



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

بنام خدا

⊗ این رمان فروشی بوده و هرگونه انتشارآن پیگرد قانونی به همراه دارد .

این مقدمه برای شروع رمان نیست!

یه نامه است، برای توصیف تجربه دومم از طنز نویسی، قرار بود همه ژانر های رمان نویسی رو امتحان کنم و روی طنز ثابت نمونه اما وقتی نوشتم نفهمیدم چی شد که سر از اینجایی در آوردم که هستم! شاید دلیل بزرگش پیغام هایی بود که بعد از رمان اولم (عاشقتم دیوونه) از شما دریافت کردم با عنوان اینکه موقع خوندن نوشته هام فارغ از اوضاع بد موجود که هممون یه جورایی درگیرشیم لبخند روی لبتون نشسته و خوشحال شدید، از پیام دختر و پسر هایی که بعد از یه مدت افسردگی و نخندیدن بالاخره با خوندن نوشته های من قهقهه زدن و خیلی پیامهای این چنینی که هنوز هم ادامه داره .. اگه بخوام تعریف کنم باید یه کتاب جدا از این چهار سال بنویسم. خلاصه که بگم هدیه

پشت چراغ قرمز
کوچکی بود از من پونزده ساله برای شما با تموم کم و کاستی ها و عیب و ایراد ها خوشحالم که
دوستش داشتید و دارید.

و حالا رمان الان (پشت چراغ قرمز) هم هدیه من نوزده ساله به شمایی که این نوشته هارو
میخوانید، امیدوارم که اشتباهات گذشته رو در نوشتنش کمتر مرتکب شده باشم و میون خنده ها و
خواندن ها کمی هم تلنگری باشه برای هممون!

نام رمان : پشت چراغ قرمز

نویسنده : حانیا بصیری

دوشنبه 27 خرداد 98

1

ترسیده به چشمای خشمگینش نگاه کردم و آب دهنمو قورت دادم.

با دستش چندتا ضربه محکم به سرم زد و گفت :

_مگه بهت نگفتم حق نداری به پولادست بزنی؟

چشمامو بستم و نفس زنان سرمو بین دستام قایم کردم، موهامو محکم از پشت گرفت و با غیظ داد
زد :

_دفعه آخرته ؛فهمیدی؟ یه بار دیگه ببینم همچین کاری کردی بلایی به سرت بیارم که مرغای آسمون
به حالت گریه کنن.

با احساس درد سریع دستمو گذاشتم رو دستش تا موهامو از این بیشتر نکشه و تند تند گفتم :

_باشه، باشه.

پشت چراغ قرمز

با عصبانیت سرمو به سمت جلو هول داد و از انبار خارج شد، روی زمین دراز کشیدم و دستامو باز کردم و به سقف خیره شدم.

–زنده ای؟

همونطور که به سقف نگاه میکردم لبام آهسته آهسته خندون شد و بلند زدم زیر خنده و میون خنده گفتم :

–یعنی توقع از این بدتراشو داشتما.

یوسف با اخم بهم نگاه کرد و گفت :

–دیوونه.

آرنجمو گذاشتم رو زمینو نیم خیز شدم و گفتم :

–هو، درست حرف بزنا جوجه میزنم لهت میکنم.

یوسف پوزخندی زد و گفت :

–او، نکشیمون خشمگین.

با یه حرکت از جام بلند شدم و گفتم :

–پاشو پاشو برو زبون نریز ، آخ سرم.

یوسف بی توجه به من پاشو روی زمین کشید، نفس کلافه ای کشیدم و گفتم :

–نکن دلم ریش شد، انگار یه چیزیت میشه نه؟ میخوای دق و دلی ایمان کله خرو سر تو در بیارم؟

حرفی نزد و به زمین خیره شد، جلوی آینه رفتم و دستی به پشت سرم کشیدم و زیر لب گفتم :

–خداروشکر موهامو کوتاه کردم وگرنه الان کچل بودم.

لباسامو تگوندم و چشمکی به یوسف زدم و با خنده گفتم :

پشت چراغ قرمز

_تا الان نزدیک سیصد تومنی به جیب زدم، به امید خدا یه سیصد دیگه کار کنم با اون دویست تومنی که پس انداز کردم رو هم میشه...

_اگه به فروش جواب مثبت داده بودی الان سر یه قرون دوهزار اینجوری از اون گنده بک کتک نمیخوردی.

لبخندم تبدیل به اخم غلیظی شد و گفتم :

_!؟ نه بابا، فضولیاش به تو نیومده، گمشو تا نزد دهننتو صاف نکردم

یوسف که اینبار واقعا ازم ترسیده بود بلند شد و از انبار بیرون رفت.

نتونستم بیشتر از این اوضاعو تحمل کنم و منم پشت سرش از انبار خارج شدم و داد زدم:

_دفعه آخرت باشه اسم اونو جلو من میاری فهمیدی؟

از این مقدار عصبانیت من هول شد و گفت :

_نیاز آروم باش.

سری تکون دادم و داد زدم :

_من آرومم.

در همین حین مرجان و مسعود و کامی درحالی که جعبه های فال و آدامس و خرت و پرت دستشون بود نزدیکمون اومدن ، مسعود پرسید :

_چیشده یوسف؟ چرا داد میزنی نیاز؟

اخم کردم و گفتم :

_هیچی...

کامی نگاه قرمزشو به سمتم سوق داد و گفت :

_بگو

پشت چراغ قرمز
به چشمای قرمزش نگاه کردم و گفتم :

– باز گل زدی کامی؟

بی حوصله گفت :

– آهه، جواب منو بده.

حوصله کل کل نداشتم و بی مقدمه گفتم :

– این یوسف رو مخمه میدونه من رو اسم اون پسر حساسیت دارم هی به روم میاره.

یوسف با شنیدن این حرفم نگاهی به کامی انداخت و یهو پا به فرار گذاشت و از زیر دست کامی که می‌خواست بگیرتش در رفت، کامی با صدای دورگه ای داد زد :

– بگیرمت زنده ات نمیذارم حیوون.

و چندتا فوشم بهش داد یوسف بالای دیوار ایستاد و گفت :

– به جون خودم نمیخواستم ناراحتش کنم، مگه من دروغ میگم؟ اگه زن سروش میشد الان یه خانواده درست و درمون داشتی لازم نبود تو نوزده سالگی پول جمع کن این بچه ها بشی که آخر سرم اون ایمان کله خر مثله شغال بیفته به جونت و کتکت بزنه ، مرمر تو بگو من بد میگم؟
کامی سیگاری روشن کرد و پوک محکمی بهش زد و دودشو مستقیم فوت کرد و بی حوصله گفت :

– گو خوریش به تو نیومده.

مرجان بهم نگاه کرد و گفت :

– بی را هم نمیگی.

چشامو درشت کردم و گفتم :

– چی میگی تو؟

پشت چراغ قرمز
مسعود تلو تلو خوران دستمالی از جیبش در آورد و بعد باز کردن جلوی بینیش گرفت و نفس عمیقی کشید و درحالی که به بینیش دست میکشید گفت :

_دوباره ایمان دست روت بلند کرده؟

کامی بازم پک عمیقی به سیگارش زد و گفت :

_ بزنم بکشم این گنده بکو همه مون راحت شیم.

مسعود سریع سرشو تگون داد و گفت :

_منم پایه اتم.

به ریخت و قیافه بنگی و زارش نگاه کردم و پوزخندی زدم، مسعود همونطور که بینیشو بالا میکشید گفت :

_بخدا اگه دستش آتو نداشتم میکشتمش فکر می کنی شوخی میکنم؟

مرجان با ترس دستشو روی دهن مسعود گذاشت و گفت :

_بسه دیگه.

و به سمت کامی برگشت و گفت:

_توهم تمومش کن.

و خطاب به یوسف داد زد :

_دفعه آخرت باشه اسم سروشو جلو این میاری میبینی که خودشو خر کرده داره لگد میزنه به بختش،
هی راه به راه نگو سروش سروش سروش مردم آزار نباش!

دستامو مشت کردم و با حرص گفتم :

_باشه مرمر نمیخواه تو یکی منو نصیحت کنی بسه.

مرجان با جدیت گفت :

پشت چراغ قرمز
_ نه وایستا، یوسف دفعه بعد بگی سروش خودم میگیرم میدمت دست کامی به حسابت برسه
فهمیدی؟

کامی با پوزخند گفت :

_انگاری من سگ وحشی گله ام.

کلافه و با عصبانیت مرجانو کنار زدم و لگدی هم به مسعود که داشت چرت میزد
زدم و گفتم:

2

_تو به شوهرت برس.

مسعود از جا پرید و گفت :

_هوو

بی توجه بهش راهمو کشیدم و بیرون رفتم (

شالمو روی سرم مرتب کردم و بی حوصله یه طرفشو انداختم پشت گوشم و پاهامو روی هم انداختم
و مشغول شمردن پولاشدم.

_نیاز ..

سرمو بالا گرفتم و به مریم که چندتایی گل پژمرده شده دستش بود نگاه کردم و گفتم:

_چیه؟

تا خواست حرف بزنه سریع گفتم :

_برو یکم آب بزن به این گلا سریع ردشون کن بره، اصلا هر ماشینی دیدی سریع گلو بنداز تو بغل
طرف یکم زار بزن بخره.

پشت چراغ قرمز
سرشو تگون داد و به پشت سرم اشاره کرد و گفت :

_اون آقا کارت داره.

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم و با دیدن سروش نفس کلافه ای کشیدم و گفتم :

_باشه، تو برو مریم.

بلند شدمو بند کفشای اسپورت خاکی رنگمو محکم کردم و بعدش بی تفاوت از کنار سروش رد شدم،
چون مطمئن بودم خودش دنبالم میاد به سمت پارک اونطرف خیابون حرکت کردم، پشت سرم راه
افتاد و گفت :

_نیاز؟

به درختای سرسبز بید که اطراف پارکو گرفته بود نگاه کردم و روی نزدیکترین نیمکت نشستم و گفتم :

_سروش چرا دست از سرم برنمیداری؟

بلافاصله کنارم نشست و گفت :

_میشه نگام کنی؟

لبامو جمع کردم و زیر چشمی بهش نگاه کردم، صداشو صاف کرد و گفت :

_منتظرم.

اخم کردم و گفتم :

_آه، حرفتو بزن از این چندش بازیا بدم میاد.

اداشو در اوردم و گفتم :

_میشه نگام کنی

سروش با صدایی که رگه هایی از خنده داشت گفت :

_یعنی انقدر نگاه کردن به من سخته که طفره میری؟

پشت چراغ قرمز
با پاشنه کفشم محکم کوبیدم رو پاش و گفتم :

_اصلانم.

آخش بلند شد و خم شد و به پاش نگاه کرد، راست می‌گفت نگاه کردن به سروش یکی از سخت ترین کارای زندگیم بود، چشاش یه طوری بود که ناخود آگاه دلم میلرزید، حوصله این وضعینو نداشتم اخم کردم و به صورتش نگاه کردم و گفتم :

_خوب، بیا اینم نگاه من، حالا بنال ببینم چی میگی.

سکوت کرد و چیزی نگفت، مقاومت فایده ای نداشت! دست از لجبازی برداشتم و زل زدم تو چشای سبزش و سعی کردم احساساتی نشم، آخه چرا با خودش اینطوری می‌کرد وقتی میدونست ما برای هم ساخته نشدیم؟

سروش با چشمای مهربونش لبخندی بهم زد و گفت :

_خودتم میدونی خیلی وقته دستت پیشم روئه، بس نیست؟

همونطور که میخ چشماش بودم آروم پلک زدم و گفتم :

_نمیشه سروش بفهم، نمیشه، من خیلی وقته خودمو توجیح کردم، پس زور الکی زن!

برخلاف من که از هر ده تا کلمه ای که به زبون میارم نه تاش فوش و الفاظ نصفه و نیمه بود سروش همیشه با متانت و پیوستگی خاصی جملاتشو ادا می‌کرد، دوست نداشتم بزمن تو ذوقش ولی من دل کنده بودم ، چون از بچگی یاد گرفته بودم با مغزم تصمیم بگیرم ، سروش فقط برام یک آدم محترم بود همین و بس .

_چرا نمیشه؟ تو به من اعتماد نداری؟ وقتی میگم درستش میکنم یعنی درستش میکنم، دیگه بهونه ات چیه؟

سعی کردم جوری که اعصابم بهم نریزه و دلخورش نکنم قانعش کنم.

_هر چند روز یکبار میایم اینجا توی این پارک روی این نیمکت تو حرف میزنی و این بحث کذایی رو پیش میکشی و من برات دلیل میارم...از مخالفت پدر مادرت، از تهدید پدرت که اگه با منه ولگرد

پشت چراغ قرمز

ازدواج کنی از ارث محرومت میکنه، از اون روزی که مادرت با هزارتا بدو بیرا بهم گفت دست از سر پسرش بردارم و گورمو گم کنم ، غافل از اینکه پسرش...

با یاد آوری حرفایی که از مادر سروش شنیدم گر گرفتم و عصبانی از روی نیمکت بلند شدم و گفتم :
_خسته نشدی از این همه تکرار مزخرف این بازی مزخرف تره حال بهم زن؟ بابا ول کن دیگه بکش بیرون از این داستان ، بخدا نمیشه به والله نمیشه برو پی زندگیت.

3

سروش مثله یه پسر بچه مظلوم بهم خیره شده بود و حرف نمیزد، وقتی اینطوری نگاه می کرد از رفتارم عذاب وجدان میگرفتم و به کل یادم میرفت سه سال ازمن بزرگ تره.

کلافه دستمو روی صورتم کشیدم و نزدیکش شدم و جوری که سعی می کردم آروم باشم گفتم :

_تو بابات دکتره مامانت معلمه، از بچگی تو ناز و نعمت بزرگ شدی، منو ببین همین الانش دارم به این فکر می کنم توی این وضعیت تا کی دووم میارم، چرا پی دردسری؟

_دوست دارم نیاز میفهمی؟ حرف تو کلت میره؟ ببین تو اصلا شکل آدمای دورو برت نیستی، این به من ثابت شده اگه چند وقت بگذره به پدر و مادرم ثابت میشه اون موقع همه چی اوکیه.

برای اینکه بحثو عوض کنم با لودگی یه ابرومو انداختم بالا و گفتم :

_جان من اینطوری ازم تعریف نکن من بی جنبه ام ها.

سروش عصبانی شد و گفت :

_دارم جدی حرف میزنم، آقا اصلا من ارث نمیخوام مامان نمیخوام بابا نمیخوام تو چرا سنگ اونارو به سینه میزنی؟

نفسمو فوت کردم و به آسمون نگاه کردم و گفتم :

_خیر، من میگم نره این میگه بدوش، خوشی زده زیر دلت کلا تابلوئه.

پشت چراغ قرمز
پشتمو بهش کردم و ادامه دادم :

_تو میتونی هر وقت دوست داشتی بازم بیای و اصرار کنی، اما همین جوابو از من میشنوی.
به راهم ادامه دادم و مثله همه دفعات دیگه سروش سکوت کرد و چیزی نگفت.

به هیکل چاق و قد نسبتا بلندش نگاهی انداختم و پولارو شمردم گذاشتم کف دستش و گفتم :
_این برای مریم و علی و کیان، باقی بچه هاهم که خودت حساب کتاب کردی باهاشون.
با اخم پولارو شمرد و گفت :

_زیر آبی که نرفتی؟ جیباتو خالی کن ببینم.

دندونامو روی هم فشار دادم و با خشم دستمو تو جیب مانتوی مشکی که تنم بود کردم و یه ساعت
و یه دونه آدامس ودوتا هزاری در آوردم و گذاشتم رو میز، مسخره بود ولی خودمم از محتویات جیبم
خنده ام گرفته بود، چی داشتم من؟

گوشه لبشو خاروند و با همون صدای کلفت و نخراشیدش گفت :

_خوبه، مثله اینکه گوشمالی که اون روز بهت دادم درست کرده، مگه نه؟

همونطور که اخمام تو هم بود به دیوار پشتش نگاه کردم و گفتم :

_کاری نداری میخوام برم.

یهو بلند داد زد :

_وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن.

صورتمو با انزجار جمع کردم و بهش نگاه کردم و گفتم :

_برم؟

_هری.

پشت چراغ قرمز

با قدم های محکم و عصبانی از اتاق بیرون رفتم و درو محکم بستم، لبمو با حرص جویدم و دوباره سمت در برگشتم و درحالی که داشتم از عصبانیت می‌ترکیدم گفتم :

_گامبوی سیاه سوخته زشت بی مصرف مفت خور، سگ تو روح خودتو این خونه لجنزارت کن، شیطونه می‌گه...

_باشه زیادی حرص نخور شیرت خشک میشه!

برگشتم و با دیدن قامت پسر بچه ای تو تاریکی با همون حرص داد زدم:

_علی تویی؟

علی نزدیک تر اومد و توی نور ایستاد، با همون کلا لبه داری که حتی تو شبم از رو سرش بر نمیداشت اخمی کردم و گفتم :

_چرا پیش بقیه نیستی؟

خم شد و سنگ ریزه ای از روی زمین برداشت و به سمت دیوار پرت کرد و با صدای بچگانه ای که سعی بر بزرگ نشون دادنش می‌کرد گفت :

_هیچی یکم دلم گرفته بود.

تو این سالها خیلی سعی کردم خودمو نسبت به چیزایی که اطرافم میبینم بی تفاوت نشون بدم، اما تنها چیزی که هیچ وقت برام عادی نمیشد ظلمی بود که داشت بهمون میشد، به فاصله چند کیلومتر از ما بچه های هشت؛ نه ساله ای بودن که تنها سختی که بهشون وارد میشد بیرون اومدن از تخت برای رفتن به مدرسه بود ، اما رو به روی من پسری نشسته که تو این سن کم دغدغه‌اش این بود که چطوری پول بخور نمیرشو دربیاره.

دستم روی کلاهش کشیدم و گفتم :

_برو بچه بخواب که فردا کار داریم.

سرشو از زیر دستم کنار کشید و گفت :

_باشه.

پشت چراغ قرمز

خمیازه کشان به سمت اتاق رفتم و درو باز کردم با دیدن مسعود که مثله همیشه توی اتاق منو
مرجان پلاس شده بود پشت چشمی نازک کردم و داد زدم :

_مگه صد دفعه نگفتم شب اینجا نخواب؟ پاشو برو بیرون خوابم میاد.

مسعود خوابالود قلطی روی موکت زد و گفت :

_جیغ جیغ نکن هرچی زده بودم پرید.

چشمامو درشت کردم و با اخم گفتم :

_میگم بیا برو بیرون.

مرجان با دلخوری گفت :

_نیاز خیلی بی رحمی تو، دلت میاد یه زن و شوهر از هم جداکنی؟

بالشتی از کنار دیوار برداشتم و انداختم اونطرف و گفتم :

_آره، زود باش بیرونش کن تا خودم دست به کار نشدم.

مرجان با ناراحتی دست مسعود رو گرفت و به زور بلندش کرد و باهم از اتاق بیرون رفتن، خسته و
بی حوصله سرمو روی بالشت گذاشتم و چشمامو بستم و خوابیدم.

4

انگاری از خوابیدنم یک ساعت نگذشته بود که با صدای نخراشیده ایمان چشمامو باز کردم و به
اطراف نگاه کردم.

_بلند شید ،بپیچید برید سرکار، بخور و بخواب بسه، یالا.

به ساعت که شیش صبحو نشون میداد نگاه کردم و دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم رفتم بیرون،
ایمان یکی یکی با چک و لگد بچه هارو از خواب بلند می کرد و زیر لب بد و بیرا میگفت ، بچه ها با
چشمای پف کرده و صورت خوابالود کفش و دمپایی هاشونو میپوشیدن و میرفتن از خونه بیرون، بی

پشت چراغ قرمز

تفاوت پای شیر آب نشستم و بازش کردم، با اولین مشت آبی که به صورتم زدم مثله برق گرفته ها قلبم به تپش افتاد و نفسم حبس شد ، سریع آبو بستم و دستامو با لباسم خشک کردم اومدم تا برم ایمان همونطور که از دور با نگاه عجیبی سر تا پامو واری می کرد داد زد :

_نیاز توهم سریع شال و کلاه کن با بچه ها برو.

دستای خیسمو به موهام کشیدم و جوری که نشنوه گفتم :

_ زر زن، خیکی .

از کنارش رد شدم و بی حوصله شال مشکی و مانتوی همون رنگیمو برداشتم و تنم کردم، خم شدم و کفشامو پوشیدم و بندشونو بستم و کیفمو یه طرفی انداختم رو شونه ام و دنبال بچه ها رفتم، هنوز تو عالم خواب بودم و داشتم راهمو میرفتم که پری یکی از دخترا کنارم اومد و گفت :

_نیاز میخوای نقاشیتو بکشم؟

بهش نگاه کردم و گفتم :

_نه.

چیزی نگفت و کنارم قدم برداشت، بعد چند دقیقه به چهار راه رسیدیم، بچه ها رو یکی یکی تقسیم کردم و از توی کیفم باکس سیگار و آدامسو در اوردم و به اونایی که نداشتن دادم و خودمم گوشی کلیدی مو از توی کیفم در اوردم و همون کنار روی زمین نشستم و بچه هارو زیر نظر گرفتم، ساعت نزدیکای ده بود که پری بساطشو ول کردو اومد پیش من و با ذوق تکه کارتونی رو به سمتم گرفت گفت:

پشت چراغ قرمز
_نیاز بین.

بی توجه به چیزی که سمتم گرفته بود سریع بلند شدم و داد زدم :
_چرا ول کردی بساطو اومدی اینجا؟ برو تا بلند نکردنشون که ایمان بدبختمون میکنه.

همونطور که تیکه کارتون دستش بود بهم نگاه کرد، با غیظ کارتونو ازش گرفتم و هولش دادم سمت
بساطش و گفتم :
_وایستاده منو نگاه میکنه دِ برو دیگه.

نفس حرصی کشیدم و به رفتنش نگاه کردم خیلی خودمو کنترل کردم که باهاش بدتر از این حرف
نزنم ، فقط کافی بود یه دونه از این خرت و پرتایی که دست این بچه هاست گم بشه تا ایمان خارمو
چیز کنه... خفیف کنه.

خیالم که از رفتن پری راحت شد کنار جدول نشستم و به عابرا نگاه کردم چشمم خورد به دختری که
هدفون رو گوشش بود و برا خودش ورزش می کرد با حسرت گفتم:
_نگاه کن تورو قرآن ، اینم دختره منم دخترم ولی من کجا و این کجا خوش به حالش.

تا اینو گفتم و سرمو چرخوندم یه ماشین با سرعت بالا از بیخ دختره رد شد و نزدیک بود بزنه بهش و
شت و پتش کنه، لیمو به دندون گرفتم و گفتم :
_خدایا بیخیال بهش فکر نکن حالا لازم نیس بخاطر من طرفو شتک کنی.

پشت چراغ قرمز

تو همین فکر بودم که یهو چشمم به نقاشی تو دستم افتاد، یه دختر با موهای پسرونه دماغ و لبای متناسب و چشای اندازه گاو که چه عرض کنم نامتناسب کشیده شده بود و اسم منم پایین نقاشی نوشته بود، جالب این بود که با یه چیزی مثله ذغال مردمک چشما و موهامو مشکی کرده بود و تهشم با همون ذغال پایین اسم من نوشته بود «پری».

نقاشی رو دور تر گرفتم و گفتم :

_اصلانم شبیه من نیس، من قشنگ ترم!

یکم نزدیک تر گرفتم و متفکر دستی به چونه ام کشیدم :

_بدم نکشیده ها، فقط یکم زیادی اغراق کرده.

واقعیت این بود که خیلی نسبت به سن و شرایطش چهره مو خوب طراحی کرده بود، به اطراف نگاه کردم و نقاشی رو گذاشتم تو کیفم که یهو یه صدای داد و بیداد بلندی توجهمو به سمت بچه ها جلب کرد نگاه کردم دیدم یوسف داره با راننده یه ماشین مدل بالای مشکی بحث میکنه، کلا یوسف عاشق ماشینای مدل بالا بود، حاضر بود از این سر خیابون بره اون سر خیابون تا به صاحب ماشین گل بفروشه یا شیشه ماشینشو پاک کنه هر چند راننده ها اکثرا از این مورد دوش خوششون نمیومد.

راننده پشت فرمون نشسته بود با عصبانیت سر یوسف داد میزد :

_ای بابا گند زدی رو شیشه ماشین طلبکارم هستی؟ برو بچه برو .

خودمو بهشون رسوندم و دهنمو باز کردم حرف بزنم یوسف با ناراحتی گفت :

_پولمو بده حق یتیم خوردن داره آخه نامرد؟

5

راننده که پسر جَوونی بود ؛عینک آفتابی زده بود و چهره شو نمیتونستم قشنگ ببینم، بهش نگاه کردم و خواستم میونه داری کنم گفتم :

_ببینید...

پشت چراغ قرمز
حواسش پرت چراغ قرمز بود و در حالی که داشت با گوشیش شماره میگرفت گفت:
_عجب بچه پروئیه ها.

دوباره اومدم حرف بزنم که باد اومد و شالم از سرم افتاد پایین و متأسفانه منم به جمع روسری برباد
رفتگان پیوستم ، همونطور که شالمو درست میکردم گفتم:

_صبر کنید...

یوسف داد زد :

_آقا پولمو بده وگرنه لاستیک ماشینتو پنچر میکنم.

راننده تا اومد حرف بزنه عصبانی شدم و داد زدم :

_دو دقیقه لال بمیرید حرفمو بزنم دیگه.

پسره عینکشو از روی چشماش برداشت و گذاشت رو موهایش و با لبخند مسخره ای گفت :

_تو چی میگی آخه کوچولو؟

اخم کردم و برای تلافی حرفش گفتم :

_پدر جان ، پول این بچه رو بده.

پسره نگاهی به گوشیش انداخت و دکمه بغلشو فشار داد و انداختنش جلوی داشبورد ماشین و بعد
به شیشه اشاره کرد و گفت :

پشت چراغ قرمز
_اون وقت شیشه ماشینم که توش گند زده شده چی میشه ؟

دست به سینه ایستادم و گفتم :
_ دست و دلبازیت جلوی یه پسر بچه کارگر تحت تاثیر قرارم داد.

به یوسف نگاه کردم و گفتم :
_خودم پولتو بهت میدم برو سر کارت.

به چراغ راهنمایی که سبز شد نگاه کردم و گفتم :
_به نظرم یک قدم دیگه تو مسیر صرفه جویی از پولات بردار، برو تا جریمه نشدی.

پوزخندی زد و گفت :
_در حدم نیستی آخه بچه .

تا خواستم جوابشو بدم یهو یه دسته اسکناس از داشبورد در آورد و پرت کرد تو صورتم، با این کارش
یه آن حس کردم یه سطل آب یخ رو سرم خالی شد. عینکشو گذاشت رو چشمش و گفت :
_من با این پول خوردا شیشه عینکمو پاک میکنم.

و گازشو گرفتو رفت.

پشت چراغ قرمز

همه بچه ها با سرعت دورم جمع شدن و مشغول جمع کردن اسکناسا از روی زمین شدن، در همون حالت خشکم زده بود و با دستای مشت شده به آسفالت خیابون خیره شده بودم، پرت شدن اون پولا تو صورتم برام از هزارتا سیلی بدتر بود، به پولای مچاله شده توی دست بچه ها نگاه میکردم و فکر می کردم دارن غرور تیکه تیکه شده منو از روی زمین جمع میکنن، مریم با خوشحالی داد میزد: _ پولدار شدیم پولدار شدیم.

دیگه صدایی نمیشنیدم، فقط با زور شدیدی سعی بر کنترل صدای گریه ام داشتم تا کسی متوجه نشه، نمیدونم چند دقیقه اونجا ایستادم، دوست داشتم بمیرم...

یوسف دستمو تکون داد و گفت :

_ نیاز پولارو از دست بچه ها جمع کردم گریه نکن.

پری کنارم نشست و گفت:

_ گریه نکن نیاز منم گریه ام میگیره ها.

صدای گریه مو نتونستم پنهون کنم و بلند بلند زدم زیر گریه و گفتم :

_مرتیکه عوضی پولشو به رخ من میکشه... پولشو تو صورت من میکوبه... پولشو... خدایا چرا من اومدم توی این دنیا؟ خدایا هدفت از خلقت من چی بود؟

همه مردم بهم نگاه میکردن و حتی دوتا خانم برای دلداری دادن من سر مسئله ای که نمیدونستن چیه نزدیکم اومدن که توجهی بهشون نکردم و اونجا رو ترک کردم.

پشت چراغ قرمز

مرجان همونطور که تخم مرغ هارو یکی یکی توی ماهیتابه میشکست گفت :

_حالا همچین گریه میکنه انگار تو قصر خرم سلطان بزرگ شده، از خداتم باشه انقدر پول بهت داده،
بقیه چطوری رفتار میکنن باهات؟ رو سرشون حلوا حلوات میکنن؟

هرچقدر سعی می کردم اشکام بند نمیومد، اخم میکردم به آسمون و زمین نگاه میکردم اما دیدم خیر
بند اومدنی نیست که نیست، همیشه همینطوری بودم گریه نمیکردم وقتی هم که میکردم اندازه کل
این چند وقته اشک میریختم ، با سر آستین لباسم اشکامو پاک کردم و سعی کردم با اخم کردن
جلوشو بگیرم، تو همین حین بود که کامی وارد اتاق شد و بدون در آوردن کفشاش کنار پیک نیکی که
مرجان داشت روش غذا درست می کرد نشست و گفت :

_همش تخم مرغ، کی میشه از این زندگی نکبتی خلاص شیم.

مرجان بهش چشم غره ای رفتو گفت :

_همینم اگه نبود از گشنگی میمردیم فکر کردی این ایمان دلش برای ما میسوزه؟

بی حوصله گفت :

_تو یکی ولمون کن دیگه ناموسا.

سکوت منو که دید دستی به چشای همیشه قرمزش کشید، نیم خیز شد و گفت :

_ساکتی نیاز

شونه هامو انداختم بالا و زیر لب گفتم:

پشت چراغ قرمز
_چی بگم؟

یهو نشست روی دوتا پاشو گفت :

_چرا صورتت زخم شده؟

دستی به گونه ام کشیدم و با احساس سوزشش یادم اومد چرا اینطوری شده، تصویر اسکناسای تا نخورده و پرت شدنش توی صورتم و زخم سطحی گونه ام...

کامی نزدیک تر بهم نشست و چون میدونست خوشم نمیاد دست کسی بهم بخوره گفت :

_میگم چرا زخم شده ؟

با لب و لوچه آویزون گفتم :

_با پول.

گوشه لبشو خاروند و گفت :

_نیاز سر به سر من نذار بگو چیشده؟

داد زدم :

_یه بچه پولدار سر چهار راه پولشو کوبید تو صورتم اینجوری شدم، همینو میخواستی بشنوی؟

پشت چراغ قرمز
یهو دستشو آورد بالا و یه سیلی محکم زد تو گوشم.

_اینو زدم تا یادت باشه هر احدی به شرفت توهین کرد همین طوری بزنی تو گوشش.

6

با چشمای درشت شده بیشتر از قبل داد زدم :

_دِ بیشعور خودم میدونم هرکی بهم توهین میکنه باید مثله سگ بزمنش ولی اون عوضی سوارِ ماشین بود گازشو گرفت و رفت.

از شدت صدای بلندم یک چشمشو بست و گفت :

_اها.

عصبانی تر از قبل داد زدم :

_ایمان گنده رو هم میذارم کنار تو بیای بزنی تو گوشش.

مرجان که تا اون لحظه ساکت بود با شنیدن اسم ایمان ترسیده گفت :

_بسه تمومش کنید.

کامی بلند شد و گفت :

_خوب توهم، حالا یه سیلی خوردی دیگه.

پشت چراغ قرمز
از خونه زدم بیرون و شاکی گفتم :

هرکی از راه میرسه یه مشتی لگدی به ما میزنه میره.

با بیرون اومدم از خونه چشمم به پری افتاد که یه جعبه مداد رنگی جلوشه و داره نقاشی میکشه، با
اخم رفتم پیشش و گفتم:

از کجا؟

با دیدنم سریع جعبه مداد رنگی رو قایم کرد و گفت :

پیدا کردم.

عاقلانه بهش نگاه کردم و گفتم :

بده اونو به من تا صاحبشو پیدا کنم.

لباشو با ناراحتی جمع کرد و گفت :

میشه ازم نگیری؟

سری تکون دادم و گفتم :

نوچ، رد کن بیاد.

خانم ناهیدی برام خریده.

پشت چراغ قرمز
بشکنی زدم و گفتم :

_اها اینه، پس دیگه دروغ نگو میدونی که میفهمم.

_هیچ وقت؟ حتی وقتی که کتک بخورم؟

کنارش نشستم و گفتم :

_اولا بیجا کرده کسی که بخواد تورو کتک بزنه، دوما این نقاشی که برام کشیده بودی خیلی قشنگ بود، حتما همین خانمه که میگی بهت یاد داده درسته؟

صاف نشست و با تعجب گفت :

_آره از کجا فهمیدی؟

لپشو کشیدم و گفتم :

_دیگه شاسکول نیستم میفهمم یهو جیم میشی.

حرفی نزد و مشغول نقاشی کشیدن شد، یکی از مداد رنگی هاشو برداشتم و بهش خیره شدم و رفتم تو فکر، تو فکر بچگیام... بچگیایی که هیچ وقت حسش نکردم، چرا چیزی یادم نمیومد؟ چرا هرچی به بچگیم فکر میکردم آخرش منتهی میشد به یه جعبه فال و چند قرون پول خورد؟

_نیاز بلدی نقاشی بکشی؟

از فکر بیرون اومدم و مداد رنگی رو گذاشتم رو جعبه اش و گفتم :
_نه.

انگشتشو گذاشت رو لپشو با حالت متفکرانه ای گفت :
_مگه خانم ناهیدی به تو یاد نداده؟

از جام بلند شدم و گفتم :
_نه خانم ناهیدی فقط به دختر خوشگلا نقاشی یاد میده.

_خوب توهم که خوشگلی!

با شنیدن این حرفش لبخند ملیحی زدم و گفتم :
_جدی؟

_آره خیلی، هم خوشگلی هم نازی.

نیشم بیشتر باز شد و گفتم :
_عه، چه خوب.

پشت چراغ قرمز

—آره تازه اون روز سر چهار راه يه دختره از كنارت رد شد گفت چه چشاي درشت و قشنگي داري ولي حيف گدايي.

با اين حرفش يهو به خودم اومدم و اخمي كردم :

—ميخواست بهش بگي احمق گدا نيست كودك كاره.

پريا مداد رنگي هاشو جمع كرد و گفت :

—خواستم بگم ولي خوب ديدم كودك نيستي آدم بزرگي.

دهنمو باز كردم تا جوابشو بدم ديدم خوب حق با بچه است، براي اينكه كم نياورده باشم به در اشاره كردم و گفتم :

—خوب ديگه بسه پاشو برو بخواب كه فردا خيلي كار داريم.

7

ادامه از زبان سوم شخص :

—ماندانا اين پي اس فور منو چيكا كردي ؟

—شكستمش، آره، شكستمش_____ش.

جدی؟ چرا؟

ازت متـ نفرم میفهمی؟ متـ نفر، پسرہ ی... .

– خوب نمیگی چیشده که

چیت شدہ؟ اونو چرا بر میداری؟

ساکت، با من حرف نمیزنیا، روتو اونور کن بیینم دارم لباسامو جمع میکنم.

۱، بی تربیت، باز که زنجیر پاره کردی...

ماندانا پشتشو به نوپان کرد و گفت :

پشت چراغ قرمز

_ پسره روانی، حالا میفهمم چرا هیچ گاوی راضی نیست با توئه بیخیال زیر یک سقف باشه، اون بابای بیچاره تو الان فهمیدم.

ظرف آجیلو روی میز گذاشت و دوتا دستشو روی کانتر آشپزخانه گذاشت و با یه حرکت روش نشست و گفت :

_هیشکی راضی نیست؟هه بین کل دخترای این شهر به عمرشون باحال تر و کیوت تر از من دورو برشون ندیدن ، آرزوشونه با من باشن فهمیدی؟

_هزار بار بهت گفتم اون رو نشین بدم میاد، گول همین حرفا تو خوردم...خام شدم، چه رویاهایی که نداشتم همش دود شد رفت هوا.

مکثی کرد و به نویان نگاهی انداخت و گفت :

_نه، دیگه خام نمیشم.

چمدون لباس هاشو برداشت و به سمت در خروجی رفت و داد زد :

_حالم از تو این خونه بهم میخوره، قسط آخرم برمیداری مثله بچه آدم بهم میدی تا نزدم کار دست کسی ندادم ، خدایا شکرت که نداشتی من زن همچین آدم بی خیال و بی مسئولیتی بشم.

نویان با صورت جمع شده داد زد:

_زنم بشی؟ برو بابا، تو که جوگیر شده بودی اگه جلو تو نمیگرفتم میخواستی جهاز بیاری تو خونه من، همون مامانت دل تو دلش نبود

ماندانا اشکاشو پاک کرد و گفت :

_ برات متاسفم ، مامی من روشنفکره میدونه منو تو جاست فرندیم.

نویان پوزخندی زد و همونطور که مشغول چک کردن موبایلش بود گفت :
_چاییدی.

ماندانا جیغ جیغ کنان کفشاشو پوشید و دستشو گذاشت روی دستگیره در تا بره بیرون ، ناگهان
نویان چشمش به تقویم روی دیوار افتاد با دیدن تاریخ 6 آوریل مثله برق زده ها جستی زد و جلوی
ماندانا ایستاد.

_برو کنار بزار برم.

_کجا؟؟ بیا تو کوتا بیا بابا شوخی کردم باهات.

ماندانا اخم کرد و همراه با جیغ بلندی گفت :
_میگم برو کنار .

نویان سراسیمه دستشو روی دهن ماندانا گذاشت و گفت :

_ آرومتر، ببین، میگم دیگه چیزی نمونده، کجا میخوای بری؟ اصلا مگه مامان جونت ملبورن نیس؟

پشت چراغ قرمز

در یک آن ماندانا ناخونای بلندشو روی دست نویان کشید و از خونه زد بیرون و درو محکم بست، نویان با درد به پشت دستش که جای چنگالای ماندانا مونده بود نگاه کرد و گفت :

ـ آخ یزیدتو ، ناخن کاشتی یا دسته بیل؟!

با صورت جمع شده روی دسته مبل نشست و گفت :

ـ من باز چه غلطی کردم که خودم نمیدونم ؟

در نهایت با خیال اینکه این بار هم مثله دفعات قبل بعد چند روز با یه شاخه گل و هدیه های گرون و به قول ماندانا لاکچری اونو راضی میکنه و به خونه بر میگرددونه بی حوصله خمیازه ای کشید و به سمت حموم رفت و بعد چند دقیقه ای شیک و مرتب از اتاقش خارج شد و گوشیشو برداشت و به مهراد زنگ زد، میشه گفت مهراد تو دنیا تنها آدم شبیه به نویان بود همونقدر بیخیال، همونقدر بی حوصله و همونقدر خوشگذرون و سرخوش! و همونقدر کله شق! فی الواقع لنگه هم بودن.

ـ جونم نویان؟

ریموت به دست همونطور که داشت از خونه خارج میشد گفت :

ـ سلام مهری دارم میام پیشت این دختره جیغ جیغو دوباره قهر کرده.

مهراد از پشت گوشی صداشو کلفت تر از حد معمول کرد و گفت :

ـ اکهی چیکارش کردی باز؟

پشت چراغ قرمز
_نمیدونم بابا روانیه کلا.

_ با بچه ها باغ لواسونیم بیا ببینم چیکار میشه کرد.

_اوکی.

ریموت رو چند قدم نرسیده به ماشین زد و سوار شد، با پلی کردن موزیک بالا بردن صدا لبخندی زد و راهی ویلای مهراد شد.

مهراد به استقبال نویان اومد و گفت :

_به سلام داداش خودم .

بی حوصله به مهراد دست داد و گفت :

_ این مورد طلایتم که جا زد.

مهراد روی کاپوت ماشین نویان نشست و متعجب گفت:

_داداش ناموسا من دیگه نمیدونم چیکار کنم! تو فقط بگو چیکارش کردی؟

نویان هم کنار مهراد نشست و گفت :

_الان مسئله اینه که نمیدونم چیکارش کردم، مهراد من این همه وقت اون همه هزینه نکردم که بزاره بره، دیگه قیافه و ادا اطفاراشم که خودت اطلاع داری.

مهراد چونه شو خاروند و گفت :

_نقطه ضعفشو دست کاری نکردی؟ برای صفحه اش اتفاقی نیفتاده که؟

_نه بابا حواسم جمع بود، اصلا بخاطر من بود فالوراش کشید بالا.

مهراد در حال فکر کردن گفت:

_نه.

نویان گوشیشو از جیبش در آورد و گفت :

_جون تو ببین عکس گرفتم، قبل رابطه و بعد رابطه ...

_ نه... ببین.

نویان یهو از جاش پرید و گفت :

_عه، عه ماندانا.

مهراد با خنده گفت :

_حاجی کارت در اومد کل ملت مورد عنایت قرارت میدن .

نویان صدای گوشی رو زیاد کرد و گفت:

_بزار ببینم چی میگه.

مهراد با همون خنده گفت :

پشت چراغ قرمز
- بزار برم تخمه بیارم.

نویان با دست آزادش به عقب هولش داد و مانع شد

- بشین، ببینم چی میگه.

ماندانا - میبینید فالورزای عزیزم ، خود آشغالشم اومده تو لایو، بگو بهشون چه بلایی سرم آوردی
نامرد.

نویان با چشمای درشت شده به مهاد نگاه کرد و گفت :

-چی میگه این دیوونه با منه؟

ماندانا با گریه گفت :

-همه با من لجن توهم آره لجن؟حتما با اون دوست لنگه خودتی نه؟ همیشه اونو به من ترجیح میدادی.

طرفدارای عزیزم دوستان دقت کنید، این پسره نامرد همزمان که با من زیر یک سقف بوده با دوست صمیمی من نگار تیک میزده، تازه بزارید جای بخیه هامو بهتون نشون بدم، تو خونه این بی مسئولیت آپاندیس من ترکید رفتم زیر عمل بعد چهار روز برگشتم خونه ازم میپرسه پی اس فورمو چیکار کردی؟ امیدوارم همون پی اس عمودی بره تو حلقه نکبت، بچه ها همه بریزید تو پیجش بلاک ریپورت کنید .

مهاد با تعجب نگاهی به نویان کرد و گفت :

-نویان راست میگه؟ تو با نگار بودی؟

نویان دستی به صورتش کشید و گفت :

_دروغ می‌گه بابا.

9

مهراد از جاش بلند شد و گفت :

_نامرد، تنها تنها؟

و رفت. نویان حرصش گرفته بود؛ همونطور که تایپ میکرد داد زد :

_جرعت داری لایوو دوتایی کن تا درستت کنم، مردی دوتایی کن با توام.

با یاد آوری اینکه صداش به گوش کسی نمیرسه گوشیشو خاموش کرد و به سمت مهراد رفت و گفت :

_باشه، حالا توهم قهر نکن دیگه.

مهراد برگشت و بد نگاه کرد و گفت :

_الان چندمه آگوسته.

_آگوست نه آوریل!

مهراد با حالت قهر گفت :

_اصلا من رفتم.

نویان دست مهرادو کشید و گفت :

_وایستا لوس بازی در نیار مهراد حال ندارم، امروز شش آوریل عمو اینا دوازده آوریل میان ایران این دختره هم ول کرده رفته به کسی هم نمیتونم اعتماد کنم بیارمش ور دلم ای بابا چرا کسی درد منو نمی‌فهمه، خدایا این انصافه؟ چرا یکی انقدر خوشبخت یکی مثله من بدبخت؟ هدفت از اون شبی که فکر ساختن منو تو سر بابا و مامانم انداختی چی بود؟

غمگین روی زمین نشست و به درخت تکیه زد و گفت :

_بخدا خسته شدم، همه دار و ندارم رو هواست، مهراد دیگه خسته شدم از این وضعیت، از اینکه احساس کنی هیچی مال خودت نیست.

مهراد دستشو تو جیبیش برد و آدامسی به سمت نویان گرفت و گفت :

_بیخیال داداش حالا کاریه که شده قرمه سبزی خوشمزه بوده و داروخونه تعطیل.

نویان با عصبانیت آدامسو از مهراد گرفت و با غیظ جویدو گفت :

_خوب توهم.

پشت چراغ قرمز
کنار نویان نشست و به درخت تکیه زد و گفت :
_ والا.

_مهراد؟

_هوم.

_چه غلطی بکنم؟

_درست میشه حلش میکنیم باهم خدا بزرگه .

_کلا همین اعتقاده که مارو پا بر جا نگه داشته میدونی.

_آره واقعا، بیا بریم پیش بچه ها یکم میزون شی.

10

(نیاز) :

پنجشنبه بود و روز استرس من، بلند شدم و تو پارک گشتی زدم و منتظر موندم، یهو یه پسره کنارم ایستاد و گفت :

پشت چراغ قرمز
_سلام.

تا به حال این اطراف ندیده بودمش بخاطر همین بی توجه بهش راهمو کج کردم و خواستم برم که با
شنیدن حرفش منصرف شدم :
_یاشار گفت حله.

اسم رمزو گفته بود، دستم رفت سمت کیفم و خواستم جنسو بهش بدم یه دفعه یه حسی سراغم اومد
که شک به دلم افتاد، اومدم به راهم ادامه بدم و برم با صدایی که سعی بر بلند نشدنش داشت گفت
:
_اسم رمزو گفتم، جنسو بده بریم رد کارمون دیگه.

یه نگاهی به سر و وضعش انداختم و گفتم :
_نه مامور انقدر اسکول نمیشه.

خیلی عادی نایلونی که توش یه بسته بود از توی کیفم در اوردم و بهش دادم، با ترس سریع بسته رو
ازم گرفت و گذاشت تو کیفش و به اطراف نگاه کرد و گفت :
_چیکار میکنی حاجی؟

بی خیال زیپ کیفمو بستم و گفتم :
_حاجی نه و حاج خانم، بکش کنار میخوام رد شم.

کلا اعتقادم اینکه یه چیزی رو با مخفی کاری و استرس به یکی بدی تو چشم تره.

پسره به من که جلوش ایستاده بودم و منتظر بودم بره کنار نگاه کرد و گفت :

_اون موقع از اونطرفی داشتی میرفتی الان چرا من باید برم کنار؟

ضربه ای به کیفش زدم و گفتم :

_الان دوست دارم این طرفی برم.

دستی به صورتش کشید و با خنده کنار رفت و گفت :

_نیم وجبی.

_کنده.

پشت چشمی نازک کردم و ازش دور شدم.

لعنت به من که مجبورم برای یک لقمه نون جنس جابه جا کنم، لعنت به ایمان که این نون و گذاشت تو کاسه من.

خیلی خون سرد به سمت بچه ها رفتم تا سری بهشون بزنم که متوجه یکی از دخترا شدم، انگار حالش خوب نبود، دستشو روی دلش گذاشته بود و به خودش میپیچید، رفتم سراغش و کنارش نشستم و گفتم :

_خوبی؟

سرشو به معنی نه تکون داد و گفت :

_دارم میمیرم.

بلندش کردم و گفتم :

_پاشو بریم.

دستشو گرفته بودم و داشتیم میرفتم که چشمم به یه ماشین آشنا افتاد ، همون پسره عوضی بود، تازه داشت یادم میرفت دوباره قیافشو دیدم اما راننده یکی دیگه بود ، نگاهمو ازش گرفتم و خواستم برم یهو کامی همونطور که سیگاری گوشه لبش روشن بود و یه دستشم تو جیبش بود به سمت ماشین رفت و تقه ای به شیشه زد و اشاره کرد شیشه رو بده پایین راننده نگاهی به پسره انداخت و شیشه دودی رنگ ماشینو با تردید پایین آورد و منتظر بهش نگاه کرد ، کامی به سمت پنجره مایل شد و سیگارشو انداخت زمین و با غیظ لگدش کرد و به من اشاره کرد، رو به پسره گفت :

_میشناسیش؟

اون پسره پشت فرمون بهم نگاه کرد و سرشو به علامت نه تکون داد، تا عینکشو از رو چشمش برداشت کامی دسته پولو از جیبش در آورد و محکم زد تو صورتش و بعد مشت جانانه ای هم گذاشت گوشه لبش، حالا قضیه رو فهمیده بودم و متوجه اون پسره شدم که با ابروهای بالا رفته به دوستش نگاه می کرد. پسره راننده خم شد و با درد دستشو گذاشت رو صورتش، دستپاچه و ترسیده به یوسف که نظاره گر ماجرا بود نگاه کردم، زیر سر خودش بود، به سمتشون رفتم، خود پسره با دیدن این صحنه متعجب از ماشین پیاده شد و شروع کرد به داد و بی داد ، کامی که دیوونه شده بود بی توجه به آدمایی که داشتن اطراف ماشینو پر میکردن داد زد:

پشت چراغ قرمز

–ببین به دوستت بگو کل این پول ارزونی خودت لاشی بی ناموس، دِ آخه بی همه چیز بدبختی و بیچارگی بقیه هم تحقیر داره؟

دوباره مشتشو گره کرد و خواست بزنه که مردم گرفتنش، با عجله و اضطراب جلو رفتم و به چندان مردی که دستای کامی رو گرفته بودن گفتم :

– ولش کنید، کامی بیخیال شو بیا بریم، این اون نیست.

پسره راننده از همه جا بیخبر سرشو بالا گرفت و با صورت جمع شده دستی به لبش کشید و به انگشتای خونیش نگاه کرد و با عصبانیت از ماشین پیاده شد و یقه کامی رو گرفت و لگدی به شکمش زد ، مردم به زور از هم جداشون کردن اما کامی انگار قصد تموم کردن نداشت به زور خودشو از دست بقیه خلاص کرد و کمی دور تر رفت و چوب به دست برگشت و به سمت ماشین رفت و چراغا و تمام شیشه های ماشینو تو چشم بهم زدنی خورد و خاکشیر کرد ، اصلا درکش نمیکردم دیوونه شده بود ، پسره به دوستش که خونین و مالین افتاده بود رو زمین نگاه کرد و قفل فرمونو از تو ماشین برداشت و به سمت کامی هجوم برد و داد زد:

–مادرتو به عزات میشونم...

کامی تا قفل فرمونو دید اومد تا فرار کنه نمیدونم چیشد پاش پیچ خورد و با مخ افتاد زمین، بدو به سمتش رفتم اما سرعت اون پسره از من بیشتر بود اگه بگم از چشماش خون میبارید دروغ نگفتم، قفل فرمونو برد بالا سرش و خواست بزنه که خودمو انداختم جلو کامی و جیغ کشیدم :

–زنش، تورو خدا زنش.

پشت چراغ قرمز

چند ثانیه ای در همین حالت و با خشم بهم خیره شد و در نهایت با عصبانیت قفل فرمونو به سمت مخالف پرت کرد و ازمون فاصله گرفت، لبمو به دندون گرفتم و چشمامو با ترس بستم.

کامی با صورت جمع شده از درد روی زمین نشست و دستشو گذاشت رو پاش

، فکر می کردم دارم خواب میبینم پشت دستمو روی پیشونیم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و کنارش نشستم :

_آخه چت شده تو لعنتی؟اینو چرا زدی؟

صدای آژیر پلیس که تو گوشم پیچید متوجه فاجعه ای که پیش اومده بود شدم، دوتا دستامو گذاشتم روسرمو با بدبختی گفتم :

_خدا

زیر چشمی به پسره که گوشه لبش زخمی شده بود و روی لباسش چند قطره خون ریخته بود و دوستش که با اخم به منو کامی نگاه میکرد؛ نگاه کردم. کامی دست زخمیشو کمی تگون داد و خواست حرف بزنه که سروان مقیمی داد زد :

_ساکت.

البته منم بودم همینکارو میکردم بعد اون همه داد و بیداد هنوز چند دقیقه نبود که ساکت شده بودیم.

کامی بهم نگاه کرد و با دست سالمش مشتی به پاش زد، سروان نگاهی به پسرا انداخت و گفت :

_خوب شما دو نفر از ایشون شکایت دارید؟

پشت چراغ قرمز

کامی داد زد :

– چی چیو؟ من شکایت دارم.

– به شکایت شما رسیدگی میشه.

کامی عصبانی خندید و داد زد :

– آره شما راست میگوید.

سروان مقیمی کمی صداشو بالا برد و گفت :

– بی دلیل به ماشین این آقایون حمله کردی یکیشونم زدی؛ شکایتم داری؟

کامی تا اومد حرف بزنه سروان مقیمی دستشو تو هوا به علامت سکوت نگه داشت و به پسران نگاه کرد، اونى که سالم بود و همه تقصیرا زیر سرش بود سرى تگون داد و گفت :

– بله از جفتشون شکایت داریم.

چشامو درشت کردم و گفتم :

– بله؟!!

پشت چراغ قرمز
کامی بلند شد و گفت :

_آقا چی می‌گید شاکی این پرونده منم.

سروان مقیمی که خیلی داشت خودشو کنترل میکرد ضربه ای به میز زد و گفت :
_بشین سر جات آقا.

کامی عصبی نشست و اوناام بلند شدن و برگه ای رو امضا کردن. جناب سروان ادامه داد:
_خوب، اگه امکان داره رضایت شاکی آقای مهرداد احمدی و نویان سعادت رو جلب کنید، در غیر
اینصورت پرونده میره دادگاه تا قاضی رای صادر کنه.

بلند شدم و به سمتش رفتم و با التماس گفتم :
_آقا...

_سروان مقیمی هستم.

با بغض و تته پته گفتم:

_جناب سروان، تورو خدا...

داشتم التماس میکردم که کامی میز عسلی رو به روشو برداشت و محکم کوبید تو دیوار و داد زد :

_مرده شور این قانونو بیرن، ...م تو این قانون که هیچ جاش برای آدمای بدبخت سودی نداره.

12

سروان مقیمی سربازو صدا زد و چند نفری به زور دستای کامی رو گرفتن و بردنش ، دندونامو روی هم فشار دادم و به پسره که دو تا دستشو روی صورتش گذاشته بود و رفیقشم تو گوشش داشت یه چیزایی میگفت نگاه کردم و به جناب سروان گفتم :

_من الان چیکار کنم تا همه چی درست شه؟ اصلا کامی رو ول کنید قول میدم تعهد بده دیگه از این غلطای نکنه خوب ؟

سروان مقیمی پرونده رو بست و گفت :

_باید رضایت شاکیا رو بگیرید، اون آقا هم فعلا تا صدور رای دادگاه مهمون ما هستن، شما هم خودت تا اطلاع ثانوی از شهر خارج نشو.

_الان یعنی من رضایت اینا رو بگیرم حله؟

به سر و وضعم نگاهی کرد و گفت:

_بله.

اول اونا و بعد من از اتاق خارج شدیم، پسره بیشعور که فهمیده بودم اسمش نویان با سرعت از خروجی بیرون رفت و سریع عینک دودیشو گذاشت رو چشمش و همراه دوستش داشت میرفت که با صدای آرومی گفتم :

پشت چراغ قرمز
_وایستا.

نفهمید صداش زدم، به اطراف نگاه کردم و با زور صدامو بالاتر بردم و گفتم :
_یه دقه وایستا.

دوستش فهمید و برگشت و بهم نگاه کرد و گفت :
_نویان وایستا با توئه.

نویان عصبانی و بدون اینکه به عقب برگرده گفت :
_ولشون کن وحشیارو.

چی؟ با من بود؟ از حرفش عصبی شدم و داد زدم:
_هووی، وحشی جد و آبادته.

یه دفعه سر جاش ایستاد لبخند حرصی زد و یهو به سمتم هجوم آورد و گفت :
_چی میگی تو هان؟ اها به گوه خوردن افتادی؟

یک سانت بیشتر باهام فاصله نداشت که دوستش دستشو گرفت و آهسته گفت :
_ا، نویان آرام باش.

با اینکه اون کتک خورده بود اما انگار اخلاقش خوشتر بود، به دوتاییشون نگاه کردم و سعی کردم از کوره در نرم :

_رضایت بدید کامی بیاد بیرون.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

_؟! امر دیگه ای؟

داد زدم :

_ خوبه که خودت بهتر میدونی مقصری.

با انزجار به سرتا پام نگاه کرد و به عقب برگشت و مسیرشو ادامه داد، عصبی شدم اما با به خاطر آوردن کامی بیخیال غرور و این داستانا شدم و به سمتشون حرکت کردم. رو به روشن ایستادم و راهشونو سد کردم، نویان عصبانی تر از قبل خواست دستشو بالا بیاره که دوباره دوستش مانع شد، دندوناشو روی هم فشار داد و گفت :

_سر جدت مهراد دستمو ول کن تا بزnm اینو...

و یهو دستشو از دست دوستش بیرون کشید، کمی خودمو منقبض کردم و چشمامو بستم، از کتک خوردن ترسی نداشتم حاضر بودم همین حالا کتک بخورم تا بتونم در عوض رضایت خودم؛ رضایت اونم بگیرم اما برخلاف تصوراتم اتفاقی نیفتاد، چشمامو باز کردم و اولین چیزی که نگاهمو جلب کرد انگشت اشاره اش جلوی صورتم بود :

پشت چراغ قرمز

–بین نزار کاری کنم که نباید بکنم خوب؟ مثله بچه آدم برو رد کارت، نه من برای خسارتی که بهم زدید رضایت میدم نه مهراد.

ناچارانه به کفشام نگاه کردم و گفتم :

–رضایت بده داداشم بیاد بیرون وگرنه دست از سرت بر نمیدارم .

نویان که از این حجم سرتقی من حرفی برای گفتن نداشت فقط با اخم به چشم خیره شد، اما اینبار مهراد دوستش ساکت نشست و به صورتش اشاره کرد و گفت :

–بسه دیگه هی هیچی نمیگم، همون برادرت بین منو به چه روزی انداخته ؟

اینبار نویان دست مهرادو گرفت و زیر لب گفت :

–بیخیال مهراد بریم، شرمنده توهم شدم داداش.

بعد رو به من کرد و بازخواستانه گفت :

– زورتون به من نمیرسید به مهراد چیکار داشتید؟ هان؟

اعتماد به نفس یعنی خود این یارو، هه زورمون بهت نمیرسید؟! خوبشم میرسید آخ کامی حلاله نمیکنم که اشتباهی زدی!

مهراد دستشو بیرون کشید و داد زد :

پشت چراغ قرمز
_ نه بزار بگم، چرا بیخیال شم؟ از صبح دندون رو جیگر گذاشتم و فقط نگاه کردم، چی از جونمون
میخوای؟

دیگه نایی برای التماس نداشتم دستامو گذاشتم رو گوشم و همونجا رو زمین نشستم و گفتم :
_ من فقط میخوام کامی از اونجا بیاد بیرون، چرا انقدر اذیت میکنید؟ من چیکار کنم رضایت بدید؟
بگید تا همون کارو انجام بدم دیگه یه راه حل داره که.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت و از نشستن در اون حالت خسته شدم، منتظر بودم جوابی بشنوم
که بر خلاف تصوراتم دوتاییشون رفته بودن، یکم در همون حالت نشسته موندم و بعد با لب و لوجه
آویزون به جای خالیشون نگاه کردم و گفتم :

_ سر تخته بشورنتون الهی، هیچ وقت تصورشم نمیکردم برای دوتا الدنگ انقدر ننه من غریب بازی در
بیارم .

بلند شدم خودمو جمع و جور کردم و برگشتم خواستم برم که متأسفانه دیدم جفتشون پشت سرم
ایستادن و با اخم دارن نگاهم میکنن، مثله سنگ رو یخ لبمو گاز گرفتم و به آسمون نگاه کردم، خیلی
بد شد فکر کنم! صدایی ازشون نشنیدم بخاطر همین از گوشه چشمم بهشون نگاه کردم، اون پسر
نویان نگاهی به سر تا پام انداخت و آرام گفت :

_مهراد شوخیشم قشنگ نیست.

مهراد همونطور که به من زل زده بود گفت :

_راهی نمونده به نظرم مقاومت نکن داداش با واقعیت کنار بیا

از نگاهای مشکوکشون هول شدم و پیش خودم گفتم نکنه میخوان بلا ملا سرم بیارن، از طرفی هم بهم برخوردده بود شاید از این نگاهها هدف خاصی داشتن، اخمی کردم و گفتم :

_چشاتونو درویش کنید، مثله کرکس زل زدید به من که چی؟ چی فکر کردید پیش خودتون؟

مهراد نگاهشو ازم گرفت و به نویان که تو فکر فرو رفته بود نگاه کرد و گفت :

_روالش کنم؟

نویان اخمی کرد و گفت :

_تف تو شانس، تموم کن بره.

مهراد سری تکون داد و به سمت اومد با چشای درشت شده عقب عقب رفتم و گفتم:

_چیکار میکنی؟ جلو نیا.

به حرفم توجهی نکرد، یعنی فکر کنم اصلا نفهمید چی گفتم و نزدیک تر اومد به اطراف نگاه کردم و خواستم فرار کنم که دیدم خیلی ننگ آورده! بخاطر همین گارد گرفتم و محکم سر جام ایستادم به خیالم گفتم بزار بیاد جلو یه لگد بزنم اونجاش و مقتدرانه برم، برخلاف چیزی که انتظار داشتم با کمی فاصله رو به روم ایستاد و گفت :

_باشه، منو نویان رضایت میدیم.

پشت چراغ قرمز
یه ابرومو بالا انداختم و به نویان که در همون حالت متفکرانه دست به سینه به یه جا خیره شده بود
نگاه کردم و گفتم :

_ چرا انقدر ناگهانی تغییر رویه دادید و از موضعتون عقب نشینی کردید ؟

مهراد یه لحظه بهم نگاه کرد و موند چی بگه! فکر کنم اونم مثله من برگاش از جمله بندیم ریخت، اما
بعد ادامه داد :

_ مسلماً جنی نشدیم که یهو تغییر چیز..._

انگشتمو گرفتم بالا و گفتم :

_موضع.

به انگشت میانیم نگاه کردم و سریع دستمو پایین انداختم و گفتم :

_ببخشید اشتباه شد، خوب میگفتید.

مهراد لباشو جمع کرد و به آسمون و زمین نگاه کرد و گفت :

_بریم کافی شاپ اونور خیابون اینجا مناسب نیست.

نویان هم که انگار تو یه حالت عرفانی دیگه بود بهمون ملحق شد و منتظر بهم خیره شد ، حالا
خداروشکر این کتک نخورده بود وگرنه بیچاره بودم، به کافی شاپ شیکی که اونطرف خیابون بود نگاه
کردم، تا به حال تو زندگیم همچین جاهایی نرفته بودم، لیمو با استرس جویدم و گفتم :

پشت چراغ قرمز
_بریم.

عقب تر ایستادم و صبر کردم اونا پیش قدم شن جلوی ورودی کافی شاپ که رسیدیم با پشت پاهام
کفشامو تمیز کردم و ایستادم تا اول اونا وارد شن منتظر بهشون نگاه کردم تا برن داخل اما مهاد با
دست به من اشاره کرد.

این یعنی من اول برم تو؟! یا خود خدا! با کلاس ترین و لاکچریترین کار زندگیمو همین الان تجربه
کردم، چقدر ژذاب!

نویان عصبانی عینکشو از روی چشماش برداشت و گفت :

_افتخار میدید بفرمایید؟

لبای خشکمو تر کردم و بدون اینکه جواب حرفشو بدم وارد کافیشاپ شدم، به نور شمع ها و فضای
نیمه تاریک کافیشاپ نگاه کردم، نپسندیدم آخه این همه هزینه کردید برای میز و صندلی لامصبا
یدونه لامپ میذاشتید چقدر پولش میشه آخه؟ اما بعدش پیش خودم گفتم خوبه که خیلی روشن
نیست اینطوری سوتی چیزی بدم کمتر تو چشمه، مهاد و نویان هم اومدن و پشت یه میز که سه تا
صندلی داشت نشستیم.

نویان که رو به روی من نشسته بود گوشیشو از جیبش در آورد و مشغول ور رفتن باهاش شد، بهش
نگاه کردم و دیدم اصلا انگاری یادش رفته براچی اومدیم اینجا، انقدر درگیر حاشیه های بحثمون شدم
که فراموش کردم به این فکر کنم چرا نویان و مهاد که تا چند دقیقه پیش دستشونو باز میذاشتی
حاضر بودن منو خفه کنن یهوئی تصمیم به حرف زدن و سازش گرفتن!

خاک به سرم نکنه از پیشنهادای اونجوری میخوان بهم بدن؟ غلط کردن فقط کافیه شصتم خبر دار شه
ناموشونو میارم پابوشون، تو همین فکر بودم که کسی که سفارشاتو می گرفت اومد سر میز و سه
تا منو بهمون داد و گفت :

_ بفرمایی چی میل دارید؟

مهراد بدون اینکه منو رو باز کنه گفت :

_من اسموتی میخورم .

نویان گوشیشو خاموش کرد و اونم بدون نگاه به منو گفت:

_منم موکا.

با شنیدن اسمای عجیب و غریبی که گفتن دستپاچه شدم و منو رو با اضطراب باز کردم و آب دهنمو قورت دادم وبه اسم های عجیب غریبی که ردیف شده بود نگاه کردم سه تایی زل زده بودن بهم و منتظر نگاهم میکردن.

زبونمو به لبای خشکم کشیدم و گفتم :

_هیچی میخوام، یعنی هیچی نمیخوام ممنون.

مهراد ابروهاشو انداخت بالا و نویان یهو زد زیر خنده و سرشو انداخت پایین و همونطور که میخندید گفت :

_یه هات چاکلت براشون بیارید.

با اخم بهش خیره شدم و گفتم :

_چرا میخندی؟

پشت چراغ قرمز
دستشو گذاشت رو میز و همونطور که سعی بر کنترل خنده اش داشت چند ضربه ای به میز زد و
گفت :

_هیچی چه مزه ایه؟ همون کوفت خودمون نیست؟

به مهاد که سعی می کرد خودشو بزنه به اون راه نگاه کردم و گفتم :

_چرا این دوستتو نمیبیری تیمارستانی جایی بستری کنی درمان شه؟

نویان با همون خنده گفت :

_ کوفتتو بخور بابا.

به قیافه خندونش نگاه کردم و گفتم :

_من تورو نمیخورم جوجه رنگی.

14

نویان با خنده بیشتری گفت :

_جون تو فقط لاتیشو پر کن.

با عصبانیت میزو هول دادم جلو و خواستم بلند شم که مهاد با چشای درشت شده گفت :

_کجا؟

پشت چراغ قرمز
به نوین نگاه کردم و گفتم :

_میرم به جایی که چشمم به این یارو نیفته.

نوین بی خیال پاشو روی پای دیگه اش انداخت و به صفحه گوشییش نگاه کرد و با لبخند گفت :
_وایستا هیچی تو بخور بعد برو لازم .

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :

_نیاز.

شونه ای بالا انداخت و گفت :

_همونه دیگه.

دندونامو عصبانی روی هم فشار دادم و اومدم بلند شم برم که سفارشاتمونو آوردن، گارسون کنارم ایستاده بودو مانع رفتنم شد، مهرداد بهم نگاه کرد و با صورت جمع شده دستی به زخم لبش کشید و گفت:

_یکم صبر کن به چیزی بخوریم، توضیح میدم.

پشت چشمی براشون نازک کردم و سرجام نشستم اول سفارش منو جلوم گذاشت و بعد سفارش اون دوتا رو داد رفت ، نوین دستشو زیر چونه اش گذاشت و متفکر مشغول هم زدن فنجون مقابلش شد، مهرداد که مشغول خوردن بود، لیوان من به نظر داغ میومد، برداشتم و فوت کردم و کمی ازش خوردم، با حس کردن طعمش اخمی کردم و زیر لب گفتم:

پشت چراغ قرمز
_ اینکه همون شکلات داغ خودمونه.

در همین حین که من داشتم شکلات داغمو مزه مزه میکردم متوجه جدال چشمی بین نوین و مهراد شدم، دیگه داشتن حوصله مو سر میبردن مخصوصا اون نوین ، صبرم تموم شد و گفتم :
_خوب؟

مهراد نفس عمیقی کشید و گفت :

_هممون میدونیم که با اون کاری که برادر تو انجام داده رضایت دادن غیر ممکنه، یعنی اصلا راه نداره، هم خسارت مالی به ما زده هم خسارت جانی.

زیر چشمی به نوین که بی تفاوت داشت شیشه عینکشو پاک میکرد نگاه کردم و رو به مهراد گفتم :
_شهرام بهرامو بزار کنار ته کلامتو بگو.

نوین دست نگه داشت و به سمت برگشت و گفت :

_ته کلام اینکه ما رضایت میدیم اون پسره بیاد بیرون اما در عوضش باید کاری که میگم انجام بدی کار سختی نیست تازه در قبالتش پول خوبی هم میگیری.

_پولتو به رخ من نکش... قبول بگو باید چیکار کنم؟

سکوتی بینمون حاکم شد و مهراد گفت :

پشت چراغ قرمز
_باید چند وقت سوری سمت بره تو شناسنامه یکی .

همونطور که مشغول خوردن شکلات داغم بودم با شنیدن این حرفش سرفه ای کردم و لیوانو عقب گرفتم و گفتم :

_هان؟ شناسنامه کی اونوقت؟

نویان دست به سینه سرشو پایین انداخت و اخم کرد. مهاد مکشی کرد وگفت :
_نویان.

لیوانمو با شدت کوبیدم رو میز جوری که دوتایی از شدت صدا از جا پریدن، راستش خودمم جا خوردم؛ فکر نمی کردم انقدر صداش بلند باشه، نویان با تشر گفت :
_چته؟ چرا اینجوری میکنی آبرومون رفت.

به قول خودش لاتیشو پر کردم و گفتم :

_خوب به درک، فکر کردی که چی؟ من از اونا شم؟ نخیر اشتباه گرفتی، بچه فنچ جوجه ماشینی فکر کرده من مثله اون دخترای اسکولم که با قول ازدواج سرم شیریه بمالن.

نویان به اطراف نگاه کرد و با صدایی که سعی بر پایین بودنش داشت خودشو به سمت جلو مایل کرد و گفت :

_صداتو بیار پایین ببینم، مثلاً چه دلیلی داره بین این همه آدم جور واجور که دورم ریخته پیام تورو گول بزنم؟

مثله خودش خودمو جلو تر کشیدم و باهاش چشم تو چشم شدم و گفتم :

_سوال منم همینه.

بدون هیچ عکس العملی به چشمام نگاه کرد و چیزی نگفت متوجه فاصله کم بین صورتم و صورتش شدم و عقب رفتم و اومدم برم که بازم مهراد مانع شد و گفت :

_کجا میری؟ مگه رضایت نمیخوای؟ این تنها راه وگرنه هم تو هم اون به اصطلاح داداشتت باید حالا حالا ها گوشه هولوف دونی آب خنک بخورید.

با چشمای درشت شده و ناباورانه گفتم:

_شما رد دادید؟ اصلا حرف حسابتون چیه؟

نویان یه قلوپ از قهوه اش خورد و با مسخرگی گفت :

_ با من ازدواج میکنی؟

دیگه واقعا صبرم تموم شد و بلند شدم و از کافی شاپ زدم بیرون، مهراد بدو اومد دنبالم و نویانم همونطور با خنده قدم زنان به سمتمون اومد، با اخم به هردوشون نگاه کردم و گفتم :

_آقا رضایت نمیخوام دست از سرم بردارید.

نویان دوباره به حالت مسخره ای بهم نگاه کرد و با ریتم گفت :

پشت چراغ قرمز
_بابا میخوام زنم شی، مونس و همدم شی.

و دوباره غش غش خندید، مهراد که سعی می‌کرد خودشو جدی بگیره و نخنده مشتی به بازوی نوپان زد و گفت :

_بابا جدی باش دیگه.

سری تکون دادم و گفتم :

_نخیر شما دوتا، مخصوصا تو یه چیزی زدید.

به راهم ادامه دادم که نوپان داد زد :

_مثله اینکه خیلی به دنبال بازی علاقه داری نه؟ هی ما بدو تو بدو.

این دفعه دیگه با اخم نگاهش نکردم چون در هر صورت پرویی از سر و روی این بشر می‌ریخت چه با
اخم چی بی اخم. 154

مهراد به من نگاهی انداخت و گفت :

_ببین خانم بیا بریم اونطرف تر تا من برات توضیح بدم قضیه از چه قراره.

نوپان جعبه سیگاری از جیبش در آورد و یه نخشو گوشه لبش گذاشت و گفت :

_خوب کاری میکنی من همینجا یه گشت میزنم تا بیای.

کمی مکث کردم و بالاخره برای خلاصی از این اوضاع دنبالش رفتم و توی یک پارک که همون اطراف بود زیر یه آلاچیق نشستیم، مهرداد رو به روم نشست و نفس عمیقی کشید و گفت :

_ببین حاشیه نمیرم میرم سر اصل مطلب، نویان داداشمه یعنی یکی از عزیز ترین آدمای زندگی منه دوست ندارم غمشو ببینم همیشه و همه جا خودم تا جایی که بتونم کمکش میکنم اما حالا دیگه کمک کردن از حیطة و توانایی من خارجه الانم که میبینی با این اوضاع رو به روت نشستم و دارم باهات حرف میزنم باید بفهمی چقدر ارزش داره که برای کمک بهش میخوام از مجازات داداشت بگذرم.

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم :

_مثلا خواستی حاشیه نری، بیخیال حالا، حرف حسابتون چیه الان؟ این حرفایی که میزنید یعنی چی؟

مهرداد با حالت متاثری به دستای گره خورده اش روی میز نگاه کرد و جدی گفت :

_پدر نویان که دوسالی میشه به رحمت خدا رفته یکی از سرمایه دارای نامی اینجا بود، همیشه نگران نویان بود و الانم بخاطر اینکه نویان خدایی نکرده یه وقت کلاه سرش نره و مال و اموالو به چوخ نده همه اموالشو زده به اسم برادرش که عموی نویان باشه، خلاصه داستان درست کرد برای ما.

از دور به نویان که درحال قدم زدن و سیگار دود کردن بود نگاه کردم و با خنده گفتم:

_کار خوبی کرده بزرگوار منم بودم همینکارو میکردم.

پشت چراغ قرمز

نه؛ کامل به اسم عموئه نزده، گفته تا زمانی که نویان بالغ نشده و سر و سامون نگرفته اینا دستش امانت باشه و بعد ازدواج و تشکیل خانواده بزنه به اسمش.

بهش اشاره کردم و گفتم :

و الان میخواید من زنش شم و سوری نقش بازی کنم تا ارثشو از عموش بگیره آره؟

مهراد سری تکون داد و گفت :

دقیقا

با یاد آوری وضعیت نویان زدم زیر خنده و بهش نگاه کردم و گفتم :

– یعنی باباشم به بی عرضگی این پی برده؟ دمش گرم مرحوم میدونسته پسرش چیه.

مهراد در جوابم گفت :

– دیگه پدره و برای آینده بچش نگران.

دوباره خندیدم و زیر لب گفتم:

– پس حسابی کارش گیر منه.

نویان که متوجه خنده های من شد خودشو بهمون رسوند و به سمتمون اومد.

_چقدر طولش میدی مهاد قصه هزار و یک شب میگی برایش؟

مهاد سریع گفت :

_حله داداش.

ابروهامو از تصمیم سر خود مهاد که جای من گرفته بود بالا انداختم و خواستم چیزی بگم که با یاد آوری کامی؛ دندون سر جیگرم گذاشتم و ساکت شدم.

نویان بدون اینکه بهم نگاه کنه گوشیشو به سمتم گرفت و گفت :

_شماره تو یادداشت کن.

برای در آوردن حرصش همونطور که نشسته بودم دستمو گذاشتم روی دهنم و با خنده گفتم:

_داری با اسکناس پونصدی شیشه عینکتو پاک میکنی یهو عموت نیاد سر وقتت اوفت کنه.

گوشیرو ازش گرفتم و مشغول یادداشت کردن شماره ام شدم.

با حالت عصبی به سر تا پام نگاه کرد و گفت :

_آخ نمک، انقدرم دیگه بامزه نباش میدزدنتا.16

خیلی خنده ام نمیومد ولی برای اینکه تلافی کنم با خنده بیشتری گفتم :

پشت چراغ قرمز
_ نه منو نمیدزدن تورو میدزدن بچه مایه دار.

و گوشيرو پرت کردم سمتش. رو هوا گرفتش و با اخم به مهراځ نگاه کرد ، مهراځ نگاه جځی نویانو که
ځید خودشو زد به اون راه گفت :
_ خوب بریم ځیگه.

سریع گفتم:

_ کجا؟ رضایت چی؟

نویان پوزخندی زد و بهم اشاره کرد و رو به مهراځ گفت:
_ نگاه کاراتو، لقمه ایه که تو برای من گرفتی.

صدامو انداختم تو سرمو گفتم:

_ درست حرف بزن.

نزدیکم اومد و تو چشم خیره شد وگفت :

_ بچه کجایی زرنگ؟ رضایت بدم که یهو بزاری بری؟ فردا میریم محضر میگیرمت بعد اگه ازت راضی
بودم رضایت میدم.

پشت چراغ قرمز

از لحن حرف زدنش نفرت داشتم درست مثله آدمایی که همه رو از بالا میبین حرف میزد، با اینکه قدم ازش کوتاه تر بود اما کم نیوردم و یک قدم بهش نزدیک شدم و سینه به سینه اش ایستادم و سرمو بالا گرفتم و تو چشاش زل زدم :

_ببین معاشرت کردن و تحمل کردنت یکی از مزخرف ترین و شکنجه آور ترین کارای عمرمه خوب؟ اما من آدم نارو زدن نیستم فهمیدی؟

همونطور که چشم تو چشم و با خشم بهم خیره شده بودیم نوپان زیر لب گفت :
_حیف کارم گیره.

در جوابش گفتم:

_متاسفانه منم.

مهراد دست نوپانو کشید و گفت :

_حاجی آروم باش چت شده تو؟

نگاهشو با خشم ازم گرفت و گفت :

_نمیبینی بیست چاری رو مخم داره رژه میره؟

چشم ازش برداشتم و رومو اونطرف کردم. راستش یه کوچولو از طرز نگاهش ترسیدم اما به روی خودم نیوردم هرچی نباشه من بچه کف خیابونم.

پشت چراغ قرمز

با وجود اصرار مهرداد حاضر نشدم که منو برسونن، نزدیکای غروب بود آهسته وارد خونه شدم و به سمت اتاق حرکت کردم که یهو با صدای کلفت ایمان سرجام متوقف شدم:

_کجا؟

دستپاچه به سمتش برگشتم و گفتم :

_کجا به نظرت؟

نزدیکم اومد و نگاهی به سر و وضعم کرد و گفت:

_مگه اینجا یتیم خونه است که هر وقت دلت خواست بری هر وقت دلت خواست بیای، از صبح کجا بودی؟

سرتقانه گفتم:

_پیش کامی، نگو نمیدونی چیشده که خنده ام میگیره.

با خون سردی گفت :

_چرا، میدونم.

_خوب پس بهتره بدونی از فردا هم برنامه همینه باید برم دنبال کارای دادگاه و رضایت گرفتن از شاکی.

پشت چراغ قرمز
چیزی نگفت و منم بی حوصله به سمت اتاق برگشتم یک قدم مونده بود وارد شم که گفت :
_از فردا حق نداری پی این ماجرا رو بگیری، کامی دیگه کارش تمومه.

با تعجب برگشتم و گفتم :

_ یعنی چی کارش تمومه؟ مگه قتل کرده؟

ایمان انگشتشو جلوی صورتم تکون داد و گفت :

_ کامی معتاده، شناسنامه و ننه بابای درست درمونم نداره، کجا گرفتنش؟ محل کاسبی بچه ها، اگه
بیفتی دنبال کاراش میخوای بگی چیکارشی؟

داد زد :

_هان؟

چشمامو بستم و گفتم :

_مَن...

با عصبانیت گفت :

_همین که گفتم خلاص.

پشت چراغ قرمز
با ناباوری داد زدم :

_حالت خوبه؟ میفهمی چی میگی؟ کامی عضوی از این خانواده است، باید...

_تو به این سگ دونی که توش هستی میگی خانواده بچه؟ کامی همونجا جاش راحت تره، تا اون
باشه سوپر من بازی در بیاره.

با بالا رفتن صدامون همه بچه ها، مرجان، مسعود و یوسف اومدن بیرون، ایمان داد زد :
_همه گمشید برید تو.

و با خط و نشون انگشتشو بالا گرفت و گفت :
_شنیدی چی گفتم؟ حالا برو.

کل کل کردن باهاش عاقبت قشنگی نداشت بخاطر همین پافشاری نکردم، با این فکر که وقتش بشه
کار خودمو می کنم وارد اتاق شدم، داخل اتاق مسعود و مرجانو دیدم که منتظر به در خیره شده
بودن، با دیدنم بلند شدن و به سمت اومدن، مرجان ترسیده گفت :
_کامی چیشد؟

بدون توجه به قیافه منتظرشون رو زمین نشستم و کفشامو در اوردم و جفت کردم و کنار در گذاشتم،
مسعود کنارم نشست و گفت:
_نیاز حواست هست؟

دستشو نزدیک آورد تا بزنه به دستم که ابرو هامو بالا انداختم و مثله برق زده ها گفتم :
_دستت به من نخوره.

مرجان دست مسعودو کنار زد و گفت :
_میشنوی؟ دارم میپرسم چه بلایی سر کامی آوردن؟

طلبکارانه بهش نگاه کردم و گفتم :
_هیچی از جفتمون شکایت کردن؛ اونم نگه داشتن بازداشتگاه، نمیخواه جوش بزنی فردا خودم رضایتشونو میگیرم.

مسعود به بینی قرمزش دستی کشید و گفت :
_چطوری؟

_به سختی، حالا ولم کنید خسته ام.

خسته و کوفته بالشتی یه گوشه اتاق انداختم و ملحفه ای برداشتم و بدون اینکه لباسمو عوض کنم
مثله جنازه افتادم و یه گوشه خوابیدم.

مرجان که دید با حرص خوردن به جایی نمیرسه کنارم نشست و با اصرار گفت:
_نیاز تو رو خدا بگو چی میشه؟ میره زندان؟

بی حوصله گفتم :

_میگم فردا رضایت شاکی رو میگیرم تا آزاد شه، حالا بیخیالم شو میخوام بخوابم.

مرجان با خوشحالی گفت :

_جدی؟

_آره. 17

چشمامو بستم و به اون پهلوی چرخیدم، انقدر از دست ایمان عصبانی بودم و منتظر بودم یکی به سوال دیگه بپرسه تا بپریم خر خره شو بجوئم.

از خواب بیدار شدم و با چشمای درشت شده متوجه شدم ساعت پنج صبحه ، باید تا ایمان بیدار نشده سریع دست می جنبوندم و فلنگو میبستم، مرجان کنارم خوابیده بود بخاطر همین آهسته بلند شدم و کفشامو بدون اینکه بندشونو ببندم پوشیدم کیفمو هم برداشتم و از اتاق اومدم بیرون، تو حیاط که رسیدم بدو بدو به سمت در رفتم که از شانس بد بند کفشم اومد زیره پام و نزدیک بود با مخ بیام رو زمین که خودمو مهار کردم و مانع شدم، بالاخره از خونه خارج شدم و خودمو به آدرس دفترخونه ای که نویان و مهراد گفته بودن رساندم ، به تابلوی دفتر خونه نگاه کردم و خواستم برم تو که دیدم درش بسته است، همونجا کنار دیوار نشستم و به زمین خیره شدم،

بالاخره یک ساعت گذشت و دفتر خونه هم باز شده بود اما خبری از اون دوتا نبود، خیلی گشنه ام شده بود، بلند شدم و به سمت یه سوپر مارکت رفتم، یدونه کیک و آب میوه برداشتم و رو پیش خون گذاشتم و گفتم :

_اینا رو حساب کنید.

مغازه دار خمیازه ای کشید و گفت :

_آب میوه سه تومن با اون کیک دو تومن میشه پنج تومن.

چشمامو درشت کردم و گفتم:

_قیافه ام به اسکولا میخوره؟

با حالت خوابالو گفت :

_نه، چطور؟

آب میوه رو برداشتم و گفتم :

_یه ساندیس سه هزار تومن؟

به کیک نگاه کرد و گفت :

_خوب کیکو وردار فقط.

نگاهی به صورتش کردم، معقولانه بود، کیکو برداشتم و حساب کردم اومدم بیرون، یه تیکه از کیک گذاشتم دهنم و گفتم :

_مرتیکه چاقال، یه ساندیس سه تومن آخه؟ من عادت دارم کیکو با آبمیوه بخورم وگرنه تو گلوم گیر میکنه لامصب.

مشغول فوش دادن به مغازه داره بودم که متوجه توقف ماشین نویان شدم، سریع یه تیکه باقی مونده رو انداختم دهنمو تند تند جویدم و لباسمو تکوندم، نویان و مهاد از ماشین پیاده شدن

با چه تیپی!

انگاری واقعا روز دومی بود! نویان شلوار مشکی با پیراهن آستین سه ربع سفید پوشیده بودو کت مشکی رنگی هم انداخته بود رو دستش و مشغول بستن در ماشین بود، مهاد هم یه کت و شلوار کاربنی با بلوز آبی روشن پوشیده بود، دوتاییشونم همچین رخ میومدن که بیا و ببین، نگاهی به کفشای کهنه و مانتوی رنگ و رو رفته ای که تنم بود انداختم و آهی کشیدم، نویان کتشو پوشید و به همراه مهاد بهم نزدیک شدن و جلوم ایستادن، مهاد عینکشو برداشت و گفت :

_سلام.

بدون لبخند و حتی عکس العملی گفتم :

_سلام.

از نزدیک سر و تیپشون شیک تر به نظر میومد، جوری که اعتماد به نفسم تقریبا به صفر رسیده بود، تو همین فکر بودم که چشمم به نویان افتاد بدون اینکه عینک دودی شو از چشماش برداره دستشو تو جیب شلوارش گذاشته بود و بهم نگاه می کرد، نگاهش از پشت عینک قابل تشخیص نبود ، تمسخر، سرزنش، ترحم نمیدونم، فقط میدونستم که خیلی احساس حقارت میکردم، سه تایی ایستاده بودیم و چیزی نمیگفتم که مهاد گفت:

_بریم داخل دیگه.

کمی فکر کردم و بعد بهشون گفتم :

پشت چراغ قرمز
_ شما برید من میام.

نویان و مهراد به سمت ورودی رفتن، داشتم به این فکر میکردم این وصلت به جایی نمیرسه من کجا و اینا کجا، دیگه واقعا این یه چیزی از شکاف طبقاتی اونطرف تر بود، تو همین فکر بودم که یهو یه پسر از کنارم رد شد و گفت :

_جون چشاشو.

تا پسر اینو گفت نویان و مهراد همزمان برگشتن و به منو اون پسر که شماره دستش بود نگاه کردن، با یه ذوق خاصی به پسر مزاحم نگاه کردم، اولین بار بود که یه مزاحم انقدر باعث بالا بردن اعتماد به نفسم میشد، خدا شاهد بود اینا نبودن شماره رو ازش میگرفتم کلشو دوتا ماچم میکردم ، مهراد با اخم صداشو بلند کرد :

_چی میگی؟

پسر شماره رو پرت کرد و در رفت، اما نویان همچنان با سکوت نظاره گر ماجرا بود.

دوباره اعتماد به نفسمو از دست دادم و دنبال یه راه دیگه برای جیم شدن بودم که نویان گفت :

_بیا اول تو برو داخل مثله اینکه خوشگلی واقعا دردسر داره.

کاری به این ندارم که حرفش با کنایه بود یا نه ولی مثله چی خر ذوق شدم و به سمت ورودی حرکت کردم، برخلاف درونم که کیف کرده بود پشت چشمی برای نویان نازک کردم و گفتم :

_پس چی؟ فکر کردی همه مثله خودتن؟

پشت چراغ قرمز
و بعد وارد شدم.

نویان به مهراد نگاه کرد و عینکشو در آورد گذاشت کنار یقه اش و گفت :
_حالا انگار اومدیم ملکه انگلیسو عقد کنیم، ببین کارتو اینا راه حلاى توئه مهراد.

مهراد که معلوم بود کلافه است گفت :
_کشتی منو نویان باشه شکر خوردم.

کمی تو اتاق انتظار نشستیم و بعد با همراهی منشی وارد اتاق محضر دار شدیم، بعد سلام و عرض
ادب مدارکمونو گذاشتیم رو میز ، محضر دار که مردی مسن و متدینی بود نگاهی به من انداخت و
گفت:

_عروس خانم؟

نمیدونم چرا یهو از این کلمه خنده ام گرفت، خواستم پقی بزnm زیر خنده که به زور خودمو کنترل کردم
و نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_بله.18

محضر دار نگاهی به مهراد و نویان کرد و گفت :

_و آقا داماد؟

نویان پیش قدم شدو گفت :

پشت چراغ قرمز
_منم حاج آقا.

محضر دار لبخندی زد و گفت:

_به میمنت و مبارکی، صیغه محرمیت انجام شده؟

نویان با لبخند زورکی گفت :

_نه!

مهراد پیش دستی کرد و گفت:

_ثبت بشه بعدش محرم میکنیم.

حاج آقا دفترشو بست و گفت:

_خیر اول باید شرعی ثبت بشه.

به دوتا صندلی و سفره عقد که با تزئینات قشنگی چیده شده بود اشاره کرد و گفت :

_بفرمایید بشینید حاضر شید تا بنده پیام.

گوشی مهراد زنگ خورد و نتونست با محضر دار حرف بزنه و با بیخشییدی ازمون دور شد، نویان کلافه
مشتی به کف دستش زد و زیر لب گفت :

پشت چراغ قرمز
_دِ ثبت کن کوفتیرو بریم دیگه آه.

دور از چشم نویان با لبخند نامحسوسی به سفره عقد نگاهی انداختم و زیر لب گفتم :
_آخی چه ناز، همیشه تو رویاهام همچین سفره باکلاسی رو میدیدم، خدایا همه چی جوره چی میشد
عوض این پسره رو مخ یه شوهر خوب نصیب من میکردی؟ این رسمشه بخاطر بی پولی مهر طلاق
بخوره تو شناسنامه ام؟

تو همین فکر بودم که نویان کنارم ایستاد و با حرص گفت:

_آ؟ نگاه میکنی خوست اومده؟

لبخند کجی زدم و گفتم :

_کی از ازدواج با یکی مثله تو خوشش میاد که من دومیش باشم؟

نویان متفکر به سقف نگاه کرد و گفت :

_یکی مثله تو که فقط تو خوابش همچین ازدواجی رو میبینه.

سرشو نزدیک آورد و چشماشو ریز کرد و گفت :

_البته همونطور که گفتم در حد همون خوابه.

پشت چراغ قرمز
عقب رفتم و با اخم خواستم چیزی بگم که مهرداد نزدیک اومد و درحالی که داشت با گوشی حرف
میزد دست نویانو کشید و برد اونطرف.

_عزیزم چی میگی آخه؟! برام به پا گذاشتی؟ بخدا اومدیم عقد کنون نویان، آره خوبم... به جون تو
قسم حالم خوبه نویانم کنارمه... نویان تو یه چیزی بگو.

نویان که هی با دست علامت خاک تو سرت به مهرداد نشون میداد گوشی رو از مهرداد گرفت و با
دست دیگه اش زد تو سر مهرداد و گفت :

_سلام، خوبی؟... آره اومده دفتر خونه برای من... ماندانا گذاشت رفت اومدم یه زن دیگه بگیرم ...
آره... آره.. چی؟ من کی شخصیت زنا رو اوردم پایین؟... نه ببین گوش کن، مشکل منم آقا اصلا همه
تقصیرا از منه.

نویان با قیافه درمونده گوشی رو با فاصله از گوشش گرفت و نگاهی به مهرداد کرد و گفت :
_خاک تو سرت با نامزد کردنت.

دوباره موبایلو گذاشت رو گوشش و گفت :
_خداظ بقیه شو به مهرداد بگو.

گوشیرو پرت کرد تو بغل مهرداد و دوباره سری با تاسف تکون داد و به سمت من اومد، مهرداد به سمت
مخالف رفت و گفت :

_هَلن جان من بگم شکر خوردم حله؟ ول کن سر جدت اصلا پاشو بیا اینجا. 19

تو این فاصله منشی اومد و بهم گفت :

_خوب عروس خانم شماييد؟

با کمی خجالت گفتم :

_بله چطور؟

نگاهی به سر و وضع انداخت و گفت :

_چقدر کوچولویی!

لبخندی زدم و گفتم :

_ديگه تو بچگی بايد سياه بخت بشم خبر مرگم.

دستشو گذاشت رو شونه امو گفت :

_ا، نگو شگون نداره، الان حاج آقا مياد عقد کنه.

خواستم چیزی بگم که يهو در باز شد و يه دختر همچين تريپ عجب وجق وارد شد و نگاهی به اطراف کرد، مهراڊ هول شد و رفت سمتش و گفت :

_هلن جان چه زود رسيدی!

هلن روسریشو جا به جا کرد و دستی به موهای کوتاه آبی رنگش کشید و گفت :

_ توقع داشتی نیام؟

تا مهاد خواست چیزی بگه از جلوی حاج آقا رد شد و دستشو گذاشت رو سینه اش و سلامی بهش کرد و اومد پیش من، بدون توجه به نویان رو به روم ایستاد و تو چشم که تو چشاش زل زده بودم نگاه کرد! فکر کنم یکم پیچیده شد! بیخیال. همونطور نگاهم کرد منم نگاش کردم یهو دستشو آورد بالا با خنده یکی خوابوند پس کله مو گفت :

_ایول خوشم اومد، دختر باحالی هستی.

دستمو پشت کله ام گذاشتم و با اخم نگاهی به نویان که منتظر و کمی مضطرب بهم نگاه می کرد انداختم و زیر لب گفتم :

_سر تخته بشورن همتونو عجایب خلقه ها.

هلن دستشو جلوم گرفت و گفت :

_هلنم، گنگ زنونه خوشبختم از آشناییت.

به ناخونای کاشته شده ی دو متریش نگاه کردم و گفتم :

_منم نیازم.

پشت چراغ قرمز
دستشو گرفتم و با احتیاط برخورد کردم که یهو نزنه زخمیم کنه، لبخندی بهم زد و گفت :
_من بهت میگم چشم بلبلی.

دستشو گذاشت روی بینیم و گفت :
_اگور پِگوری.

اخمی کردم و گفتم :

_با اسم خودم راحت ترم.

مهراد وارد بحث شد و گفت :

_خوب حاج آقا وقت ندارن باید سریع کارمونو انجام بدیم آشنایی برای بعد.

هلن انگشت اشاره شو بالا آورد و گفت :

_مهراد عزیزم.

مهراد تا خواست جواب بده هلن با لبخند ترسناکی ادامه داد :

_وقتی دوتا پنجاهی حرف میزنن یه تک تومنی نمپیره وسط روشنه؟

پشت چراغ قرمز
مهراد سری تکون داد و چیزی نگفت، هلن برگشت و با دقت بهم نگاه کرد و همراه با لبخند تحسین
برانگیزی گفت :

_ایول خیلی خوشم اومد تیپتم مثله خودم لسه.

بی حوصله پشت دستمو به بینیم کشیدم و گفتم :

_اون موقع که گنگ بودی الان لش شدی؟

یهو چشاش درشت شد و گفت :

_وای ببینش! نویان ببینش.

دست نویانو گرفت و به زور اوردش رو به روی من و گفت:

_دقت کردی؟

نویان که قشنگ معلوم بود حرصش گرفته به مهراد نگاه کرد و آهسته گفت :

_خاک.

هلن ضربه ای به پشتش زد وگفت :

_فهمیدی؟

پشت چراغ قرمز
نویان بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت :

—چیو؟

چشامو به سمت بالا چرخوندم و بی توجه بهش دست به سینه به دیوار زل زدم، هلن با ذوق جیغ زد :

—اینکه عروست چقدر نچرال و خوشگله.

یهو چشام درشت شد خدایا من طاقت این همه تعریفو ندارم ، نویان یه آن با این حرف هلن بهم خیره شد، متعجب به خودم اشاره کردم و گفتم :

—من؟

یهو هلن داد زد:

—ایسگات کردم.

و هرهر زد زیر خنده، نویان به خودش اومد و نگاه ازم گرفت و کلافه اخمی به هلن کرد و حاج آقا رو که داشت با تلفن حرف میزد صدا زد، لبخند شلی زدم و خطاب به مهرداد گفتم :

—چه بی صاحب بامزه است.20

با غیظ محکم رو صندلی نشستم و چهارتا نفس عمیق کشیدم و قرآنو برداشتم و تو آینه به خودم نگاه کردم:

پشت چراغ قرمز
_میتونست ازدواجم قشنگ تر باشه.

نویان کنارم نشست؛ بی توجه بهش چشمامو بستم و قرآنو گرفتم تو بغلم، نگاهای سنگینشو قشنگ
حس می کردم، طاقت نیاورد و گفت :

_چیکار میکنی؟!

چشمامو باز کردم و چشم غره ای بهش رفتم و دوباره چشمامو بستم و گفتم :
_دارم آرزو میکنم، میگو سر عقد هر آرزویی بکنی برآورده میشه.

نویان که تعجب تو صداش موج میزد گفت :
_ببخشید مثلاً الان چه آرزویی داری میکنی؟

دوباره چشمامو باز کردم و به ابروی بالا پریده اش نگاه کردم و گفتم :
_دارم آرزو میکنم یه شوهر خوب نصیبم شه.

نویان دو سه بار پلک زد و نگاهی به سقف انداخت و گفت :
_ خدایا چرا؟

با حرص ابرو هامو توهم گره زدم و گفتم :

پشت چراغ قرمز
_ولی آرزوی اصلیم اینکه قبلش از شر تو خلاص شم.

بشکنی زد و گفت :

_به نکته ظریفی اشاره کردی دقیقا آرزوی منم همینه.

اومدم جوابشو بدم که حاج آقا اومد و خوندن صیغه محرمیتو شروع کرد، نوبت بله گفتن من شد،
باید میگفتم با اجازه بزرگترا؟ یا مامان بابا؟ آب دهنمو قورت دادم، اصلا دارم کار درستی میکنم؟ دارم
چیکار میکنم؟

با ضربه ای که به پشتم خورد از جا پریدم و داد زدم :

_بله؟

عاقد گفت :

_مبارکه.

هله اول منه حیرونو بغل کرد بعد نویانو بعد مهادو آخر سرم منشی رو؛ خواست بره سمت حاج آقا
که مهاد مهارش کرد وبردش بیرون.

بالاخره مدارکمونو گذاشتیم تا ثبت بشه، حاج آقا نگاهی به من انداخت و گفت :

_از مهریه حرفی زده نشده!؟

پوزخندی زدم و گفتم :

_نه حاج آقا من خودمو در راه کمک به ایشون وقف کردم. 21

با این حرف من نویان انگشت اشاره شو روی کاغذ گذاشت و گفت :

_بنویسید حاج آقا، مهریه ایشون هزار و سیصدتا سکه است.

یهو سرمو چرخوندم سمتش و متعجب بهش نگاه کردم، با حرص سرشو تگون داد و گفت :

_ادامه داره حاج آقا، من این خانومو طلاق بدم کل فامیل خودمو خودشو شیرینی میدم، اصلا کلا یه گودبای پارتی مشت میگیریم.

با صدای کشیده ای گفتم :

_آ؟ اینطوریاست؟ بنویسید حاج آقا بنویسید، در صورتی که ایشون به این شرایط ذکر شده عمل نکنه من دوبرابر مهریه میخوام.

نویان حرصی گفت :

_مرد نیستم اگه اینکارو نکنم، همینی که گفت بنویسید حاج آقا بنویسد اگه به این شرایط عمل نکرد سه برابر مهریه میده .

پشت چراغ قرمز
حاجی با دهن باز به منو نویان نگاه کرد و گفت :
_البته که... خدا نکنه انشالله به پای هم پیر شید.

یه دفعه منو نویان بهم نگاه کردیم و از گاردی که گرفته بودیم در اومدیم، نویان با لبخند گفت :
_بله صد البته.

حاج آقا به من نگاه کرد و منم ناچار گفتم :
_ههه، آره ما، یعنی منو این کلا باهم از این شوخیا زیاد میکنیم.

حاج آقا به دفتر زیر دستش نگاه کرد و گفت :
_یعنی اینا رو ننویسم؟

دوتاییمون با هم گفتیم :
_نه بنویسد.

حاج آقا سری تکون داد و بعد نوشتن مهریه قشنگ و خاصم ازم خواست که چند جا رو امضا کنم،
امضاها که تموم شد به عنوان هدیه یه شاخه گل بهم دادن و اومدیم بیرون، از در خروجی که خارج
شدیم نویان رفت یک طرف و منم به سمت مخالف رفتم، یهو ایستاد و گفت :
_هوی، کجا؟

پشت چراغ قرمز

داد زدم :

_هوی تو کلات ساعت اداری تموم شده الان همیشه بریم رضایت بدی میرم تا فردا.

به ماشین که اونطرف پارک شده بود و هلن و مهرداد منتظر ایستاده بودن اشاره کرد و گفت :

_بیا برو سوار ماشین شو برا قشنگی که نگرفتمت کارت دارم.

با تعجب گفتم :

_غلط کردی که با من کار داری، من نمیام.

کلافه به سمت اومد یهو پریدم عقب و داد زدم:

_ببین دستت بهم بخوره جیغ میزنم.

به اطراف نگاه کرد و با لبخند الکی گفت :

_ بیا بریم بتمرگیم تو ماشین من بگم باید چیکار کنیم بعد گورتو گم کن هرجا میخوای بری برو.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

_چی؟ لطفا گفتنتو نشنیدم؟

_بیا بریم مسخره بازی در نیار.

انگشتمو بالا گرفتم و گفتم :

_تا سه میشمارم نگی رفتم. یک... دو...

نفس عمیقی کشید و چشماشو بست و با صدایی که از میون دندونای فشرده شده اش میومد گفت :

_ لطفا بیا برو تو ماشین تا کفر من در نیومده.

و بعد با غیظ لبخندی زد و منتظر نگام کرد، جواب لبخندشو با لبخند مسخره ای دادم و از جلوش رد شدم و به سمت ماشین رفتم و اونم چند ثانیه بعد پشت سرم اومد. 22

با همون لبخند مسخره به مهران و هلن نگاه کردم و اومدم سوارشم ، مهران با خنده گفت :
_عه! خنده هاشونو ببین هلن، آقا نویان مثله اینکه اخم و تَخمت برا ماستا.

نویان با همون حالت عصبیش در ماشینو باز کرد و آروم جوری که من نشنوم؛ که شنیدم گفت :
_ مهران سرویس شدم تا اوردمش میفهمی؟ میفهمی؟

از لحن حرصیش مخصوصا اون جا که ولوم صداشو به زور کنترل می کرد میخواست من نفهمم خنده ام گرفته بود در حد لالیگا، ولی حوصله کل کل نداشتم برای همین خودمو زدم به اون راه.

پشت چراغ قرمز
هلن بی حوصله گوشیشو انداخت تو کیفش و به من که کنارش صندلی عقب نشسته بودم نگاه کرد
و گفت :

_بریم با ماشین من؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_مسیرمون یکیه که.

هلن لبخند خبیثی زد و گفت :

_مهم طول مسیره که نباید یکی باشه.

و دستمو محکم گرفت و به سمت دری که ازش پیاده شد کشید، متعجب نگاهی به نویان که یک
دستش رو در ماشین بود و داشت با مهراد حرف میزد انداختم؛ با دیدن من سوالی نگاهم کرد و
خواست عکس العملی نشون بده که دستمو به نشانه این دختره چشه تکون دادم، نا امید برگشت و
سرشو گذاشت رو ماشین و با حالت بیچاره ای گفت :

_ای خداااا.

مهراد به هلن که مشغول کشیدن دست من بود نگاه کرد و گفت :

_عنکبوت من الان نه.

هلن بی توجه بهش منو به سمت ماشین خودش برد و گفت :

پشت چراغ قرمز
_اینم ماشین من.

نگاهی به ماشین مشکیش که سقفم نداشت انداختم، نمیدونستم مدلش چیه اما هرچی بود به تیپ خودش می‌خورد، بدون اینکه درو باز کنه از روش پرید و سوار ماشین شد، درو باز کردم و کنارش صندلی جلو نشستم و گفتم :

_میخوای چیکار کنی؟

یه بسته سیگار در آورد و بهم تعارف کرد، سرمو به معنی نه تکون دادم، خودش یدونه گذاشت گوشه لبش و عینک دودیشم زد از بالای عینک نگام کردو گفت :

_بزن بریم.

ماشینو روشن کرد و پاشو گذاشت رو گاز و د برو که رفتیم، ترسو نبودما ولی ماشین نویان و مثله یک خط میدیدم، عابرا آسفالت جاده همه به چشمم تار شده بود، دستمو گذاشتم رو چشامو جیغ زدم :

_مرده شورتو ببرن غلط کردم نگهش دار یا ابوالفضل، خدایا غلط خوردم، نگه دار لعنتی .

هلن بلند بلند جیغ میکشید و می‌خندید و اصلا صدا به صدا نمیرسید، با ترس و کمی گریه کمربندمو به زور بستم و گفتم :

_عوضی حداقل میگفتی کمربندمو ببندم منکه میدونم همش زیر سر اون نویان و مهاد خل و چله.

اصلا انگار تو این حال نبود، دستمو گزاشتم رو قلبم و شروع کردم به داد زدن:

_هوی نگه دار یه وری با تو ام ، میشنوی اصلا چی میگم؟

در همین حین بودیم که حس کردم یه ماشینی داره پا به پامون میاد، انگاری مسابقه بود! هلن هندزفری هاشو از گوشش در آورد و گفت :

_ نیاز براشون کری بخون من دارم رانندگی میکنم.

چشامو درشت کردم و گفتم :

_ تو هندزفری تو گوشت بود؟ نگه دار کُری بخوره تو سرت یاخدا.

همچین سر پیچ چرخید که یه لحظه حس کردم گردنم تاب خورد، هلن با دستش یه علامت آورد و گفت :

_ گنگ همیشه برنده است، مهرداد کافه دربند میبینمت. 23

کمر بندمو باز کردم و رفتم پایین نشستم و دستامو گذاشتم رو گوشم و شروع کردم به صلوات فرستادن، خدا رو شکر اعتقاداتم به دادم رسید و بعد چند دقیقه سرعت ماشین کم شد و ایستاد، دستامو از رو گوشم برداشتم و چشامو باز کردم و اومدم بلند شم؛ هلن با خنده گفت :

_ ایستگات کردم!

دوباره پاشو گذاشت رو گاز و سرعت ماشین رفت بالا، با گریه سرجام نشستم و گفتم :

_ زهر مار هفت رنگ جلف زشت.

پشت چراغ قرمز
هلن پوک محکمی به سیگار تو دستش زد و گفت :
_بیا اینو بزن حالت بیاد سر جاش کیییف کن.

سیگارو داد دستم داد که زدم:
_من نمیکشم.

ولوم آهنگو برد بالا و بیشتر گاز داد، با ترس به سیگار نگاه کردم ضخامتش بیشتر از سیگارای دیگه
بود حتما از این گرونا بود.

_فقط دو پک میکشم حواسم پرت شه.

یکی دو پوک کشیدم و دیدم نه بابا خیلی خوبه یکم دیگه هم کشیدم :
_این دیگه آخریشه

چند دقیقه ای گذشت و بالاخره ماشین ایستاد منم هرکاری کردم از سیگار دیگه دودی در نیومد مثله
اینکه تموم شده بود! بخاطر همین پرتش کردم پایین، جدی راست میگن سیگار حال آدمو خوب
میکنه اصلا نه تنها ترس بلکه کل بدبختی های زندگیم یادم رفت، هلن از رو در پرید و پیاده شد، بلند
شدم و عصبانی گفتم :

_انگاری اسبه، درو واسه عمت نداشتن یابو.

پشت چراغ قرمز
و خودمم از رو در پریدم پایین ، چنان با نشیمن گاه خوردم زمین که مادر ندیدم جلو چشم اومد، چند
ثانیه ای نگذشت که ماشین مهرداد و نوین رسید و دوتایی پیاده شدن و نگران بهم نگاه کردن، حس
می کردم سرم گیج و ویج میره هلن لبشو گاز گرفت و با هیجان داد زد :
_ حال کردید؟ سرعت اینه آرههه.

نوین با چهره نگران بهم نگاه کرد و گفت :
_ مثله اینکه نیاز خیلی ترسیده.

همونطور که تلو تلو میخوردم حس کردم باید یه حرکت آکروباتیک برم تا نهایت شجاعتمو به نوین
بفهمونم، در همون حالت که نشسته بودم یه غلت رو زمین زدم مَشْتی، طوری که نوین جوری به
هلن و مهرداد نگاه کرد که زبون جفتشون در جواب این همه استعداد و توانایی من از پاسخ دادن
قاصر بود ، خودمو جمع و جور کردم و گفتم :

_ خیلی حال داد، برگشتنی هم همینطوری کورس بزارید، میخواید یه حرکت دیگه برم؟

تمام چشما با تحسین بهم خیره شده بودن، صدای دست و سوت و جیغم میومد، یه بوس برای
جمعیت فرستادم و برای همین به افتخارشون از جایی که ایستاده بودیم تا یک متر اونور تر اومدم
ملق بزنم که مهرداد مهارم کرد، نوین خم شد از کنار ماشین ته مونده سیگارو برداشت و گفت :

_ هلن به نیاز سیگاری دادی؟

هلن شونه ای بالا انداخت و گفت :
_ خوب آره.

پشت چراغ قرمز
_نگو همشو خودش زده!

هلن سری تکنون داد و چیزی نگفت.
یهو به خودم اومدم و با چشای درشت شده گفتم :
_سیگاری؟

به فیلتر سیگار نگاه کرد و گفت :
_آره الان اوکیی؟

_سیگاری بنگ بنگ بنگ؟

مهراد گفت :
_نه بابا به این زودی اثرش نمیره که.

نویان با دقت بهم نگاه کرد و گفت :
_به نظر خوبه ها، خوبی؟

یهو داد زدم :

پشت چراغ قرمز
_ آها بیا وسط یه سیگاری گاری گاری بنگ بنگ با یه آهنگ هنگ هنگ لا لای لای نینای
نیناش ناش!

نویان پشت دستشو گذاشت رو دهنش و متاثر به منکه رفته بودم تو حس و داشتم میخوندم خیره
شد وگفت :

_ کاش اون شب لعنتی بابام به فک ادامه نسل نمی افتاد.24

مهراد اومد چیزی بگه که نویان نداشت :

_هیچی نگو مهراد.

مهراد که دید نویان خیلی عصبانیه سکوتو ترجیح داد و به هلن اشاره کرد بره اونطرف.

روی تخت نشسته بودیم و نویان با حال نزاری به پشتی تکیه زده بودو هی قلیون میکشید ، مهرادم
اونطرف مشغول کل کل با هلن بود، منم درحال خوردن چنجه بودم و مسائل به کتفمم نبود، تو همین
حین بودیم که یه دختره از کنارمون رد شد و به نویان نگاه کرد، نویان بهش توجه نکرد و مشغول
قلیون کشیدن شد، راستش از این حرکتش خیلی خوشم اومد و دیدم نسبت بهش تغییر کرد،
همونطور که قلیون میکشید و با سوز خاصی دودشو فوت می کرد، یه دفعه زیر چشمی به رو به رو نگا
کرد و زیر لب گفت :

_بدمصوب رفت.

خواستم بفهمم منظورش چیه که همون دختره با دوستش اومد دقیقا رو به رومون ایستاد و با لوندی
به نویان نگاه کرد، نویان با اخم قلیونو کنار زد و بلند شد و رفت پیششون، دستمو مشت کردم و گفتم
:

پشت چراغ قرمز
_ایول اینه، برو یه جذبه ای نشون بده تا بفهمن تو این کاره نیستی.

نگاهی به جمعیت تشویق کننده انداختم و همونطور که رو تخت نشسته بودم بطری دوغو گرفتم
نزدیک دهنم و با خنده گفتم :

_انرژیتون نیفته خخخ.

و به نویان نگاه کردم، تا بهشون رسید سیگاری از جیبش در آورد و گذاشت گوشه لبش و با اخم گفت
:

_چطورید شیطونا؟!

اونا هم هرهرهر زدن زیر خنده، دوغ پرید تو گلومو سرفه ام گرفت، یعنی واقعا این پسر رو جون به
جون کنی حوصله چیز بازیشون همیشه پابرجاست، نشست لبه یه تخت و کام طولانی از سیگار
گرفت و دود و فوت کرد تو صورت دختره که با ذوق داشت نگاهش میکرد و با اخم گفت :
_نیشتو ببند.

دختره اخم کرد و گفت:

_وا.

نویان سیگارشو گرفت عقب و خاکسترشو ریخت رو زمین و گفت :

_نبینم دیگه خنده هاتو به بقیه نشون بدیا.

دختره با صدای کشیده ای گفت :

_چرا؟

_ بیهو دیدی مثله من قلبشون آ جا کنده شد اسیرت شدن.

پقی زدم زیر خنده وای مامان، چقدر زبون بازی میتونه تو یه نفر جمع شده باشه.

دختره لبخند با نازی زد و به دوستش نگاه کرد،

نویان به دوست دختره نگاه کرد و گوشیشو داد به دختر اولیه و گفت :

_میس بنداز...بیا جلو ببینم، ای جان چقدر خجالتی، دوستته؟

دختره جلوتر اومد و با اخم گفت :

_نخیر خواهرمه.

نویان ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

_!! ، خواهر تو خواهر منم هست، من حق ندارم شماره خواهرمو داشته باشم؟

و همزمان با این حرف کارتی جلوش گرفت و چشمکی زد،

دختره خندید و شماره رو گرفت.

پشت چراغ قرمز
نویان خیلی ریلکس گفت :

_ بینمت، بکش جلو شالتو.

دختره سریع شالشو جلو کشید و باخنده به نویان نگاه کرد.

سرمو با تاسف تکون دادم و لقمه ای تو دهنم گذاشتم، با صدای مهرا؛ نویان از دخترا خدافظی کرد و
با دستش علامت داد زنگ بزنن، مهرا رو تخت نشست و نویان جوری که انگار اتفاق عادی افتاده
سرجاش نشست و گفت :

_هلن کجا رفت؟

_قهه کرد.

_اها بیخیال، اینی که میفرستم داشته باش.

مهرا دنگاهی به موبایلش انداخت و با خنده گفت :

_دوتا؟ دمت گرم بابا.

نویان به من نگاه کرد و خطاب به مهرا گفت :

_ من رکورد بیشتر از اینا رو هم دارم، خوبی؟

به دستش که جلوی صورتم تکون میداد نگاه کردم و گفتم:

پشت چراغ قرمز
_ نه یه پای مرغ جلو صورتمه.25

مهراد پقی زد زیر خنده و گفت :
_ داداش به این زودیا میزون نمیشه، درجریانی که .

نویان بلند شد و با اخم گفت :
_ آره، پاشید بریم، این هلنم داستان ساخت برامون .

مهراد کفشاشو پوشید و گفت:
_یکم هوش هیجانی‌ش بالاست.

_آره فقط یکم.

دستمو به لبه تخت گرفتم و بلند شدم و به پایین نگاه کردم، نویان منتظر گفت :
_بیا پایین دیگه.

با چشمای درشت شده گفتم :
_دره رو نمیبینی؟ مگه من مثله تو خنگم از این ارتفاع بپریم پایین؟

پشت چراغ قرمز
نویان با عصبانیت پوفی کرد و دستی و به موهاش کشید و گفت :
_گرفتار شدیم به قرآن، بیا پایین کاریت همیشه قول میدم.

صورتمو جمع کردم و گفتم :

_آبشو بخور بابا.

ابروهاشو بالا انداخت که سریع گفتم :

_همون قولتو بزار لب کوزه آبشو بخور.

مهراد که رفته بود ماشینو از پارکینگ دربیاره برگشت و گفت:

_چرا نمیاین؟

نویان درحالی که دست به کمرش زده بود به من اشاره کرد، مهراد اخمی کرد و گفت :

_خوب دستشو بگیر بیارش پایین دیگه.

تا نزدیکم اومد و خواست بهم دست بزنه خاطرات بد تو ذهنم تداعی شد، سریع عقب رفتم و جیغ
زدم :

_بهم دست نزن.

پشت چراغ قرمز
مهراد هول شده عقب رفت و گفت :

_چته؟ کاریت ندارم میخوام کمکت کنم بیای پایین.

دوباره کمی نزدیک اومد، ایندفعه بدتر از قبل جیغ زدم :

_دستت بهم نخوره شنیدی؟

مهراد دست نگه داشت و با اخم عقب ایستاد.

نویان پشتشو به ما کرد به یکی زنگ زد، طولی نکشید که دختره با نیش باز تا بناگوش اومد و گفت :

_جانم؟

نویان بی حوصله به من اشاره کرد و گفت :

_این دوستمون یه اعتقاداتی داره رو لمس کردن و دست زدن نامحرما حساسه گفتم اگه میشه
کمکش کنی بیاد پایین.

دختره با تعجب گفت :

_چرا خودش نمیاد پایین خوب؟

نویان کلافه گفت :

_ترس از ارتفاع داره کمک میکنی یا نه؟

پشت چراغ قرمز

دختره با خنده گفت :

_چرا عصبانی میشی عزیزم باشه الان.

اومد جلو و گفت :

_دستتو بده به من بیا پایین گلم.

نزدیک رفتم و دستشو گرفتم و اومدم پایین، دختره آرام کنار گوشم گفت :

_چیکاره نویان میشی عزیزم؟

زمین زیر پام انگاری داشت بندری میرفت، گنگ به دختره نگاه کردم و گفتم :

_فکر کنم زنشم.

و بلند بلند زدم زیر خنده.

دختره پوزخندی زد و به نویان نگاه کرد و گفت :

_عه؟

به سمت عقب هولش دادم و رفتم پیش مهراد ، دختره پیش نویان رفت و منم بی خیال سوار

ماشین شدم، مهراد از آینه عقبو نگاه کرد و گفت :

پشت چراغ قرمز
_چرا نمیاد؟

به سقف ماشین که در حال چرخش بود خیره شدم و دستامو گذاشتم رو گوشام و گفتم :
_میشه تو ماشینت بالا بیارم؟

یهو برگشت عقب و گفت :

_نه جون مادرت هنوز امروز صبح ماشینو بردم کارواش.

دستمو گذاشتم رو دهنمو درو باز کردم که یهو نمیدونم این نویان از کجا پیداش شد!
یک آن حس سبکی بهم دست داد و دیگه نشد خودمو کنترل کنم دیگه.
نویان متعجب به لباسش نگاه کرد و داد زد :
_تو چیکار کردی؟

مهرداد با صورت جمع شده و چندش گفت :
_ آهی بابا.

حالم قشنگ خوب شده بود اما برای اینکه مجبور نشم جواب پس بدم خودمو زدم به اون راه که مثلاً
من هنوزم گیجم.26

پشت چراغ قرمز
نویان دندوناشو روهم فشار داد و گفت :

_مهراد روشن کن بریم تا اینو همینجا چال نکردم!

وارد خونه شدم و با چشمای درشت شده به اطراف نگاه کردم، یه سالن بزرگ که فکر کنم حکم همون حال خودمونو داشت، آشپزخونه ی اوپنی که تمام وسایلیش سفید بود، سمت پذیرایی رفتم و به فرش بزرگ و تمام ابریشم زیر پام نگاه کردم، خم شدم و دستی بهش کشیدم و متحیر به سمت پرده های مخملی رنگ که ترکیب سورمه ایش با مبل ها و نقشای فرش یکی بود حرکت کردم و مات و مبهوت شده گفتم :

_حیف این همه چیزای قشنگ...

به خودم اومدم و ادامه حرفمو خوردم، فکر کنم زیادی ندید بدید بازی در آورده بودم، مهراد که با لبخند توی آشپزخونه مشغول نمیدونم چه کاری بود به سمتم برگشت و گفت :

_خوشت اومد؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_بد نبود، از رنگ سورمه ای خوشم میاد.

مهراد ابرویی بالا انداخت و گفت :

_اهان.

پشت چراغ قرمز
به ساعت که چهار بعد از ظهر و نشون میداد نگاه کردم، امشب قطع به یقین باید تا صبح تو کوچه سر
میکردم چون حتما ایمان بخاطر غیبتم سرمو میذاشت رو سینه ام.

_راستی...

منتظر بهش نگاه کردم، دوتا لیوان قهوه ریخت و گفت :
_تو...از بچگی کار میکردی؟ یعنی خانواده ات...

_خانواده ندارم، آره از همون بچگی.

_نمیخواستم ناراحتت کنم.

بی تفاوت گفتم :

_ ناراحت نشدم.

درحالی که دوتا لیوان دستش بود از آشپز خارج شد و یکیشو به سمتم گرفت و گفت :
_بشین رو کاناپه راحت باش.

به اطراف نگاه کردم، منظورش از کاناپه... به مبل چند نفره اشاره کرد و برای پنهون کردن تعجبش
لبخند زد و لیوانو نزدیک تر گرفت و گفت :

لیوانو گرفتم و نشستم و مشغول خوردن محتویات لیوان شدم، قهوه نبود یه چیز خوشمزه تر تو مایه های قهوه و شکلات بود، مهرداد با لبخند به خوردنم نگاه کرد و کمی از قهوه اش خورد و لحظاتی با سکوت گذشت، هنوز گوشام داشت به سکوت عادت می کرد که در اتاق باز شد و نویان درحالی که حوله تنش بود با اخم وارد شد و خیلی بد بهم نگاه کرد، مهرداد بلند شد و نگاهی به ساعتش انداخت و پیش نویان رفت، به میوه های عجیب و غریب روی میز نگاه کردم، موز و بود و چندتا میوه دیگه که اسمشو نمیدونستم، خم شدم و یدونه موز برداشتم و با دقت پوست کندم و گازی بهش زدم، با لبخند سری تگون دادم و مشغول خوردن شدم، داشتم میخوردم که چشمم به نویان افتاد، مشغول خوردن قهوه بود و کلاه حوله اشو تا ته کشیده بود پایین رو سرش و اخمالو به گوشه ای خیره شده بود، مهرداد داشت باهاش حرف می زد و اونم بدون عکس العملی درحال قهوه خوردن بود، داشتم زیر چشمی نگاهشو میکردم که برگشت و با نگاهش غافلگیرم کرد خودمو زدم به اون راهو دوباره یه موز دیگه برداشتم و پوست کندم، مهرداد از آشپزخونه خارج شد و گفت :

_من میرم دیگه هلن خیلی وقته زنگ زده.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

_هلن؟ فکر کردم قهرید.

دستپاچه گفت :

_نه آشتی کردیم؛ زنگ زد.

نویان بی توجه به بحث فنجونشو تو سینک گذاشت و گفت:

پشت چراغ قرمز
_ برو به کارت برس مهرداد راحت باش.

مهرداد لبخندی زد و بعد خدا حافظی رفت.

بشقابمو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم و با دست اشاره کردم بیاد اینطرف تا بشورمش،
پوزخندی زد و گفت :

_ میخوای بشوریش؟

چشامو درشت کردم و گفتم :

_ آره میخوای تورم بشورم پهن کنم؟

پوزخندش پررنگ تر شد و گفت :

_ شما رو بقیه زرت و زرت بالا نیار شستن پیش کش اونم بزار تو ماشین. 27

اینو گفت و به سمت پله ها حرکت کرد و رفت طبقه بالا ، با دقت به وسایل تو آشپزخونه نگاه کردم،
یدونه اش که فر بود، در پایینیشو باز کردم و دیدم چه جالب اونم فر بود، ماشین همون ماشین
لباسشویی میتونه باشه! اما نه فکرکنم لباسشویی و ظرفشویی جداست فروش میگفت یه همچین
چیزی خونه دارن!

چند دقیقه گذشت به اطراف نگاه کردم و با دیدن چیزی که از نظر سایز کمی اندازه ماشین لباسشویی
بود فهمیدم خودشه ؛ اومدم ظرفو بزارم داخلش که دیدم چه کاریه این همه دردسر؟ یه آب میگیرم
روش دیگه. به سمت لوله آب رفتم و خواستم باز کنم فهمیدم بلد نیستم، ولی خداشاهده دیگه در این
حد ندید بدید نبودم که بلد نباشم لوله رو باز کنم ولی این دیگه ته عجیب غریب بود، هر قسمتشو
فشار فوشور میدادم آب بریزه بی فایده بود درگیر باز کردن شیر بودم که عطر خوشبوی خاصی بینیمو

پشت چراغ قرمز
پر کرد یهو دستی از بالای شونه ام اومد و شیرو باز کرد از همون فاصله به چهره اش نگاه کردم، عقب
رفت و گفت :

_گفتم که بزارش تو ماشین ظرفشویی.

بدون اینکه حرفی بزنم ظرفو شستم ؛یهو اخم کوچکی کرد و با خنده گفت :

_بزار ببینم، نکنه نمیدونی ماشین ظرفشویی چیه؟

لبامو جمع کردم و گفتم :

_میدونم فکر کردی همه مثله خودت اسکولن؟

پوزخندی زد و گفت:

_ بگو ببینم کدومه؟

با شک به چیزی که فکر می کردم خودش باشه اشاره کردم، پقی زد زیر خنده و گفت :

_خوبه بهت امیدوار شدم اونقدرام ندید نیستی.

دیگه داشت کفرمو درمی اورد، مشتی به میز وسط آشپزخونه زدم و گفتم :

_خیلی مسخره ای، خداروشکر منو مثله تو عقده ای نساخت که برای مال و اموالی که معلوم نیس
مال من هست یا نه فخر بفروشم.

پشت چراغ قرمز
نویان موزیانه بهم نگاه کرد و گفت :

_ عصبانی میشی زشت تر میشی پس سعی کن به اعصاب مسلط باشی.

و بعد لبخند زد، میخواست منو عصبانی کنه و به هدفش رسید ولی نمیدونست من وقتی عصبانی می‌شم قابل کنترل نیستم، یه ابرومو انداختم بالا و گفتم :

_ زشت تر میشم نه؟

همراه با لبخند حرص دراری روی کانتر نشست و شکلاتی از تو شکلات خوری برداشت و با آرامش بازش کرد و با صدایی که قصد مسخره کردن منو داشت گفت :

_ آره، آره.

با عصبانیت بشقابی که چند دقیقه پیش شسته بودمو انداختم وسط آشپزخونه که با صدای بدی شکست، مثله خودش لبخند زدم و بهش نگاه کردم درهمون حالتی که داشت شکلات باز می‌کرد خشکش زد و داد زد :

_ چیکار میکنی؟ چرا ظرفو میشکونی؟

یه لیوان بزرگتر برداشتم و به سمتش پرت کردم؛ سریع جاخالی داد و سرشو عقب کشید.

_ پولداری دیگه میخری منم نیست تا به حال تو عمرم ظرف نشکوندم میخوام تجربه کنم.

پشت چراغ قرمز
با یه حرکت از روی کانتر پرید و گفت :

ـروانی الان می‌خورد تو سرم میخواستی چه غلطی کنی؟

ـ کاش میخورد! نخورد متأسفانه! میخوای دوباره امتحان کنیم؟

نزدیکم اومد و گفت :

ـاینطوری؟ باشه منم بخاطر این کارت رضایت نمیدم اون یارو بیاد بیرون.

چشمامو درشت کردم و رفتم نزدیکش و گفتم :

ـمنم سیر تا پیاز همه چیو برای عموت تعریف میکنم.

عصبانی چشم تو چشم هم داشتیم نگاه میکردیم که صدای آیفون اومد، دوتایی به سمت آیفون
چرخیدیم و بعدش با نگاه بدی از هم فاصله گرفتیم، آیفون تند تند زنگ می‌خورد و نویان بی خیال
جلوی تلویزون نشسته بود و صداشو تا ته زیاد کرده بود،

منم بیخیال کیفمو برداشتم و به سمت در رفتم که برم؛ نویان گفت :

ـکجا؟

ـمیرم خونه فردا میام.

ـنخیر میرم و میام نداریم تا وقتی که قرار مدارمون پا برجاست باید اینجا بمونی.

پشت چراغ قرمز

خندیدم و گفتم :

_نکنه واقعا باورت شده منو تو زن و شوهریم؟

_اگه زنم بودی که الان جات اینجا نبود.

اخم کردم و گفتم:

_چی میگى؟

_هیچی! همین که گفتم جایی نمیری تا من نگفتم، کاری به کارت ندارم هرکاری که دوست انجام بده، من چند دقیقه دیگه میرم بیرون میتونی راحت باشی.

_تو باشیم من راحتم .

یهو شیطون بهم نگاه کرد و گفت :

_ا؟

سرفه کوچکی کردم، فکر کنم منظورمو نتونستم درست ادا کنم.

_یعنی اینکه تو باشی من احساس راحتی می کنم.

پشت چراغ قرمز

تلویزیونو خاموش کرد به سمتم چرخید و گفت :

_خوب، میگفتی!

میخواستم حرفمو ماست مالی کنم و اما بدتر خراب میکردم.

_منظورم اینکه...

بلند بلند زد زیر خنده و گفت :

_فکر کنم داری عاشقم میشی.

زدم به سیم آخرو گفتم :

_نخیر میگم بودو نبودنت برام فرقی نداره من ذاتا آدم راحتیم افتاد؟

لبشو به دندان گرفت و همراه با لبخند ملیحی آهسته خم شد سویچ ماشینشو از روی میز برداشت و گفت :

_ بای.

یعنی پاسخ این همه حرفی که زدم این بود؟ به خودم اومدم و دستپاچه گفتم :

_ کجا داری میری؟

با همون لبخند ژکوند به سمت برگشت و گفت :

_وای از این وابستگی.

و پقی زد زیر خنده، صورتمو با غیظ جمع کردم و خم شدم و لیوانو برداشتم تا پرت کنم سمتش که سریع دوید گوشیشو برداشت و با خنده بیرون رفت. 28

با رفتن نویان ذوق وصف ناپذیری کل وجودمو پر کرد، آدم بلند پروازی نبودم کفِ آرزوم خرید یدونه موبایل بود، اما حالا با دیدن این خونه اشرافی حس می کردم دارم خواب میبینم،

فکر کنم حقم بود یه چند روزی رو اینجا بمونم و زندگی که همیشه آرزوشو داشتم تجربه کنم؟ نه؟ معلومه که آره... من قبول نکنم ضرری به نویان نخورده فقط خودمو بدبخت کردم چون رسماً جایی برای موندن ندارم.

به سمت آشپزخونه رفتم و در یخچالو باز کردم و با دیدن کیک و ژله و میوه های مختلف خنده ای کردم و اومدم کیک بخورم که منصرف شدم.

_کیکو بخورم که بیاد بگه تا حالا تو زندگیت کیک نخوردی؟

بی خیال شدم و در یخچالو بستم و در کابینتو باز کردم یه بسته پودر شکلات توش بود، یکیشو باز کردم و خالی خالی خوردم، عجب خوشمزه بود همشو خالی کردم تو دهنمو پوستشو انداختم سطل آشغال و از پله ها بالا رفتم، دیگه نگم برات اونجا هم انگار یه خونه دیگه بود؛ یکی یکی در اتاقا رو باز کردم

هرکدوم یه تم مختلف داشتن و از همه جالب تر یه حموم دسشویی شیشه ای گوشه هرکدوم از اتاقا بود، کمی اونطرف پرده سفید رنگ حریر ماندی بود که باد بهش میزد و تو هوا تکون میخورد ، به

پشت چراغ قرمز

سمتش رفتم و پرده رو کنار زدم که با یه صحنه رویایی مواجه شدم؛ یه بالکن قشنگ با یه میز و دوتا صندلی چوبی، روی صندلی نشستم و چشامو بستم و از سکوت لذت بردم، چقدر حال میداد این یعنی زندگی..

بعد چند دقیقه ای بلند شدم و رفتم پایین دیگه خلاصه همه جارو گشتم و همه زیر و روی خونه رو دید زدم، طبقه همکف هم ————— لا یه سرویس جدا بود یه خونه ای که یه درش رو به خیابون باز می شد و یه در دیگه اشم به حیاط سرسبز و پر از دارو درختی که یه تاب سفید و و استخر بزرگ و پارکینگ توش بود ، خیلی دوست داشتم دوش بگیرم اما چون لباس مناسب نداشتم بیخیال شدم، به حال خونه برگشتم و روی کاناپه دراز کشیدم و خوابیدم.

_نیاز ...نیاز بیا اینجا ببینم بیا.

چرا می ترسی؟ بیا من کاری بهت ندارم بیا دستتو بده به من دستتو بده، ببین مینا هم اینجا بود همین الان رفت، بهش شکلات دادم شکلات خوشمزه.

با چشمای ترسیده دستمو عقب کشیدم و گفتم :

_عمو میشه با من کاری نداشته باشی، شکلات نمیخوام تورو خدا ولم کن.

شکلاتی از جیش بیرون آورد و گفت :

_بیا، بیا بگیرش مال توئه فقط با من بیا. قول میدم برات عروسک بخرم.

نزدیکم اومد، سرمو به معنی نه تکون دادم، نزدیک تر اومد جیغ بلندی کشیدم و ناگهان صدای بوق بلندی تو سرم پیچید، ترسیده چشامو باز کردم و با زبون بند اومده به اطراف نگاه کردم، نویان با خنده روی زمین نشست و شروع کرد به خندیدن، عرق سرد از سر و روم می ریخت، صحنه رویایی قبل

پشت چراغ قرمز

خوابم تبدیل به یه کابوس ترسناک شده بود، با دلهره صورتم جمع شد اما گریه نکردم، نوین روی زمین دراز کشید و اون بوق مزخرفی که تو دستش بودو انداخت اونطرف. انقدر خندیده بود که نا نداشت، صدامو انداختم تو سرمو داد زدم، اما فقط داد زدم و چیزی نگفتم.

تو حال خودش نبود و فقط می‌خندید.

به ساعت که دو شبو نشون میداد نگاه کردم و با دستای لرزون به سمت یخچال رفتم و یه شیشه آب سرد تگری برداشتم و رفتم پیشش و با حرص رو سرش خالی کردم، شوک زده از روی زمین بلند شد و به نفس نفس افتاد مستی از سرش پریده بود، دستشو به صورتش کشید و گفت :

_ این چه کاریه یخ کردم لعنتی.

_این به اون در که منو ترسوندی.

دکمه هاشو باز کرد و درحالی که داشت تعادلشو حفظ می‌کرد داد زد :

_دفعه آخرت باشه اینجوری میکنی فهمیدی؟ وگرنه با همین چهارتا انگشتم میکوبم تو دهنتم.

و شَپَلَق افتاد زمین، دستمو گذاشتم رو دهنم و پقی زدم زیر خنده، سریع بلند شد و با اخم گفت :

_به چی میخندی هان؟ 29

کمی حساب بردم و شونه ای بالا انداختم و روی مبل نشستم.

تا موقعی که از پله ها رفت بالا یه دو سه باری نزدیک بود بیفته اما خودشو جمع و جور کرد.

پشت چراغ قرمز دوباره روی کاناپه دراز کشیدم و چشمامو بستم؛ ای کاش اتاق داشتم، کم کم داشت خوابم می برد که نویان همونطور که حوله تنش بود پایین اومد و تلویزیونو روشن کرد و صداشو بالا برد و مشغول غذا حناق کردن شد، سر جام نشستم و با خستگی گفتم :

_مرض داری؟

چیزی داخل فر گذاشت و بعد روی کانتِر نشست و گفت :
_ببینم تو با نشستن رو پیشخون آشپزخونه مشکلی نداری که؟

_نوچ.

بشکنی زد و گفت :
_تنها نکته مثبتی که داری بی شک همین میتونه باشه، در جواب سوال اولتم بگم این کارم اصلا تلافی اون آب یخه نیست :)

چشماس کاسه خون بود و هنوزم منگی تو بعضی از حرکاتش دیده می شد.

_گل زدی؟

بخاطر بی مقدمه بودن حرفم یهو سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد و گفت :

_آره ؛ دوست داری؟

انقدر سر و صدا زیاد بود که نمیفهمیدم داره چی میگه!

_چی؟ خاموش کن این وامونده رو تا صدای بی صاحب تو بشنوم.

چیزی زیر لب گفت و بی توجه به من چنگالو برد سمت دهنش، بلند شدم سیم تلویزونو از برق کشیدم و گفتم :

_سرم رفت.

بهم نگاه کرد و با چهره ریلکسی کنترل کوچکی رو برداشت و به سمت رو به رو گرفت و صدای بلند آهنگ تو کل خونه پخش شد انگار از دیوارا هم صدا درمیومد ، دستمو گذاشتم رو سرم و به دیوار تکیه دادم و گفتم :

_ چه غلطی کردم که گیر این روانی افتادم.

نویان بدون توجه به من غذاشو خورد و دوباره رفت بالا.

ساعت هشت صبح شده بود و من در حالی که کنار دیوار زانو هامو بغل گرفته بودم خوابم برده بود، با باز کردن چشمم متوجه شدم صدای بلند آهنگ قطع شده، گردن و پاهام درد گرفته بود، یعنی تا آخرین روز من باید همینجا بخوابم و بلند شم؟ اتاقی چیزی ندارم؟

تو همین فکر بودم که نویان با صورتی رنگ پریده و چشمای ورم کرده سرفه کنان از پله ها پایین اومد و از آشپزخونه یه لیوان قهوه برای خودش ریخت و گفت :

_نصف شبی اون کارو کردی سرما خوردم دلت خنک شد حالا؟

بلند بلند زدم زیر خنده و مثله خودش رو کانتر آشپزخونه نشستم و دستی به گردن دردناکم کشیدم و گفتم :

_با همون یه بطری آب سرما خوردی ؟ بابا شما جوجه ماشینی هستید بخدا.

و دوباره خندیدم.

سرفه ای کرد و یدونه قرص برداشت با آب خورد و گفت :

_ محض اطلاع بگم من از بچگی اینطوریم ،زود سرما میخوردم.

پقی زدم زیر خنده و گفتم :

_آخی کوچولو.

_رو تو برم، یه وقت به ظاهر هم که شده ابراز پشیمونی نکنی.

خندیدم و گفتم :

_برام مهم نیست، حتما میخوای برات سوپ خونگی هم بپزم؟

شدید تر سرفه کرد و گفت :

_پس گرفتمت برا چی؟ یعنی یه سوپ نميخوای درست کنی؟

پشت چراغ قرمز

اخم کردم و گفتم :

_نوکر بابات نیستم که.

سری تکون داد و زیر لب غر غر کنان گفت :

_بازم به ماندانا که با وجود پلنگ بودنش حداقل موقع سرماخوردگی یه سوپ میداد دست آدم ، تو دیگه کی هستی؟!

_چی میگی؟ بلند تر بگو منم بشنوم.

_هیچی گفتم تو سوپ درست نکنی سمت چپ منم نیس.

پشت چشمی براش نازک کردم، بدون نگاه به من یکم از قهوه شو خورد و دوباره سرفه کرد30

یکم دلم به رحم اومد و تصمیم گرفتم وقتی نباشه براش سوپ بپزم ، به سمت حیاط حرکت کردم با دیدن تاب سفید رنگ وسط حیاط به سمتش رفتم و نشستم، چشمامو بستم و کمی نفس تازه کردم :

_ای کاش همچین خونه ای مال من بود تا هرچی بچه بی خانواده بود میاوردم اینجا و همه با هم شاد بودیم، یوسف، پری، حتی مرجان و مسعود و کامی! راستی کامی! ای وای کامی.

پشت چراغ قرمز

سریع از روی تاب پریدم پایین و بدو بدو رفتم داخل خونه که یهو چشمم به یه دختره تو آشپزخونه افتاد که با ذوق مشغول درست کردن چیزی بود، خیلیم مثله اینکه احساس راحتی می‌کرد یه تاب و شلوار تنگ سفید صورتی پوشیده بود و موهای بلوندشو دم اسبی از پشت بسته بود، درو محکم بستم و بهش زل زدم، سریع برگشت و با دیدن من چشم غره ای بهم رفت و گفت :

_بیا این ظرفا رو بشور من خودم سوپ درست کردم برای آقا.

نزدیک تر رفتم و با نگاه بدی سرتا پاشو بر انداز کردم و گفتم :

_چی میگی تو؟ اینجا چیکار میکنی؟

یهو صدای بیمار نویان از بالا اومد که صدا زد :

_مونا

دختره که ظاهرا اسمش مونا بود یه ابروشو بالا انداخت و گفت :

_این فضولی ها به تو نیومده به وظیفه ات عمل کن، راستی این زمینم طی بکش یکم کثیف شده.

و زیر قابلمه سوپو کم کرد و رفت بالا، با حرص به سر و وضع اون و خودم نگاه کردم.

_ معلومه که باید منو با خدمتکار اشتباه بگیره.

نتونستم بیکار بشینم و یواشکی از پله ها بالا رفتم، خداروشکر در نیمه باز بود، با دیدن اون دختره که روی تخت نویان نشسته بود و ادا اطفارا و کاراش، ناخودآگاه نتونستم خودمو کنترل کنم و درو باز

پشت چراغ قرمز

کردم و خودمو انداختم تو اتاق دست به سینه به جفتشون که با تعجب به سمتم برگشتن لبخندی زدم و گفتم :

_ببخشید وسط...

با دست بهشون اشاره کردم و ادامه دادم :

_ کارتون مزاحم شدم، فقط خواستم یادآور بشم قرار امروزو یادتون نره آقای سعادت.

دختره با اخم داد زد :

_بلد نیستی اول در بزنی بعد وارد بشی؟

متعجب گفتم :

_جایی که تو از راه بررسی کلید بندازی بیای تو طویله است دیگه در زدن نمیخواه.

دختره اومد بلند بشه و بیاد سمتم نویان لبشو به دندون گرفت و خیلی آروم گفت :

_ا، بچه ها، زشته باهم دعوا نکنید.

و گوشیشو نزدیک صورتش برد و گفت :

_ نه!! خدایی؟ ساناز موهاشو کوتاه کرده زشت شده؟ خبر مهمت این بود؟! خواهشا دیگه از این

خبرای مهم بهم نده من قلبم یکم ناراحته میدونی که...

پشت چراغ قرمز
_نویان حواست هست؟ اخراجش کن بین چطوری باهام حرف زد.

نویان از مونا فاصله گرفت و همونطور که داشت از تخت پایین میومد لبشو گزید و دهنشو نزدیک
گوشیش گرفت و گفت :

_ صدای زن؟ خیلی زشته این بدبینیتو هنوز کنار نذاشتیا.

مونا با اخم گفت :

_نویان.

نویان دستشو به معنای سکوت بالا گرفت و گفت :

_باشه بخشیدم دیگه به من شک نکنی که ناراحت میشم، خوب، عزیزم من باید برم، بهت پی ام
میدم بای .

گوشیشو سریع تو جیبش گذاشت و به منو مونا که منتظر نگاهش می کردیم نگاه کرد و گفت :
_میگم که...دور بیمارو خالی کنید به نظرم.

خندید؛ با چشم غره به سرتا پاهاش نگاه کردم، یهو جدی شد و برگشت به مونا نگاه کرد و گفت :
_بو سوختگی میاد مونا پاشو پاشو برو که گند زدی.

پشت چراغ قرمز

مونا با عجله بلند شد و تنه ای به من زد و از در رفت بیرون، گوشی نوین دوباره زنگ خورد سریع تماسو وصل کرد و به منکه همون طور عصبانی نگاهش میکردم خیره شد و جواب داد :

_من زنگ میزنم بهت خرگوشم الان دستم بنده... چی؟ خیانت؟ بابا این چیه جدیدا همتون یاد گرفتید کات فور اور بابا. 31

و بعد گوشی رو قطع کرد و با بی حالی رو تختش دراز کشید و گفت :

_به مونا بگو من خوابم سوپ نخواستیم اصلا .

و بازهم سری با تاسف تکون دادم و رفتم بیرون.

پایین اومدم و دیدم مونا با ذوق داره سوپو میکشه، پلیدانه لبخندی زدم و با لحن خودش گفتم :

_آقا دارن استراحت میکنن گفتن کسی مزاحم نشه.

پوزخندی زد و گفت :

_منظورش با تو بوده کوچولو.

بهش نزدیک شدم و گفتم :

_جول و پلاستو جمع کن جیم شو.

انگاری کمی ترسید، با خشم قاشقو انداخت تو بشقاب و از آشپزخونه خارج شد و از پله ها بالا رفت،

پشت سرش رفتم و گفتم :

پشت چراغ قرمز
_ نشنیدی چی گفتم؟ بیا برو.

بی توجه به حرفم در یکی از اتاقا رو باز کرد و مانتو و کیفشو برداشت و گفت :
_ برو کنار.

دوباره بهم طعنه زد و رفت پایین، به در باز خیره شدم و با عصبانیت به سمت اتاق نویان رفتم و
درشو باز کردم و گفتم :

_ یعنی تو این خونه کوفتی برای این دختره هرجایی اتاق هست بعد برای من که دو روزه تو حال رو
کاناپه میخوابم نیست؟

نویان متعجب چونه شو خاروند و گفت :

-حق با توئه اینجا طویله است منو تو هم گاویم، ولی قبل ورود یه ماما بکن شاید آدم دستش بند یه
جایی بود.

دست به سینه گفتم :

_جواب منو بده من چیکار کنم؟

همونطور که به من نگاه می کرد موبایلشو نزدیک دهنش گرفت و گفت :

_من بعداً بهت زنگ میزنم پیله نباش دیگه.

پشت چراغ قرمز

نفسمو فوت کردم و منتظر ایستادم، گوشیشو خاموش کرد و گذاشت رو میز و گفت :

_خوب نگفتی اتاق دوست داری وگرنه اینجا به اندازه کافی جا هست، سر تختم باهم کنار میایم.

الکی لبخند دندون نمایی زدم و گفتم :

_خیلی خنده داری.

اونم مثله من لبخند مسخره ای زد و گفت :

_میدونم خیلیا بهم گفتن.

دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم :

_به جهنم اصلا میرم تو یکی از همین اتاقا.

با انگشت زیر چشمشو خاروند و گفت :

_همش متعلق به خودته اصلا حال میکنی به صورت رندوم هر روز تو یه اتاق باش، راه گم کردی منم

همین بغلم بالاخره شبی نصفه شبی یه سر به من بزن، آدمیزاده دیگه...

نذاشتم ادامه حرفشو بزنه و از روی میز مجسمه ای رو برداشتم و به سمتش پرت کردم، رو هوا

گرفتش و انگشتشو گزید و گفت :

_خیلی کارت زشت بود، برو تو اتاقت به کار زشتت فکر کن.

پشت چراغ قرمز

کمی خنده ام گرفت اما خودمو کنترل کردم و برگشتم سمت درو خواستم برم که گفت :

_گلوب درد میکنه سوپ که درست نکردی لااقل بیار بخورم یکم بهتر شم ببینم چی از آب در اومده.

باشه ای گفتم و بدون کل کل به سمت آشپزخونه رفتم و سوپو گرم کردم خودش پایین اومد و کارمو راحت کرد، روی مبل نشست و منتظر موند، با لبخند ملیحی همه فلفلو توی ظرف سوپ خالی کردم و درشو بستم، بعدش توی بشقاب ریختم و براش بردم، از شدت تندی فلفل به عطسه افتاده بودم، سریع گذاشتمش روی میز و خودمم همونجا نشستم، نویان با شوق بلند شد و پشت میز نشست و گفت :

_توهم سرما خوردی ظاهرا، نزدیک من نیای بدتر نشم.

چشمامو ریز کردم و لبخند الکی دیگه ای زدم و با سکوت بهش نگاه کردم، قاشقو برداشت و سوپو کمی هم زد و گفت :

_ببینم مونا جونم چی پخته!

با ابرو اشاره کردم بخور نوش جونت،یه قاشقشو گذاشت تو دهنش و قاشق بعدی رو هم بلافاصله خورد یهو ظرفو به سمت جلو هول داد و با صورت قرمز شده بدو بدو به سمت سینگ رفت و دهنشو زیر شیر آب گرفت، با چهره ی مثلاً نگران پیشش رفتم و گفتم :

_چیشد؟

دهنشو باد زد و گفت :

_آتیش گرفتم این چه کوفتی بود؟!

بعد در فریزرو باز کرد و یه بستی برداشت و تند تند گذاشت دهنش و با دست باد زد.

_دختره بیشعور ببین چیکار کرد، حالا با اینکارش سرماخوردگیت شدید تر میشه.

قاشق بستنی رو گذاشت دهنش و با این حرف من دستش در همون حال بی حرکت موند، بستنی که خورده بودو قورت داد و مشکوک بهم نگاه کرد و گفت:

_کار تو نبود که نه؟

زیر لب گفتم :

_آخ چه زود لو رفتم.

با عصبانیتی که تاحالا ازش ندیده بودم به سمت خیز برداشت و دنبالم کرد با ترس پا به فرار گذاشتم و رفتم توی یکی از اتاقاو درو بستم، با مشت محکم به در کوبید و گفت :

_ ببین بالاخره که بیرون میای، همه این سوپارو به خوردت میدم تا برای کل زندگیت درس عبرت بمونه.

با صدای کمی ترسیده ای گفتم:

_تو چقدر بی جنبه ای.

پشت چراغ قرمز
دوباره مشتی به درزد و گفت:

_تو فقط بیا بیرون جنبه ای بهت نشون بدم اون سرش ناپیدا.

صورتمو جمع کردم و پاورچین به سمت تخت دونفره رفتم و روش نشستم، اتاق خیلی قشنگی بود،
خداروشکر همه چیزش کامل بود تا وقتی که دربرابر گرسنگی مقاومت میکردم میتونستم توش بمونم،
یه کمد دیواری کرمی رنگ رو به رو تخت بود و یه آینه قدی و دوتا کمد و کشو دیگه هم کنار تخت
بود، خیلی رویایی بود حداقل برای منی که تا به حال تو زندگیم تجربه زندگی تو یه اتاق مجزا رو
نداشتم، جایی که من بودم یا هرشب سر اینکه مسعود نباید تو اتاق مشترک منو مرجان بیاد دعوا
بود، یا پسرا بالشت و پتوی مارو بدون اجازه برمی داشتند می بردن اتاق خودشونو صاحب
میشدن،³²

در کمد دیواری رو باز کردم و دیدم یه قسمتش پر پتو و ملافه و بالشتای رنگی رنگی بود، از شدت
خوشحالی بغض کردم و خودمو انداختم تو کمد و همه بالشتارو بغل کردم.

_منو این همه خوشبختی محاله.

در دیگه کمد دیواری رو باز کردم و دیدم جز یدونه بلوز مردونه چارخونه ای اتو کشیده چیزی توش
نیست، کمد بعدی هم هیچی نداشت و کنار آینه هم انواع کرم و اتو مو و ششوار بود، از این همه
خوشحالی قلبم نمیتونکید خیلی بود، اصلا نمیتونستم ادای این آدمای بی تفاوتو در بیارم، اصلا خاک
تو سرم که انقدر ندید بدیدم، با ذوق اومدم کشوهای دیگه رو نگاه کنم که چشمم به خودم تو آینه
قدی افتاد.

چقدر بهم ریخته بودم، این دختره رنگ پریده توی آینه منم؟ چرا انقدر زیر چشمم گود افتاده؟ چند
ساله خودمو قشنگ تو آینه نگاه نکردم؟ اصلا تاحالا دغدغه ی کار و جون کردن اجازه داده به خودم
فکرکنم؟ به مانتوی کهنه تنم که زار میزد یک سایز ازم بزرگ تره نگاه کردم و دستی به شلوار مشکی
رنگم کشیدم و گفتم :

فرصت خوبی بود، از بی لباسی ناچار پیراهن توی کمدو برداشتم و لباسامو در اوردم و تو حموم شستم و پهن کردم رو شوفر، بعدشم رفتم حموم و قشنگ یک ساعتی اونجا موندم و کمبود حموممو از بین بردم، سه تا حوله به رنگای سبز و آبی و قرمز رول شده گذاشته شده بود، آبی شو برداشتم و خودمو خشک کردم و لباسو تنم کردم، علاوه بر اینکه برام بلند بود آستیناشم تا سر انگشتای دستم میومد، آستینامو تا نیمه تا زدم و از حموم اومدم بیرون، موها جلوی سرم بلند شده بود و هی میومد جلو چشمم هرچی کنارشون میزدم می ریخت تو صورتم و کلافه ام کرده بود، میز آرایشو گشتم و بدون کش مو پیدا کردم و موهای مزاحمو جمع کردم و بالای سرم بستم.

دوباره تو آینه به خودم نگاه کردم، حالا یه دختر با پیراهن مردونه کمی بلند میدیدم که موهای جلوی سرشو با کش بسته، به قیافه خودم خندیدم و خودمو انداختم رو تخت و منتظر موندم لباسام خشک بشه و نفهمیدم کی خوابم برد.

با باز کردن چشمم متوجه شدم ساعت زیادی رو خواب بودم، از گرسنگی معده درد گرفته بودم و دهنم مزه تلخی گرفته بود، دستی به چشمم کشیدم و در اتاقو باز کردم و یواشکی بیرونو دیدم، مثله اینکه نبود، چراغ اتاقشم خاموش بود و از پایین صدایی نمیومد، با همون ریخت و قیافه یواشکی به سمت بالکن رفتم و حیاطو دیدم.

_ایول ماشینش نیس.

بشکنی زدم و به سمت آشپزخونه راهی شدم، وسطای راه به خودم نگاه انداختم و گفتم :

_یه درصد احتمال بده تو خونه باشه و اینا همه نقشه ای باشه برای تلافی، بعد تو رو با این ریخت و پیراهن ببینه چی میشه ؟

پشت چراغ قرمز
یه صدای دیگه تو ذهنم گفت:

_اوو کی بره سه ساعت لباس بپوشه، تا اون موقع اگه رفته باشه هم برمیگرده

بیخیال شدم و پله هارو رفتم پایین، داشتم دنبال یه چیز خوردنی میگشتم که چشمم به کیک شکلاتی روی میز کنار یخچال افتاد، فقط یه برش کوچیک ازش خورده شده بود و بقیه اش اونجا ولو بود، یکمم آب شده بود، سریع یه لیوان شیر برای خودم ریختم و با ولع شروع به خوردن کیک و شیر کردم، انقدر خوردم که حس می کردم درحال ترکیدنم، از فرصت استفاده کردم و مقداری هم آذوقه برای زمانی که نویان برگرده برداشتم تا ببرم تو اتاقم، یکم ازش ترسیده بودم، چهره قرمز شده اش همش جلو چشم بود، چندتا نون باگت و دوتا کنسرو ماهی و چیزای مختلف برداشتم و گذاشتم تو ظرف و برگشتم برم اتاقم که صدای در اومد، نویان با تعجب عینک دور گرد مشکیشو از چشمش در آورد مات و مبهوت به سرتا پام نگاه کرد، بیخیال غذا شدم و با خجالت لباسو پایین تر کشیدم تا لختی پاهام معلوم نشه و بدو بدو از پله ها بالا رفتم و فرار کردم، در اتاقو بستم و لبمو به دندون گرفتم و همونطور که نفسم به شمارش افتاده بود تند تند شلوارو مانتو برداشتم و پوشیدم و پشت در نشستم.

_نکنه بیاد بلا ملا سرم بیاره.

دستگیره درو یه دور چرخوندم و بعد از اینکه مطمئن شدم قفل شده پریدم رو تخت و رفتم زیر پتو.

یهو در باز شد و کسی وارد اتاق شد

_ لعنت...مگه در قفل نشد؟33

با ترس تلافی نویان آهسته پتو رو کنار زدم و با یک چشمم بیرونو نگاه کردم، نویان دست به سینه بهم خیره شده بود و حرفی نمیزد، ترس کافی بود پتو رو کامل کنار زدم و روی تخت نشستم.

پشت چراغ قرمز
نمیخندید اما ته نگاهش یه برق خنده ی واضحی بود که ناخودآگاه میتونستم تشخیص بدم، حس
میکردم برق خنده با نگاه به موها و لباس گشاد تنم بیشتر شد، برای جلوگیری از آسیب احتمالی به
درو دیوار نگاه کردم و گفتم :

_ خیلی زشته در نمیزی میای تو.

و بعد دوباره نگاهمو ازش دزدیدم ،یه دستشو گذاشت روی میز و ضرب گرفت و بعد چند ثانیه گفت
:

_ خودت انتخاب کن دوست داری چطوری از خجالتت در بیام؟

اینو که گفت چشمامو درشت کردم و با اخم گفتم :

_ یعنی چی؟پیش خودت فکر کردی که چی؟

سوالی بهم نگاه کرد و بعد به چونه اش دستی کشیدو متفکر گفت :

_آها، نه برای اون مورد که حق انتخاب نمیدم خیالت تخت.

عصبانی گفتم :

_هی!

با همون لحن معمولیش گفت:

_بابا شما دخترا خودتون منحرفید من الان حرفی زدم؟

پشت چراغ قرمز

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

_نمیدونم خودت بگو.

_ خیلی وقته کسی رو ایستگاه نکردم.

گُنگ بهش نگاه کردم:

_منظور؟

لبخندی زد و گوشیشو چرخوند و به دوربینش نگاه کرد و گفت :

_عزیزم.

با تردید به موبایلش نگاه کردم و گفتم :

_ نه!

_به نظرت نور اینجا برای یه مستند فیلم کمدی مناسبه؟

بلند شدم رو تخت ایستادم و گفتم :

_اصلا حرفشو نزن.

پشت چراغ قرمز

موبایلو تو جیبش گذاشت و گفت :

_پس فلفل دوست داری؟ باشه بریم پایین.

_نه.

_فیلم؟

_گفتم نه.

لبشو به داخل جمع کرد و گفت :

_برای روش سومم که اجازه انتخاب نداری.

خواست بیاد نزدیک سریع جیغ کشیدم و گفتم :

_باشه، باشه لعنتی...

_بریم اتاق من.

چشمام گرد شد و گفتم :

پشت چراغ قرمز
_ ها!؟

دست به سینه ایستاد و گفت:

_ ببین خودت سر شوخی رو باز میکنیا.

نفسمو حرصی فوت کردم و گفتم :

_ همون قضیه نورو فلان... خيله خوب میام.

درحالی که با قیافه هنگ کرده وسط اتاق ایستاده بودم گفتم :

_ الان من باید چیکار کنم؟

از داخل کمد هرچی لباس و تی شرت داشت ریخت روی تخت

و لبخند خبیثی زد و گفت :

_ مجبور شدم از لباسای خودم مایه بزارم، ولی بیخیال مهم نیست به حالش می ارزه.

به سقف نگاه کردم و زیر لب گفتم :

_ پناه بر خدا.

با همون لبخند دست به سینه ایستاد و چشمکی زد و گفت :

– دوربین صدا حرکت.)34

زاویه دوربینو عوض کرد و با صدایی که خنده قاطیش بود گفت :

– نه هنوز جا داره بیشتر تلاش کن.

به زور بیستو سومین تیشرتو پوشیدم و درحالی که داشتم خفه میشدم با جیغ گفتم :

– بسه دیگه عقده ای،دیگه نمیتونم، دارم خفه میشم.

بلند بلند خندید و گفت :

– وای ننه ببینش مثله توپ شدی، باشه ، بسه.

نفس عمیقی کشیدم و به سختی دستمو تکون دادم و خواستم لباسا رو در بیارم که جلوتر اومد و درحالی که داشت ازم فیلم می‌گرفت گفت :

– خانم لازم چیشد سر از اینجا در اوردید؟

رو به روی آینه ایستادم و با دیدن اون حجم از تیشرت و پیراهن و کتی که رو هم رو هم پوشیده بودم لبامو حرصی جمع کردم و گفتم :

–هیچی با یه بیمار روانی کل کل کردم.

با خنده به آینه اشاره کرد و گفت :

_ویو رو داشته باش.

دستمو مشت کردم و درحالی که سعی می کردم جیغ نزّم گفتم :

_بسه دیگه اندکی خندیدیم تمومش کن.

نگاه عصبانی منو که دید خنده شو خورد و گفت :

_اوکی، تموم شد، ما رفتیم... برای دوربین بای بای کن عمو ببینه.)

همونطور که مشغول جوییدن و کندن ناخنام با دندونم بودم ، نفس حرصی کشیدم و به تلویزون نگاه کردم و داد زدم :

_عقده ای بیست بار فیلمو دیدی بسه.

گوشیشو به تلویزون وصل کرده بود برای بیست و یکمین بار یا شایدم بیشتر داشت فیلمو با کیفیت فول اچ دی میدید، همونطور که از خنده روی زمین پهن شده بود به تلویزیون اشاره کرد و دستشو گذاشت رو دلش و بیشتر خندید، قشنگ معلوم بود برای در آوردن حرص من اینطوری میخنده.

زیر لب با غیظ گفتم :

_درد بی درمون حناق.

پشت چراغ قرمز

تلویزونو خاموش کرد و بهم نگاه کرد.

— چیه؟

— خیلی خندیدم گرسنه ام شد.

— خوب چیکار کنم؟

به سرتا پام نگاهی انداخت و گفت :

— یکم زنیت داشته باش بلند شو برو یه غذا بپز بخوریم.

— عه؟

— آره.

بلند شدم و گفتم :

—اولا من زنت نیستم اینطوری دستور میدی دوما همینکه اینجا با تو یک خونه موندم خودش یه پا
دل و جیگر میخواد، غذا خوردن و نخوردنتم به من فرقی نداره.

پشت چراغ قرمز

ابرو بالا انداخت و با چهره خندون تلفونو برداشت و شماره ای گرفت و گفت :

اینجوری لاتی حرف میزنی نمیگی شمعدونیا دق میکنن؟

این نقطه ضعف منو فهمیده بود هی وقتی عصبانی بودم می‌خندید حرف می‌زد من دوست داشتم کلشو بکنم به دیوار! خواستم جوابشو بدم که صاف نشست و با فرد پشت خط حرف زد و یدونه غذا با سالاد و مخلفات برای خودش سفارش داد، اخمی کردم و به سمت یخچال رفتم و درشو باز کردم :

بیشعور برا من سفارش نداد، من موندم با وجود یخچال به این پری کی غذا از بیرون سفارش میده؟

یکم که بیشتر نگاه کردم متوجه شدم حق با نویانه، هیچی غذای گرم نمیشه، ببین دو روز اینجا بودم معده ام مثله آدم با کلاسا شده، حواسم باشه عادت نکنم.

از گوشه چشم بهش نگاه کردم و دیدم درحالی که رو مبل تک نفره نشسته کنترل به دست، خوابش برده، چند دقیقه ای بیشتر نگذشت که آیفون به صدا در اومد با لبخند شیطانی سریع پریدم و درو باز کردم، پیتزا رو آورده بودن، سفارشو تحویل گرفتم و یادم اومد پول همرام نیست بهش بدم که خودش گفت قبلا حساب شده، نفهمیدم چطور و بهشم فکر نکردم، بوی پیتزا گرسنگی شدیدی به جونم انداخته بودو از طرفی دوست داشتم کامل بخورمش دق و دلی چند ساعت پیشمو سر نویان خالی کنم، پاورچین پاورچین رفتم تو اتاقم و در جعبه شو باز کردم و مشغول خوردن شدم، یعنی بعد اون کیک شکلاتی یک پیتزای این چنینی بدجور میچسبید! 35

پیتزا رو تا آخر خوردم و نوشابه خانواده بزرگی هم که همراهش بود سر کشیدم، یه تیکه دیگه پیتزا مونده بود باید یه جوری گم و گورش میکردم تا چیزی ازش نمونه باشه، دیگه واقعا داشتم می‌ترکیدم، شیش ساعت گرسنگی میکشیدم از معده درد می‌مردم نیم ساعت چشمم به غذا می افتاد

پشت چراغ قرمز

انقدر میخوردم که از شکم درد آسی میشدم، اما اینبار انگاری یکم فرق داشت، چون علاوه بر اینکه دل درد داشتم حالت تهوع هم همراهش بود، بلند شدم و رفتم پایین و همونطور که دستم رو دلم بود متوجه صدای معترض نویان شدم :

_سه ساعته من پیتزا سفارش دادم... چی! رسیده؟ نه کسی تحویل... آها بله رسیده من متوجه نشدم ممنون.

تلفنو قطع کرد و به من نگاه کرد، با وجود دل درد شدیدم چهره مو خیلی معمولی گرفتم و گفتم :
_ آخی بیدار شدی؟ کامل نمیخوردمش پس.

توقع داشتم عصبانی بشه اما نشد!

_ا؟ خوردیش؟ حالا عب نداره فدا سرم، گشنه ای دیگه ،اها فقط یه چیزی، اون کیکو هم تو خوردی؟

یهو درد بدی تو دلم پیچید، رو پله ها نشستم و به سختی گفتم :
_آره.

با لحنی که سعی داشت شوخیشو پنهون کنه گفت :

_ماشالا معده کروکودیلیه برا خودش، ببینیم الان مشکلی نداری؟ اوکیی؟

دستم از رو دلم برداشتم و به زور گفتم :

پشت چراغ قرمز
_عالیم.

_آخه فکر کنم من یخورده از اون کیک خوردم مزه جالبی نمی‌داد، خوب خدا رو شکر که سالمی.

سری تکون داد و تلفنو برداشت تا دوباره زنگ بزنه براش غذا بیارن که یهو درد دلم یه جوری شد که نتونستم خودمو کنترل کنم و داد زدم :
_آخ آخ دلم.

نویان با کنجکاوی و چهره خندون تلفونو قطع کرد و با دقت بهم نگاه کرد و گفت :
_عه خوب بودی که...

برای اینکه کم نیارم با صورت جمع شده گفتم :
_الانم خوبم.

با اخم دستی به چونه اش کشید و گفت :
_به قیافه ات که نمیخوره پا به ماه باشی اینجوری آخ و اوخ میکنی.

نتونستم طاقت بیارم و سریع گفتم :
_شوخی نکن، فقط یکم دلم درد میکنه.

صورتشو جمع کرد و گفت :

ـ خوب پس چیزی نیست خوب میشی مثله منکه خوب شدم.

خم شد و از روی میز عسلی سییی برداشت و بی میل نگاهی بهش انداخت و گفت :

ـ اینم از شام ما.

دستم روی دلم فشار دادم و چیزی نگفتم، بی توجه به من رفت تو اتاقش و لباس پوشید و برگشت، فهمیدم میخواد منو ببره دکتر خواستم منم بلند شم سریع حاضر شم بریم که بدون اینکه بهم نگاه کنه سویچ ماشینشو برداشت و تو آینه کتشو مرتب کرد و دستشو گذاشت رو دستگیره در و خواست بره بیرون با این حرکتش حساب کار اومد دستم و دل دردم بیشتر شد، انقدر دلم درد میکرد که میخواستم بمیرم، نوین میخواست تلافی سرماخوردگیشو سرم در بیاره، دیگه واقعا داشتم بالا میوردم بلند شدم بدو به سمت دسشویی رفتم و درو بستم، هرچی خورده بودم گلاب به روتون شد

036_0

تو آینه توالیت به خودم نگاه کردم، رنگم پریده بود و زیر چشمام یه دایره مشکی افتاده بود، آبی به

صورتم زدم و همزمان که سرم گیج میرفت دستمو به دیوار گرفتم و برگشتم تو خونه، نوین هنوز دستش روی دستگیره بود، اینکه میگن سلامتی بهتر از ثروته تا حدودی درست بود من وسط این همه نعمت داشتم میمردم هیچ نامسلمونی پیدا نمیشد منو نجات بده، متوجه نوین شدم که با نگاه دو دلی به منکه داشتم از درد به خودم میپیچیدم نگاه می کرد نمیخواستم ترحم بر انگیز شم اما نای راه رفتن نداشتم و همونجا رو زمین نشستم و تکیه دادم به دیوار، اینبار دیگه جدی شد و نفسشو فوت کرد و به سمت اومد و گفت :

پشت چراغ قرمز
_ پاشو بریم دکتر.

دوباره بلند شدم و به سمت دستشویی دویدم و بالا اوردم، جلوی در دستشویی ایستاد و با دیدن
این حال سریع گفت :

_ بیا بیرون حاضر شو بریم بیمارستان

بی حال گفتم :

_مانتوم تو اتاقه.

به سرعت رفت و مانتوی سبز آبی برام آورد که مال خودم نبود، انداختش رو شونه هام، و کمکم کرد
بیام بیرون، با دیدن لباسم که خیس شده بود اخمی کرد و گفت :

_ای بابا، لباس خیس سرما میخوری همینو برات اوردم بپوش کافیه اینو در بیار.

وقتی دید نای حرکت ندارم کمکم کرد دکمه هامو باز کنم به دکمه آخری که رسید سریع گفتم :

_خودم میتونم، ممنون.

اصراری نکرد و گفت :

_من بیرون سریع بپوش بیا.

پشت چراغ قرمز
مانتو رو پوشیدم و دکمه هارو یکی در میون بستم و بی حال سرمو گذاشتم رو دستام، چند ضربه ای
به در زد و وقتی دید صدایی نیما، وارد شد منو که دید گفت :
_بلند شو دیگه.

اومد دستمو بگیره با ترس گفتم :
_دست نزن، خودم بلند میشم.
خواستم خودم بلند شم هرچی تلاش کردم نشد، نوپان با حرص گفت :
_دیگه حوصله مو سر بردی.

مچ هر دوتا دستمو از روی مانتو گرفت و بلندم کرد و با پاهاش درو نگه داشت و به سمت بیرون
هدایت کرد، رفتیم تو آسانسور مچ دستمو رها کرد و شونه هامو محکم نگه داشت، مقاومتی نکردم
چون پاهام توانایی تحمل وزنمو نداشت، صدای موسیقی داخل آسانسور مثله سوهان روح من بود،
چشماتو بستم و به دستای نوپان تکیه دادم. 37

_نیاز؟ چرا میلرزی؟

با چشمایی که دودو میزد بهش نگاه کردم
و دیگه چیزی نفهمیدم...

پشت چراغ قرمز

به سختی چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم، پرستار اومد بالای سرم و مشغول تزریق به سرم شد، توقع داشتم الان بگه خدا روشکر بهوش اومدید اون آقا همسرتونن؟ طفلکی داشت از نگرانی سخته می‌کرد.

اما بر خلاف تصوراتم چیزی نگفت و مستقیم از در رفت بیرون!

شونه ای بالا انداختم و منتظر موندم نویان با ته ریش بلند و درحالی که چشماش از بی‌خوابی قرمز شده وارد اتاق بشه و با بغض بگه :
_ نیاز ... خدا روشکر به هوش اومدی.

تو همین فکر بودم که یهو یه صدایی کنار گوشم گفت :

_ پخ.

دو متر از جا پریدم و به نویان که با خنده بهم نگاه می‌کرد خیره شدم، شلوار مشکی و پیراهن خاکستری و کت چرم مشکی پوشیده بود و خدا بخواد محض دل خوشی یه سانت ته ریشم نداشت، انگاری اومده بود مهمونی!

با کف دست محکم زدم رو میز داروها و حرصی به سر و تیپش نگاه کردم و گفتم :

_ آزار داری اینطوری میکنی؟

چشماشو محکم باز و بسته کرد و روی تخت کنارم نشست و با خنده گفت :

_ بد اخلاق، ببین زود رسوندمت بیمارستان هم خودت سالمی هم بچه.

پشت چراغ قرمز
نگرفتم چی میگه سوالی بهش نگاه کردم، یهو حساب کار دستم اومد و جیغ زدم :
_زهر مار.

لب پایشو به دندون گرفت و خیلی جدی گفت :
_حرص نخور شیرت خوش میشه بچه گناه داره.

نیم خیز شدم و به اطراف نگاه کردم بینم چیزی پیدا میکنم پرت کنم سمتش که پرستار وارد اتاق شد،
نویان به من اشاره کرد و گفت :
_ به آرامبخش به ایشون بزنی مثله اینکه میزون نیس همچین.

پرستار خواست چیزی بگه که دکتر وارد اتاق شد و منم بیخیال جواب دادن به نویان شدم، دکتر چندتا
سوال ازم پرسید و بعدش گفت :
_مسموم شدید، معده تونو شستشو دادیم اما مسمومیت شدید بوده با وجود ناراحتی معده ای که
دارید باید یکم بیشتر مراقب باشید.

پرستار با کنجکاوی پرسید :
_بخشید میشه بیرسم چه چیزی باعث همچین عارضه ای شده؟

نویان درحالی که دوتا دستش تو جیبش بود با حالت بی خیال و ریلکسی گفت :
_کیک فاسد به اضافه پیتزا و موز فراوان.

پرستار_آ.

دکتر لبخندی زد و گفت :

_که اینطور.

نسخه ای تجویز کرد و گفت که مرخصم، تا پاشونو از در گذاشتن بیرون جعبه دستمال کاغذی رو به سمتش پرت کردم، بدون ایجاد تغییری در حالتش جعبه رو تو هوا گرفت و گفت :

_بی تربیت، حاضر شو بریم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

_میخوام لباسمو عوض کنم.

و باز هم توقع داشتم بگه خوب عوض کن و نره بیرون اما برعکس سری تگون داد و رفت بیرون.

بی هیچ حالتی به در نگاه کردم و گفتم :

_خو لامصب محض دلخوشی یه دونه از این حالاتو دارا بودی.

مانتو ای که بهم داده بود و شلوار خودمو پوشیدم از تخت پایین اومدم، پاهام خشک شده بود، دستمو به دیوار گرفتم و داشتم میرفتم بیرون که صدای زنگ موبایلی به گوشم خورد، سرمو چرخوندم سمت تختی که اون موقع نویان روش نشسته بود 38

دیدم گوشی روش افتاده ، صدای زنگش قطع شد، برش داشتم و به صفحه اش نگاه کردم، پیام اومده بود :

سلام عزیزم، دیشب نیومدی بچه ها منتظرت بودن، حداقل گوشیتو جواب بده از صبح ده بار زنگ زدم.

دوباره گوشی زنگ خورد اخم کردم و به اسم سارا نگاهی انداختم یهو از بالا دستی اومد و گوشی از تو دستم کشیده شد.

نویان بود، گوشيرو بالا فاصله گذاشت تو جیب شلوارش و به در خروجی اشاره کرد، سرمو انداختم پایین و متفکر از اتاق خارج شدم.

_نویان.

_ هوم؟

_بریم برای کامی رضایت بده.

به ساعتش که پنج و نیم بعد از ظهرو نشون میداد اشاره کرد و گفت :

_دیر شده فردا.

_باشه.

از بیمارستان خارج شدیم و به ماشین رسیدیم، نوین در ماشینو برام باز کرد و خودشم نشست تو ماشین، کلا این بچه بالاشهریا با کلاسی تو خونشونه انگاری، سوار شدم و منتظر موندم ماشین راه بیفته، برگشت و نگاهی بهم انداخت و گفت :

_ غذا که درست نکردی چیزی هم که نذاشتی از گلومون پایین بره، لااقل بریم یه چیزی بخوریم.

بهش بد نگاه کردم و گفتم :

_ نمیدونم هر جا میری برو.

یهو یادم اومد لباسم برای جایی که میخوایم بریم مناسب نیس، سریع گفتم :

_منو بزار خونه خودت برو سیرم.

_تو همین چند ثانیه سیر شدی؟

_آره میرم خونه یه چیزی میخورم اگه گرسنه ام شد.

و با دستم مانتومو صاف کردم.

شونه ای بالا انداخت و گفت :

_باشه، پس اول بریم مرکز خرید من کار دارم شاید تو این فاصله توهم گرسنه ات شد.

پشت چراغ قرمز
ناچار باشه ای گفتم و توی آینه ماشین یکم سرو وضعمو درست کردم، جلوی یه مرکز خرید بزرگ نگه
داشت و گفت:

— بیا پایین.

با استرس به ساختمون مرکز خرید نگاه کردم و از ماشین پیاده شدم، باهاش هم قدم شدم و وارد
شدیم، به لباس فروشی ها و لوازم آرایشی نگاه میکردم و هی نوک زبونم میومد که بهش بگم یه
چیزی برام بخره حداقل جلو فامیل خودش آبروش نره اما غرورم اجازه نمی‌داد، جلوی یه فروشگاه
عطر و ادکلن فروشی ایستاد و گفت :

— بیا بریم این جا.

بدون حرف باهاش همراه شدم با وارد شدنم داخل مغازه یه بوی عطر خیلی خوبی به مشامم خورد و
کلا استرس مسترس و همه چی یادم رفت، جلال خالق، همون کنار ایستادم و نوپان جلو رفت و
باهاشون احوال پرسى کرد و به چندتا شیشه ادکلن اشاره کرد و براش آوردن چند موردو انتخاب کرد
و مشغول بو کردن شد، برگشت و به منکه تو باغ نبودم اشاره کرد، به اطراف نگاه کردم و گفتم :

— من؟

ابرویی بالا انداخت و گفت :

— آره تو، بیا اینجا.

رفتم و سلامی به فروشنده ها کردم و با خجالت کنار نوپان ایستادم و گفتم :

— من از عطر و ادکلن چیزی سر در نمی‌ارم.

همونطور که در ادکلنی رو باز میکرد گفت :

_سر در آوردن نمیخواه، نظرتو میخوام.

و ادکلنی به سمتم گرفت و گفت :

_بو کن.

بو کشیدم و با حالت اوق مانندی گفتم :

_اه اه این چیه بو روغن سوخته میده حالم بد شد.

خودش بو کرد و گفت :

_خوبه که، بوش تلخه.

سرمو به نشونه نه بالا انداختم و گفتم :

_اون یکی چقدر شیشه اش قشنگه.

برداشت و بهم داد و گفت :

_آره اینم برنده بین چطوره.

پشت چراغ قرمز
بو کشیدم و گفتم :

_به، دلم باز شد چقدر بوش خوبه، بزار ببینم... چهار تومن قیمتشم خوبه.

نویان با حالت عجیبی که انگاری خورده بود تو ذوقش بهم نگاه کرد و گفت :
_چهل میلیون ریال نوشته، چهار تومن.

با نگاه عاقلانه ای گفتم :

_ما به عمو اسی داریم از این عطر کوچیک رنگی رنگی ها میده چهارهزار، اینا که دیگه ادکلنن.

خنده ای کرد و به ادکلنای دیگه اشاره کرد و گفت :

_خوب حالا بین این چندتا بوی کدوم بهتره؟

یکی یکی بو کردم و در آخر یدونه دیگه خودم از تو ویتترین برداشتم و بو کردم، بوی گرم و شیرین
جالبی بود :

_هیچ کدوم؛ این.

شیشه رو ازم گرفت و گفت :

_این زنونه است.

پشت چراغ قرمز

_من بدونم کی این اولین بار جمله زنونه مردونه رو برای عطر بکار برده، بابا مگه حمومه که تفکیک جنسیتی میکنن، همین خیلی خوبه.

عطرو بو کرد و گفت :

_حالا اینم برمیدارم ولنتاینی تولدی چیزی لازم میاد بالاخره.

با تاسف بهش نگاه کردم و مشغول بو کردن بقیه عطرا شدم، کلا هرچی عطر تلخ و بد بو بود مردونه بود، زیبا نیست؟ البته دوتا ادکلنی که من برا نویان انتخاب کردم بوش عالی بود، نویان کارت کشید از مغازه خارج شدیم، خیلی جدی گفتم :

_نه هزار تومن کارت کشیدن نداشت دیگه.

نویان دستی به صورت کشید و گفت :

_ببین ریاضیات افتضاحه.

_همینه که هست.

ایشی کردم و به بقیه مغازه ها نگاه کردم.

_تو چیزی لازم نداری؟

تا خواستم جواب بدم گفت :

_ حالا بیا تا اینجا اومدی به عنوان یادگاری از من چندتا چیز بخر.

به محض تموم شدن حرفش به سمت مغازه اولین مانتویی که ازش خوشم اومده بود دویدم و با ذوق گفتم :

_ باشه فقط برای اینکه گفتم یادگاریه روتو زمین نمیندازم، وگرنه من احتیاج ندارم.

همونطور که سعی می کرد خنده شو کنترل کنه زیر لب گفت :

_باشه.

و ادامه داد :

_روتو برم 39

خودمم از حرفم خنده ام گرفته بود اما خودمو زمخت گرفتم و گفتم :

_شنیدم چی گفتم .

و رفتیم داخل .

نایلونای خریدو گذاشتم تو بغل نویان و با ذوق گفتم :

_ اون مانتو مشکیه رو از قرمزه و سورمه ای و سبز آبی به بیشتر دوس دارم آها خاکستریه هم خیلی خوبه اصلا همش خوبه.

پشت چراغ قرمز
همینطور که داشتم باهاش حرف میزنم نویمان از لا به لای خریدار بهم نگاه کرد و گفت :
_مثله اینکه خیلی به یادگاری علاقه داری نه؟

نزدیک بود یکی از نایلونا بیفته که سریع عمل کرد و مانع شد، اخم کردم و گفتم :
_ا، مراقب باش دیگه، آره من کلا یادگاری دوست دارم.

_مشخصه.

با خنده به مانتویی که تنم بود نگاه کردم و گفتم :
_این یادگاری تنم خیلی مشتیه.

به ماشین رسیدیم و نویمان همه خریدارو گذاشت عقب و گفت :
_خوب یادگاری هارو هم خریدم بریم یه چیزی بخوریم دارم تلف میشم.

_آره آره بریم.

جلوی یه رستوران نگه داشت و ماشینو پارک کردیم و رفتیم تو، نشستیم و غذا سفارش دادیم، وقتی
غذاهای رنگ و ورنگو جلوم گذاشتن یهو چهره بچه ها اومد جلو چشم، دقیقا این موقع ساعت
گرسنگی و کار بچه ها بود، خودم تجربه کرده بودم میدونستم، شاید این مشکل معده هم از همون

پشت چراغ قرمز
زمان میاد، اما باید قبول کنم این خوشی ها این غذاهای رنگارنگ همه زود گذره ولی من باید الان تو
این شرایط به فکر بچه ها باشم ، به نویان که مشغول غذا خوردن بود نگاه کردم و گفتم :
_میخوام برم پیش بچه ها.

چنگالو به سمت دهنش برد و گفت :
_باش.

_یعنی می‌بریم؟

بی خیال گفت :
_ قفل نزدم به قفست که خودت برو.

بهش چشم غره رفتم نگاهمو که دید سرشو انداخت پایین و مشغول خوردن شد :
_نکشیمون خشمگین، غذا تو بخور.

_ دوست ندارم .

همونطور که داشت غذاشو می‌جوید گفت :
_ شرمنده دیگه وسع ما همینقدر.

_اول بگو از اینجا یکراست منو به سر میبری پیش بچه ها یا نه.

قاشق چنگالشو تو بشقابش رها کرد و عصبانی به میز خیره شد وزیر لب گفت :

_ خدا رحمتت کنه بابا ولی خوار مارو... زلیل کردی با این تدابیر بلند مدت.

زدم رو میز و گفتم :

_ به من نگاه کن، ببر دیگه خوب؟

به اطراف نگاه کرد و گفت :

_توهم مارو...باشه بخور بریم چندتا غذا هم بگیرم ببریم براشون.

ناباورانه خندیدم و گفتم :

_جدی؟ دستت درد نکنه.

با حرص چنگالو تو غذا فرو کرد و گفت :

_هرچی میکشم از همین قلب مهربونمه دیگه دل هیچکسو نمیتونم بشکنم.

_ وای چه خوبه امشب بچه ها غذای خوب میخورن.

همونطور که غذارو میجوید با لحنی که شوخی و جدی شو نفهمیدم گفت :

_از وقتی پاتو گذاشتی تو زندگیم یه آب خوش از گلوم پایین نرفته، بریم بلکه به اونا یه سود برسونی.

با خنده بهش گفتم :

_من نذاشتم یه آب خوش از گلوت پایین بره؟

درهمون حال گفت :

_ آره

اخم کردم و گفتم :

_روی خوش نمیشه به تو نشون داد.

چیزی نگفت و منم ادامه ندادم.

غذا مونو خوریم و چندتا غذای اضافه گرفتیم و به سمت چهار راهی که بچه ها مشغول کار کردن بودن حرکت کردیم، نوپان سیگاری روشن کرد و گذاشت گوشه لبش و در همون حال گفت :

_الان دوباره یکی از راه میرسه پيله شیشه ی ماشین ما میشه.

در ماشینو باز کردم و گفتم :

پشت چراغ قرمز
_نه بیا پایین.

_من چرا بیام پایین تیز غذاهارو بهشون بده بیا دیگه.
به دود سیگار معلق توی هوا نگاه کردم و گفتم :
_باشه.

غذاها رو تو دستم گرفتم و پیاده شدم با دیدن یوسف بدو بدو به سمتش رفتم و گفتم :
_یوسف.

متعجب به لباسا و سر و وضعم نگاه کرد و گفت :
_نیاز تویی؟

خندیدم و گفتم :
_آره منم.

به اطراف نگاه کردو با ترس گفت :

_کجا بودی آخه؟ایمان همه جارو از دوروز پیش تا حالا زیر و رو کرده، نیاز بیینتت تیکه بزرگه ات
گوشته.40

پشت چراغ قرمز
متوجه استرس شدیدش موقعی که داشت اینارو میگفت شدم و بدجور ترسیدم، غذاهارو بالا گرفتم و
گفتم :

_برا بچه ها غذا گرفتم.

ترسیده دستمو پایین آورد و گفت :

_نیاز دیگه بر نگرد اینجا، بخدا ایمان خیلی ترسناک شده، خودتو گم و گور کن دستش بهت نرسه
خوب؟

با لکنت گفتم :

_من فقط میخوام کامی رو آزاد کنم، اگه میذاشت اینطوری نمیشد.

نایلون غذاهارو ازم گرفت و گفت :

_ من اینا رو میدم بچه ها تو برو... برو نیاز اینجا آفتابی نشو حداقل تا وقتی که کامی نیومده اون
مراقبت.

باشه ای گفتم و با ناراحتی از اونجا دور شدم و تو ماشین نشستم، نوین سیگارشو از شیشه انداخت
بیرون و آروم گفت :

_ چقدر زود اومدی.

با چهره رنگ پریده گفتم :

_ حالم زیاد خوب نبود دادم به یکی از بچه هاتقسیم کنه.

واقعا هم حالم بد شده بود خیلی از ایمان می ترسیدم، یعنی میخواست چه بلایی سرم بیاره؟

چیزی نگفت و ماشینو روشن کرد و خواستیم راه بیفتیم که یهو صدای بلندی از پشت ماشین شنیده شد، منو نویان همزمان به عقب نگاه کردیم، با دیدن سروش که از چشمای سبزش خون می بارید یه لحظه نفس تو سینه ام حبس شد، آب دهنمو قورت دادم و به نویان که با اخم از ماشین پیاده شد نگاه کردم، نتونستم حرفی بزنم زبونم بند اومده بود، منم سریع پیاده شدم، سروش با همون چوبی که دستش بود به سمتم هجوم آورد و داد زد :

_ یک سال آژگاره دارم میگم بیا باهم ازدواج کنیم هی بهونه اوردی، هی بهونه اوردی حالا منو قال گذاشتی رفتی با از ما بهترون؟ هان.. جواب بده... چرا با من اینکارو کردی؟

خودمو به بدنه ماشین چسبوندم و عقب رفتم، رگ متورم گلوش از شدت قرمزی به وضوح دیده میشد، ترسیده گفتم :

_سروش آروم باش، من که گفتم منو تو به درد هم نمی..

نذاشت ادامه حرفمو بزنم و محکم خوابوند تو گوشم جوری که صورتم به سمت مخالف برگشت.

_ساکت شو نگو... فقط بهم بگو چرا منو نمیخوای چرا اینطوری خوردم کردی؟ چرا؟

دستمو گذاشتم رو صورتم، جای سیلی که زد داشت میسوخت، در حالی که دستم رو صورتم بود بهش نگاه کردم، بعد این سیلی دیگه نتونستم مثله قبل از اینکه پشش میزنم عذاب وجدان داشته باشم.

پشت چراغ قرمز
با این کار سروش؛ نویان بلافاصله با یک دستش یقه سروشو از پشت گرفت و به سمت عقب کشید و
گفت :

– بیا تا بهت بگم چرا.

منتظر موندم ببینم میخواد چیکار کنه که یهو به شدت چسبوندش به بدنه ماشین و با عصبانیت تمام
مشتشو بالا آورد و محکم کوبید تو صورتش، چوبی که دست سروش بود افتاد زمین و آخ بلندی
گفت، دلم براش سوخت و ترسیده گفتم :

– نویان ولش کن بزار بره.

سروش در حالی که از بینیش خون میومد پوزخندی زد و با صورت جمع شده از درد گفت:

– جواب این کار تو میگیری نیاز .

نویان دستش شل شد تا ولش کنه اما با شنیدن این حرف دوباره کوبوندش به ماشین و آروم بیخ
گوشش گفت :

– تو شکلت به این حرفا نمیخوره، سعی کن دیگه غلط اضافی نخوری پسر خوب، باشه؟ حالا بدو

یقه شو گرفت و هولش داد به سمت خیابون، سروش نگاه پر از کینه ای بهم انداخت و انگشت اشاره
شو با تهدید به سمت تگون داد و رفت... اشکامو از چشمم کنار زدم و پشتمو بهش کردم، این روی
سروشو هیچ تا حالا ندیده بودم

نویان در ماشینو باز کرد و گفت :

– بشین بریم.

تو کل مسیر حرفی نزدیم، اون بی حوصله و با اخم به جلو نگاه می‌کرد و من با احساس عذاب وجدان و خشم نسبت به سروش، اصلاً ازش توقع این کارو نداشتم، تو این گیر و دار گوشی نویان هم هی را به را زنگ می‌خورد و اون بی توجه بهش در حال رانندگی بود.

_نویان... بخاطر چراغ ماشینت که شکست واقعا معذرت می‌خوام، ممنون که ازش خسارت نگرفتی.

فرمونو به سمت راست چرخوند و جدی گفت :

_ نوش جان.

_سروش پسر بدی نیست، فقط یکم ساده است.

_چون تورو دوست داره ساده است؟

_ساده نه به اون معنی... اتفاقاً خیلی متشخصو باهوشه، اما نمی‌خواه باور کنه منو اون هیچ وقت ما نمیشیم. 41

_جمله زیبایی بود... خلاصه همیشه یکی پیدا میشه بیفته به جون این ماشین بی زبون.

از حس در اومدم و سری تگون دادم و گفتم :

_در کل ممنون.

چیزی نگفت و به مسیر خیره شد. تا رسیدیم جلو در خونه مهرداد منتظر دم در ایستاده بود، با دیدن ما هلن سرشو از ماشین بیرون آورد و بهمون نگاه کرد.

از دیدنشون این وقت شب در خونه تعجب کردم، از طرفی حوصله هلنو دیگه نداشتم، تا پیاده شدم هلن از اونور خیابون اومد پیشمو مهرداد هم پشت سرش اومد، با هیجان دستمو گرفت و گفت :
_بدو بریم سوار ماشین من .

سرمو به سمت نویان که با یه خستگی خاصی داشت بهم نگاه می‌کرد چرخوندم و به هلن گفتم :
_ من حالم زیاد خوب نیس هلن جان بزار برای بعد.

هلن لباسو با ناراحتی جمع کرد و گفت :
_اوکی.

مهرداد بهمون رسید و بعد سلام احوال پرسى به صورتم نگاه کرد و گفت :
_ نیاز خوبی؟

نویان بچه ها رو به سمت در ورودی راهنمایی کرد و گفت :
_آره خوبه، بریم تو که وقت نداریم.

منظورشونو نفهمیدم اما باهاشون همراه شدم و وارد خونه شدیم.

پشت چراغ قرمز
تو مسیر شنیدم که نویان با شک از مهراد پرسید :
_ کاری هم میتونه بکنه؟

مهراد با اطمینان سرشو تکون داد و گفت :
_ خیالت راحت

وارد خونه شدم، همه چی تمیز و منظم بود، بابا قشنگ تابلو بود یکی میومد خونه رو تمیز می‌کرد
وگرنه این همه نظم از یه پسر بعیده!
هلن و مهراد رو مبل نشستن نویان کتشو در آورد و انداخت رو دسته مبل و اونم نشست سه تایی
شون مثله جغد منتظر به منکه ایستاده بودم نگاه میکردن، انگشتمو بالا گرفتم و گفتم :
_برم یادگاری هارو بیارم.

نویان به مبل اشاره کرد و گفت :
_دیر نمیشه بشین که وقت تنگه.

هلن با خنده گفت :

_حالا جدی جدی وقت تنگه یا ادا تنگارو در میاره؟

نویان کلافه کف دستشو گذاشت رو پیشونیش و گفت:
_ما داریم باکی میریم سیزده به در؟

پشت چراغ قرمز

مهراد با لبخند شلو ولی گفت:

_هلن جدی باش واقعا وقت نداریم.

کنار هلن نشستم و گفتم :

_خوب بگید چی شده؟

مهراد ببخشیدی گفت و بلند شد رفت کنار نویان نشست، هلنم رفت و کنار مهراد و نویان که رو به روی من بودن نشست، نامردا منو تک انداخته بودن، منتظر نگاهشون کردم.

نویان صداشو صاف کرد و در حالی که بهم نگاه میکرد گفت:

_مهراد داداشم امروز چند آوريله؟

مهراد هم در همون حال گفت:

_امروز که گذشت فردا نه آوريله و ما تا دوازدهم بیشتر وقت نداریم.

هلن خودشو جدی گرفت و گفت :

_خیلی تنگه...

متعجب گفتم :

پشت چراغ قرمز
_ها!

_نوچ بابا وقتو میگم، چقدر شماها بی خیالید بجنید دیگه.

نویان جدی تر از همیشه تو چشمام نگاه کرد و گفت :

_از حالا تا سه روز دیگه منو مهادو نمیبینی، تویی و هلن، خواهش میکنم هرچی میگه گوش کن سه روز، فقط سه روز تحمل کن تا قال قضیه کنده بشه بره پی کارش.

زیر چشمی به هلن نگاه کردم و گفتم :

_با این؟.... باشه.

_من همین فردا میرم و برای کامی رضایت میدم، فقط متمرکز شو روی کارت... هلن همه چیو سپردم به خودت دیگه .

هلن ژست کاربلدانه ای گرفت و گفت :

_خیالت راحت.

مهاد بلند شد و گفت :

_بریم نویان.

پشت چراغ قرمز
نویان سری تکون داد و با خدا حافظی کوتاهی از خونه بیرون رفت.
_حالا بودنم چیزی نمیشد چرا رفتن؟

هلن بدون اینکه جوابمو بده خم شد و پرتقالی به سمتم پرت کرد و گفت :
_ شروع میکنیم.

رو هوا گرفتمش و گفتم :
_وای من الان تو هیپروتم بخوابم فردا.

خیلی قاطعانه گفت :
_نه، دیره فعلا برای شروع این پرتقالو به بهترین شیوه ممکن پوست کن بخور.

لبمو جمع کردم و چاقویی برداشتم و با حرص پرتقالو چند تیکه کردم، هر بار که تیکه اش میکردم
چشای هلن درشت تر میشد

_تو همیشه اینطوری پرتقال پوست میکنی؟

_پوست نکردم که تیکه کردم.

پشت چراغ قرمز
چشماشو ریز کرد و گفت :

_پوست کن.

با انگشتم پیشونیمو خاروندم و یهو با هیجان گفتم :

_ بریم دور دور؟

_نه پوست بکن.

دوباره پرتقالو پوست کندم و متاسفانه یکم کثیف کاری شد، هلن با پشت دست صورتشو از آب
پرتقال پاک کرد و گفت :

_فکر می کنم اوضاع خیلی وخیمه.

با خجالت لبخندی زدم و گفتم :

_نه بابا.42

نشست کنارم و دستمو گرفت و بهم آموزش پوست کندن پرتقال داد، به ساعت که دوازده شبو نشون
میداد نگاه کردم و گفتم :

_ خوب پرتقال پوست کندم یاد گرفتم بریم بخوابیم.

دستمو گرفت و گفت :

پشت چراغ قرمز
_کجا؟ خوردنش مونده و علاوه بر اون سیب و موز و میوه های دیگه هم هست.

_آقا من اصلاً قول میدم چیزی نخورم جلو اونا باشه؟ ولمون کن ناموسا.

اخمی کرد و گفت :

_ناموسا؟ تو نمیتونی یه خورده با ناز حرف بزنی؟

صدامو کشیدم و گفتم :

_نه خیر عزیزم نمیتونم.

_اها آفرین، حالا صداتو نازک تر کن.

_شوخیت گرفته؟ اسکولت کردم باو.

ناخونای بلندشو جلوی صورتم گرفت و شمرد :

_ از گفتن کلمه ناموسا، پابوسا، فانوسا

_چاخلوصاً

پشت چراغ قرمز
_همینکه گفتم، حیثیتاً، چاکرم، ایولا، اسکول کردم و منگول کردم و از این جور چیزا خواهش میکنم
خود داری کن کلا یاد بگیر اینارو نگی.

_خیلی سخته ناموسا.

با نگاهی که بهم کرد سریع گفتم :

_باشه، باشه.

_ عوضش میتونی از کلمه هایی مثله عزیزم، قربونت برم، عشقم، نفسم استفاده کنی، مخصوصا موقع
حرف زدن با نویان.

الکی ادای بالا آوردنو دراوردم و گفتم :

_اوق، اون همینطوری اعتماد به نفسش رو آسمونا سیر میکنه اینجوری باهاش حرف بزnm دیگه
هیچی.

_در حالت عادی اجباری نیست جلو بقیه.

_خوب.

پشت چراغ قرمز

_قوز نکن، صاف بایست، با اعتماد به نفس باش تو دختر خوشکلی هستی پس دلیلی نداره احساس کوچیک بودن بکنی، حالا بلند شو راه برو.

بلند شدم و تا وسط پذیرایی رفتم و برگشتم، کنارم ایستاد و گفت :

_مردونه راه نرو، قدمای کوچیک بردار آهسته و با ناز راه برو موقع راه رفتن فقط به رو به روت نگاه کن اوکی؟

درمونده گفتم :

_نمیشه بیخیال شی خیلی سخته.

دوباره خودشو زمخت گرفت و گفت :

_نه.

_پوف، اصلا ولم کن من میخوام برم بخوابم معده درد دارم حالم خوب نیست.

به سمت اتاقم حرکت کردم اونم پشت سرم راه افتاد و گفت :

_درست راه برو.

یاد حرکت نویان افتادم و با کف دست یکی زدم رو پیشونیم و در اتاقمو باز کردم و اومدم خودمو بندازم رو تختو بخوابم که با تعجب گفت :

پشت چراغ قرمز
_کجا؟ مسواک و دوش قبل خوابت چی؟

چشامو درشت کردم و گفتم :

_حموم زمستون هفته ای یکبار، تابستون روز درمیون فهمیدی؟ غازی مگه؟

لبخند مصنوعی بهم زد و گفت :

_یه دوش پنج دقیقه ای و بعدش خواب.

_من سگ تو روح همتون کردم با این کلاسی فشرده تون.43

با چشای پف کرده و قیافه خوابالو بیدار شدم و به سمت آشپزخونه رفتم چشم بسته یه تیکه نون برداشتم زدم تو مربا و مشغول گاز زدن شدم، یهو به خودم اومدم! کی میز صبحانه چیده؟ چشمامو کامل باز کردم و با دیدن هلن که دست به سینه بهم خیره شده بود با حالت گریه سرمو رو میز گذاشتم و گفتم :

_تو کی بیدار شدی؟

اومد کنارم و به زور نونو از توی دستم بیرون آورد و اشاره کرد بلند شم، لجبازانه سرجام نشستم و اونم نامردی نکرد و دستشو انداخت زیر بغلمو به سمت در کشوندم.)

درحالی که نفسم به شمارش افتاده بود گفتم :

پشت چراغ قرمز
_دیگه نمیتونم بدو ام.

بطری آبو به سمتم گرفت و گفت :

_از سحر خیزیت خوشم اومد، همیشه قبل از صبحانه باید حداقل بیست دقیقه ورزش کنی اوکی؟

سر جام ایستادم و یهو خودمو روی چمن رها کردم و دراز کشیدم.

_این انصافه برای یه لقمه صبحونه انقدر آدم سختی بکشه آخه.

کل روزو به همین منوال گذشت، اون نطق می کرد و من گوش نمی دادم، البته بگذریم که با پافشاری هاش منو مجبور به انجام اون قواعد و کارای مسخره می کرد، سرتو بگیر بالا آخر کلماتتو بکش، مردونه حرف نزن، با ناز غذا بخور، غرور داشته باش و هزار چرت و پرت دیگه، اما از همه اینا بگذریم سخت ترین قسمت ماجرا کفش بود...اونم از نوع پاشنه بلندش.

به کفشای پاشنه هفت سانتی قرمز مخملی که بهم داد نگاه کردم و گفتم :

_شوخی شم قشنگ نیست.

کام طولانی از سیگاری که لای انگشتاش بود گرفت و گفت :

_زود باش نیاز مسخره بازی در نیار، بقیه با بدتر از این کفش باله میرقصن حالا تو میخوای معمولی راه بری.

پشت چراغ قرمز
متأسفانه هلن از اون دسته آدمای جو گیر بود که جنبه مسئولیت نداشت! قشنگ شخصیتشو به دو
قسمت تقسیم کرده بودم، قبل مسئولیت بعد مسئولیت
جوری منو مجبور به انجام دستوراتش می کرد که خودم حظ میکردم.

_ای کاش اون روزی که کامی سر چهارراه با نویان دعواش شد پام میشکست خودمو نمینداختم
وسط.

_سریع.

کفشارو به سختی پوشیدم و گفتم :

_نمیشه با همون پاشنه پنج سانتی ادامه بدیم؟

قاطعانه گفت :

_نه، قد نویان بلنده باید با این میزان پاشنه خودتو برسونی بهش.

یه قدم برداشتم، نه مثله اینکه اونقدرام سخت نبود، اما قدم دومو که برداشتم پام پیچ خورد و محکم
افتادم زمین، دیگه نتونستم تحمل کنم رسماً نزدیک بود پام بشکنه! بعد اینا غصه منو میخوردن اون
موقع؟

هلن خیلی جدی گفت :

_بلند شو.

پشت چراغ قرمز

_نخیر بسه.

داد زد :

_نیاز

با حرص ابرمو بالا انداختم و یه لنگه کفشو برداشتم پرت کردم سمت جلو که با صدای محکمی به شیشه برخورد کرد و شکست.

به شیشه شکسته شده کنارش نگاه کرد و گفت :

_ باشه حالا، این موردو بیخیال میشیم (:44

پشت چشمی نازک کردم و روی مبل نشستم هلن که معلوم بود خودش فهمیده چقدر جو گیره نگاهی به من انداخت و با لحن دلدارانه گفت :

_ بریم بیرون دور دور؟

مثله خودش قاطعانه گفتم :

_نه.

_ خوب باید اینارو یادگیری شنیدی که نویان و مهراد چی گفتن؟

پشت چراغ قرمز
با لحن عصبانی گفتم :

_ مهران و نوین کیلو چنده؟ از دیشب منو کشتی بسکه از خودمو رفتارم ایراد گرفتی من یک شبه اینطوری نشدم که یک روزه یادم بره، اون دوتا الان معلوم نیست کجا دارن خوش میگذرونن بعد تو هنوز گیر منی، من این ادا اطفارای الکی شما رو نمیتونم هضم کنم خواهشا بکشید بیرون از این قضیه.

با شنیدن حرفام به فکر فرو رفت و گفت :

_واقعنیا معلوم نیست سرشون کجا گرمه بعد منو تورو گذاشتن اینجا.

_الان این همه حرف زدم همین قسمتشو فهمیدی؟

_اصلاً حالا که اینطور شد بلند شو ماهم بریم خوش گذرونی.

_این یعنی قانع شدی؟

با اخم گفت :

_شدیداً

زیر لب گفتم :

_ای کاش زودتر میگفتم پس.

پشت چراغ قرمز
یهو با دست زد رو لپش و گفت :

_خدا منو مرگ بده اگه مهرداد بره با یکی از من بهتر چی؟ یعنی اون دختره از من خوشکل تره؟ چه غلطی کردم تنه‌اش گذاشتم!

نوچی کردم و گفتم :
_حالا در این حد که فکر نمی‌کنم.

دستم گرفت و گفت :
_پاشو، من باید برم آرایشگاه، بینمت توهم آرایشگاه لازمی زود حاضر شو که دلم آشوب شد .

چشمامو به سمت بالا چرخوندم، واقعا هلم دچار بیماری دو قطبی بود!
زنگ زد آرایشگاه و با اصرار برای سه ساعت دیگه وقت گرفت، تو این فاصله سه ساعت باهم رفتیم جیگرکی و منم بهش درست کردن لقمه کله گرگی رو یاد دادم و بهش فهموندم چطوری مشتی غذا بخوره، هلم لقمه ی بزرگی گرفت و گذاشت تو دهنش و با همون دهن پر گفت :
_ چقدر اینجوری غذا خوردن میچسبه عشق کردم.

پامو گذاشتم رو صندلی که روش نشسته بودم و گفتم :
_آره بابا اصلا من موندم شما غذا خوردن حالتون میشه مثله مورچه لقمه میذارید دهنتون سه ساعت می‌جوید، قورت بده بره پایین بره.

پشت چراغ قرمز
به سختی لقمه شو قورت داد، منم یه لیوان بزرگ دوغ ریختم و خوردم، به دستاش نگاه کرد و گفت :
_دستمال نداره اینجا؟

_دستمال چیه؟ منو ببین آآ... آ

با پشت دست دهنمو پاک کردم و بعدش دستامو بهم مالیدم و گفتم :
_تمام.

کاری که کردم انجام داد و گفت :
_ایول چه خوب.

یه پر ریحون گذاشتم دهنم و گفتم :
_ما همیشه آخر هر ماه، امم یا شایدم ماه بعدش با بچه ها پولامونو میذاریم رو هم میایم پنج تا سیخ
جیگر از اینجا میخریم بعد باهم تقسیم میکنیم خیلی کیف میده.

_چقدر خوب.

_بهتره بگی چقدر مَشت.

پشت چراغ قرمز
مشتاقانه به حرفم گوش داد و گفت :
_آره چقدر مشت.

لبخندی زدم و گفتم :
_برا امروز بسه دیگه بریم.

باشه ای گفت و بلند شدیم و رفتیم بیرون.
سوار ماشین شدم و عینکمو زدم و با غرور به رو به رو خیره شدم، هلم بهم نگاه کرد و با چهره وار رفته
گفت :
_مارکشو می‌کندی.

برگشتم سمتش و گفتم :
_ها؟

دستشو نزدیک عینکم برد و مارکشو کند و جلوی چشم گرفت، با اخم ازش گرفتم و گفتم :
_چرا کنديش؟

_بس کن نیاز یه عینک چارصد تومنی این حرفارو نداره.

پشت چراغ قرمز
پیاده شد و از آبمیوه فروشی دوتا آبمیوه گرفت و قبل نشستن تو ماشین به من داد و پشت فرمون
نشست، کمر بندشو بست و با صورت جمع شده گفت :
_همش گیر میکنه این لامصب.

آب آلبالو خیلی خوشمزه بود اما هیچی آب پرتقال نمیشد،
برگشت سمتم و خواست چیزی بگه که با دیدن دوتا لیوان خالی یه ابروشو انداخت بالا و منصرف
شد! نفس راحتی کشیدم و گفتم :
_مرسی خوشمزه بود، راستی خودت چی ؟

لبشو یه وری کرد و گفت :

_نوش جان.45

و ماشینو روشن کرد و گازشو گرفت و حرکت کردیم، با حسرت به مارک عینک نگاه کردم و گفتم :
_قشنگ ده تومنی از قیمتش افتاد، کاش از جعبه درش نمیوردم اه.

تو همین فکر بودم که ماشین محکم به چیزی برخورد کرد و با سر رفتم جلو، خداروشکر کمر بند بسته
بودم وگرنه بیچاره بودم، هلن سریع خم شد و قفل فرمونو در آورد و داد زد :
_آی نفس کش، غلط میکنی میزنی به ماشین من لندهور.

پشت چراغ قرمز
به ماشین آشنای روبه روم نگاه کردم و همونطور که مارک عینک تو دستم بود متوجه پیاده شدن سر
نشینای ماشین شدم.

_بسم الله.

آب دهنمو قورت دادم و به مهرداد و نویان که با چشمای متعجب به من و هلن که مشغول بلند کردن
قفل فرمون بود نگاه میکردن خیره شدم و گفتم :

_سلام ...

عکس العملی نشون ندادن و دوتایی دست به سینه رو به رومون ایستاده بودن لبخند پر استرس
عریضی زدم و داد زدم :

_هلن بیا اینجا آقایون آشنان.

هلن با هزار مشقت قفل فرمونو بلند کرد و گذاشت رو شونه اش و گفت :

_نه وایستا... بزار الان میام همینو فرو میکنم تو حلقشون که میزنن به ماشین ما، من آشنا غریبه سرم
نمیشه .

با انگشتم چند باری به شونه هلن ضربه زدم و گفتم :

_عزیزم یکم آرام باش فکر می کنم مقصر ما بودیما، چون ما از پشت زدیم بهشون نه؟

پشت چراغ قرمز

بیخیال قفل فرمون شد و از جیش اسپیری در آورد و گفت :

_ این سبک تره... عه شما اینجا چیکار میکنید کاکتوسای من!؟

هلن که تازه متوجه شده بود طرف حساب ما نویان و مهران سرفه تصنعی کرد و منو هول داد سمت جلو و گفت :

_انقدر باهوش بود یک روزه همه چیو بلد شد تغییر رو احساس کنید.

عینکمو بیشتر نزدیک چشمم بردم و برای ماس مالی گفتم :

_ آره خداوکیلی، من خیلی تغییر کردم.

هلن با اشاره گفت :

_صداتو بکش ناز، ناز یادت نره ناموسا تغییرو حس نمی‌کنید؟ اِه، چی دارم میگم.

نویان و مهران همزمان به ما نگاه کردن و...

فقط میخوام بگم هیچ چیز از این بدتر نیست که دوتا خودی برای تلافی زنگ بزنن پلیس و ماشین زیر پای آدمو ببرن پارکینگ همین.

نویان با عصبانیت خطاب به ما که صندلی عقب نشسته بودیم گفت :

_عمو اینا پس فردا اینجا بعد شما اومدین بیرون دور دور؟ مگه من نگفتم این سه روزو تحمل کنید تا شرش کنده شه هان؟

مهران برای پشتیبانی از نویان به سمت عقب برگشت و به منو هلن نگاه کرد و گفت :

_حالا کاری هم کردید؟ منکه تغییری نمیبینم.

پشت چراغ قرمز

با پرویی گفتم :

_دیدن تغییرات چشم بصیرت میخواد.

و زیر لب ادامه دادم :

_که شما پسرا چشم گاوم ندارید.

هلن با ابروهای بالا رفته بهم اشاره کرد و لبشو به دندون گرفت، نویان و مهرداد همزمان بهم نگاه بدی انداختن برگشتن ، فکر کنم خیلی هم زیر لبی نگفتم.

نویان ماشینو نگه داشت و با اشاره به مهرداد چیزی گفت، اونم با اطمینان سرشو تگون داد و گفت :
_ بیا بریم هلن.

هلن با اکراه در ماشینو باز کرد و رفت بیرون، مهرداد دستی تگون داد و نویان ماشینو روشن کرد و ازشون دور شدیم.

_کجا میریم!؟

_خونه.

اخم کردم و گفتم :

پشت چراغ قرمز
_آی بابا اسیر شدیم بیخیال شید دیگه آهه.

این حرفمو که شنید چشماش درشت شد و گفت :

_ تو فقط کافیه یکبار اینجوری جلو زن عموی من حرف بزنی همه مون بیچاره شدیم رفته.

راستش از تمام حرفای هلن فقط یک عزیزم گفتن یاد گرفته بودم! مثله اینکه واقعا باید رو خودم کار می‌کردم.

دوباره برگشتم سر خونه اولم و البته با یه انگیزه بزرگ!

نویان برام آیفون خریده بود عَ ع

با ذوق جعبه رو باز کردم و در حالی که نزدیک بود اشک شوق از چشمام سرازیر شه دستامو باز کردم و گوشه رو بغلم گرفتم و گفتم :

_ عزیزم بالاخره به دست صاحب حقیقی خودت رسیدی.

نویان همونطور که داشت به صحنه احساسی منو آیفون جدیدم نگاه می‌کرد گفت :

_انقدر گوشه دوست داشتی از اول میگفتی خوب46

انگشتمو زیر چشمم کشیدم و یدونه موز برداشتم و با همون اصولی که هلن یادم داده بود خوردم، یعنی یه جوری می‌خواستم با این کارم از نویان تشکر کنم که بدونه من بیکار ننشستم، اما اون بدون هیچ تغییری فقط بهم نگاه می‌کرد! البته شاید حواسش نبود، دوباره یه موز دیگه برداشتم و پوست کندم و در حالی که مثله چوب سرجام نشسته بودم و همونطور که هلن گفت لبامو غنچه می‌کردم و آهسته می‌جویدم بهش نگاه کردم و چشمکی هم زدم و یکم ناز و عشوه هم اومدم ، ولی همچنان

پشت چراغ قرمز

گُنگ نگاهم می‌کرد، دیگه سر موز سوم یکم احساس تهوع بهم دست داد و فقط منتظر بودم چیزی نکه تا کل خاندانشو جلو چشمش بیارم که خداوشکر زبون باز کرد و گفت :

_ موز دونت پر نشد بسکه موز خوردی؟

پوست موزو با عصبانیت پرت کردم رو میز عسلی و داد زدم :

_ کوری نمیبینی چقدر با کلاس دارم میخورم که مثلاً بدونی من نسبت به چیزایی که گفتم بی تفاوت نیستم و میدونم که باید با کلاس رفتار کنم و دارم سعی خودمو میکنم؟

انقدر تند تند حرف زدم داشتم خفه میشدم سریع نفس کشیدم و منتظر نگاهش کردم، یهو لبخندی زد و یواش یواش لبخندش تبدیل به خنده شد و بعد زد زیر خنده، قهقهه زنان گفت :

_ برا همونه سه ساعت قیافه اتو مثله زرافه میکنی موز میخوری؟

لا مروت زرافه! ینی من عشوه میام شکل زرافه می‌شم؟

نویان ادامه داد :

_ منکه نگفتم خودتو انقدر عذاب بدی، فقط خواستم هلن طرز معاشرت رسمی با عمو اینا رو بهت یاد بده همین.

_ یعنی کلاسی فشرده میوه پوست کردن و راه رفتن با کفش پاشنه ده سانتی و اینا همه کشک؟

_ یعنی همچین چیزای پیش پا افتاده و کوچیکی کار کردن داره؟ تو نمیتونی دو دقیقه چیزی نخوری یا مثلاً حالا با کفش پاشنه کوتاه تر راهبری؟

پشت چراغ قرمز

پوست لبمو با حرص جویدم و گفتم :

_عه؟ که اینطور.

_نکن.

بیشتر پوست لبمو کندم و عصبانی گفتم :

_ منو مچل کرده دختره رو اعصاب.

_میگم نکن اینطوری

زیر چشمی بهش نگاه کردم و دست برداشتم.

کمی نزدیک تر به من نشست وگفت :

_ببین زن عمو و عموی من یه سری اخلاق خاص دارن.

دماغمو بالا گرفتم و گفتم :

_حتما از اونایی که یکسره ورد زبونشون آه آه پیف پیفه و سرتا پا بهونه گیرن آره؟47

با خنده به حرکاتم نگاه کرد و گفت :

پشت چراغ قرمز

در اون حد نه، آدمای خون گرم و مهربونی ان اما یه کوچولو سخت با آدم می‌جوشن، میگیری چی میگم؟

سرمو به معنی آره تکون دادم، بشکنی زد و گفت :

آفرین، حالا من کار خاصی از تو نمیخوام فقط تنها خواسته من اینه که رسمی و درخور شخصیت رفتار کنی، ببین فرض کن ما رفتیم فرودگاه استقبال، مثلا من عمو سهرابم و کناریم زن عمو در برخورد اول باید به کدوم سلام کنی؟

عجب کار سختی، شوخیت گرفته؟ خوب معلومه عموت چون اولاً اصل کاری اونه و دوماً از نظر سنی بزرگتره.

به شدت حرفمو رد کرد و گفت :

نه نه، یه وقت همچین کاری نکنی، اول باید بری سمت زن عمو و بهش سلام کنی و بعد بری پیش عمو.

متفکر گفتم :

پس عموت اینا خانواده زن سالارین.

یه جورایی... حالا فکر کن اونا اومدن خونه و استراحت کردن و موقع شام و قراره دعوتشون کنی بشینن سر میز اول کدومو دعوت به نشستن سر میز میکنی؟

پشت چراغ قرمز
_وا چه کاریه میگم بیاین سر میز دوتایی میان دیگه.

_نه

با خوشحالی سر جام پریدم ولبخند پیروزمندانه ای زدم گفتم :
_سوالت انحرافی بود ولی من جوابشو فهمیدم، باید اول زن عمو رو صدا بزنم .

پاروی پا انداخت و گفت :
_خیر اول عمو رو صدا میزنی چون زن عمو شب شام نمیخوره و رژیم داره.

تو ذوقم خوردو بی حوصله گفتم :
_چه سخت.

_عادت میکنی، فقط چندتا چیز اینکه، عمو خیلی آدم راحت و خودمونیه و تا دلت بخواد زن عمو
خشک و منضبط،از خنده و شوخی متنفره و نکته بیینه، سعی کن باهات کج نیفته که کلات پس معرکه
است.

_اوهو، پس باید خیلی دقت کنم .

خم شد و موبایلشو از روی میز برداشت و گفت :

پشت چراغ قرمز
_اوهوم.

همونطور که مشغول چک کردن گوشیش بود گفتم :

_ رضایت دادی؟

سرشو از گوشی در آورد و بهم نگاه کرد و با خوش رویی چشماشو بست و باز کرد، با این کارش یهو دلم یه جوری شد، آهسته نفسمو رها کردم و گفتم :

_ممنون، من... میرم بالا برمیگردم.

به صفحه گوشیش خیره شد و گفت :

_ راحت باش.

سریع از پله ها بالا رفتم، وارد اتاقم شدم و درو محکم بستم و به در تکیه دادم، با کف دست به صورتم دوتا سیلی زدم و گفتم :

_چت شد یهو؟ آدم باش.48

در کمدو باز کردم و یدونه بلوز شلوار از اونایی که دیشب گرفته بودم بیرون اوردم و پوشیدم ، یه تی شرت راحت سورمه ای که روش جملات انگلیسی نوشته بود و کمی بلند بود و یه شلوار که انتهای پاچه هاش کش داشت ، موهامو هم شونه زدمو بعدش تل زدم تو آینه به خودم نگاه کردم قدر دانانه گفتم :

_ به به.

پشت چراغ قرمز

حالا تیشترتمم از اونا بود که مدلش کمی به قول هلن لش بود، دائما یقه اش میفتاد یه ور شونه ام و متاسفانه بند لباس زیرم معلوم میشد، منم هی دستمو بالا میگرفتم و یقه شو مرتب میکردم، از اتاق خارج شدم و رفتم پایین نویان هنوز هم با گوشیش مشغول بود نمیدونم چی توش بود که انقدر سرگرمش میکرد، جلوش نشستم و گفتم :

_واسه همه یادگاریات مرسی.

چشم از گوشی برداشت و بهم نگاه کرد و گفت :

_ جون بابا.

با خنده اخم الکی کردم و گفتم :

_ خوب دیگه.

گوشی که برام خریده بود برداشتم و سرمو انداختم پایین و مشغول کشف قابلیت های جدید شدم.

نویان همونطور که یه چشمش به موبایلش بود زیر چشمی بهم نگاه می کرد، یهو در همون حال با خنده نامحسوسی گفت :

_ یه خورده رعایت کن لطفا ، یوزارسیف که جلوت ننشسته.

نفهمیدم چی گفت و پرسیدم:

_چی؟!

در حالی که داشت بلند میشد با خنده سری تکون داد و گفت :

پشت چراغ قرمز
_ شوخی کردم ، بیخیال.

و رفت ، یهو حواسم اومد سر جاش و به یقه لباسم نگاه کردم و دستمو گذاشتم رو دار و ندارم و با
چشای درشت شده لبمو گاز گرفتم و گفتم :

_ هیین، یعنی همشو دید؟ خاک عالم.

سریع رفتم اتاقم و تی شرتو با یه بلوز آستین کوتاه طوسی عوض کردم و به سمت آشپزخونه حرکت
کردم و با خودم کلی غرغر کردم .

_ خوب میمردی همون اول نمیپوشیدی اون لامصبو، هیشکی تاحالا منو تو اون حالت ندیده بود.

دیگه خیالم راحت شد کامی آزاد شده و فقط کار من مونده بود که تموم بشه و این ماجرا بخیر
بگذره.

تو فکر و خیال خودم غرق بودم که نویان با عجله از پله ها پایین اومد و صدام زد.

_ اینجام تو آشپزخونه ام.

دستپاچه گفت :

_ یه دقیقه بشین باهات حرف دارم.

پشت چراغ قرمز

برگشتم و دستامو از پشت گذاشتم رو کابینت، خدا منو مرگ بده یعنی انقدر تحت تاثیر اون صحنه قرار گرفته؟

لعنتی این الان نخواد کار منو بسازه، نه ولی به حالت چهره اش نمیداد قصد چیزی داشته باشه، مضطرب گفتم :

__بگو راحتم. 49

سری به نشونه تایید تکون داد و اومد حرفی بزنه که موبایلش زنگ خورد، به شماره نگاه کرد و گفت :

__ببخشید، الان قطع میکنم.

لعنتیه با کلاس، در جوابش گفتم :

__جواب بده شاید اوضاعش قاراشه.

لبشو کج کرد و گفت :

__چی؟

با همون لحن کشیده کنترل نشده خودم گفتم :

__بابا های کلاس، میگم شاید کارش گیره جواب بده.

با قیافه پوکر فیس و بدون حالت خاصی اول به من و بعد به سمت مخالف نگاه کرد و گفت :

پشت چراغ قرمز
_اهان.

و تماسو برقرار کرد و از روی صندلی پایه بلندی که نشسته بود بلند شد و رفت بیرون،

بلوز خاکستری تیره آستین بلندی که پوشیده بود بازوها و بدن ورزشکاریشو بیشتر نشون میداد و با اون گردنبند مشکی که انداخته بود تیپش امروزی تر به نظر میومد، از حق نگذیریم ترشی نمیخورد بد چیزی نبود، اما متأسفانه نه تنها این بشر ترشی نمیخورد بلکه چیزای دیگه هم خیلی میخورد.

نویان درحالی که گوشی نزدیک گوشش با اضطراب توی خونه راه رفت و گفت :

_باشه فهمیدم لعنتی هولم نکن، باید زودتر دست بجنبونم دیگه وقت ندارم... باهات در تماسم فعلا .

بهت زده گوشی رو قطع کرد و بهم خیره شد، به سر و وضعم نگاه کردم و گفتم :

_ چیزی شده؟

با استرس مشهودی که توی صداش بود گفت :

_ فردا میان.

نفهمیدم چی گفت بخاطر همین بدون هیچ عکس العملی نزدیکش رفتم و خم شدم سمت میز و گفتم :

_پس من یه موز برداشتم.

با حالت بدبختانه ای نگاهشو ازم گرفت و به کسی زنگ زد :

پشت چراغ قرمز
_سلام آزی، گوش کن چی میگم ساعت سه بعد از ظهر فردا اینجا باشی سه و نیم نشه که گاوم زاییده
است اوکی؟ باشه بای.

گوشی رو قطع کرد و همون طور سراسیمه به سمت برگشت و با دیدن من که کنجاو بهش نگاه
میکردم و موز میخوردم گفت :

_ حالا منکه عکس ماندانا رو فرستادم چطوری تورو نشونشون بدم که نفهمن دو نفرید؟

چندبار پلک زدم و گفتم :

_ موز نمیخوری؟

بی حرکت نگاهی بهم انداخت و در همون حالت دوباره گوشیشو نزدیک گوشش گرفت و گفت :

_سلام دوتا کار گر میخواستم... مثله همیشه دوتا زن یه مرد.

_وا! کارگر چرا؟ دوتایی خودمون حلش میکردیم.

از اینکه انقدر آروم رفتار میکردم حرصی شد و کتشو برداشت و به سمت در حرکت کرد و با غیظ گفت
:

_لعنت...

و رفت بیرون و درو محکم بست!

پشت چراغ قرمز

_ واقعا راست میگن این آرامشی که ما بیچاره های بدبخت در به در بی پول داریم این پولدارا و مرفه های بی درد ندارن.

جدا از این حرفا چقدر من موز دوس داشتم، این همه علاقه به موز غیر قابل توصیف بود نمی فهمم واقعا. 50

من همونجا روی مبل نشسته بودم در همین حین کارگرا اومدن گردگیری کردن، شستن رُفتن و در نهایت رفتن و من همچنان از روی مبل تکون نخورده بودم! یعنی چه اتفاقی افتاده بود که نوین انقدر استرس داشت؟ نمیدونم شاید قراره عموش بیاد ولی خوب انقدر استرس داره؟

به نقطه ای خیره شده بودم و داشتم فکر می کردم که نوین از بیرون رسید، چندتا نایلون خرید هم دستش بود خسته جلوی در رهاشون کرد و گفت:

_کارگرا رفتن؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم :

_آره.

دوباره با همون چهره نا امید بهم نگاه کرد و بازم زیر لب چیزی گفت و رفت، ساعت هشت شب شده بود و خیلی گرسنه شده بودم ، به صورت غیر ارادی به سمت آشپزخانه حرکت کردم و چند پیمانه برنج گذاشتم و مقداری هم لوبیا و گوجه و چیزای دیگه توش قاطی کردم،اما هرچی گشتم سیب زمینی پیدا نکردم، ولی به جاش چندتا چیز دیگه ریختم تو قابلمه، بعدشم دو تا کنسرو نخود فرنگی و ماهی هم خالی کردم توش و یه هم زدم و در قابله روگذاشتم، بوی خیلی خوبی داشت امیدوارم مزه اشم همینطوری باشه، چند دقیقه ای گذشت و حس کردم غذا حاضره در همین حین نوین از پله ها پایین اومد و به سمت تلفن رفت سریع گفتم :

پشت چراغ قرمز
_ به کی زنگ میزنی؟

بی حوصله گفت :

_ زنگ میزنم پیتزا بیارن.

با هیجان دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم :

_ قطعش کن بیا ببین چی پختم.

نویان با لحن بی حوصله تر از قبل گفت :

_ ولمون کن تو رو خدا باز معلوم نیست چی میخواد به خوردمون بده .

و شماره ای گرفت ، با حالت قهر رومو برگردوندم و چیزی نگفتم، قیافه مو که دید نوچی کرد و تلفونو گذاشت رو میز و گفت :

_ بیار ببینم چی درست کردی.

خیلی خوشحال شدم اما به روم نیوردم و گفتم :

_ بیا تو آشپزخونه کو... میل کن.

زیر لب زمزمه کرد :

پشت چراغ قرمز
_خدا عاقبت منو بخیر کنه با تو.

منم پررو، پررو داد زدم :

_ بخیر میکنه.

خنده ی کمرنگی کرد و پشت میز نشست، دوتا ظرف برداشتم و اول برای اون غذا کشیدم و بعد برای خودم.

_به، به این غذا خیلی مقویه، چون همه چی توش داره.

نویان با چشمای درشت شده به غذا نگاه کرد و زوری لبخندی زد و گفت :

_ چی ریختی توش مگه؟51

ذوق زده گفتم :

_تا من تعریف کنم غذا از دهن افتاده حالا بخور ببین چقدر خوبه، البته خودم هنوز نچشیدم... آها تو غذارو بخور حدس بزنم چی ریختم توش باشه؟

نویان درحالی که یه ابروش بالا رفته بودو با حالت خاصی به غذا نگاه می کرد گفت :

_ من به ظاهر غذا کاری ندارم ولی حس نمیکنی یه بویی میده؟

طلبکارانه گفتم :

پشت چراغ قرمز

_یه قاشق خوردی که میگی بو میده؟ اون دختره مونا برات سوپ درست کرده بود خوب با اشتها
میخوردی حالا...

نداشت کامل حرفمو بزnm و با حرص دستشو مشت کرد وگفت :

_آقا جهنمو ضرر بده من اینو کوفت کنم تو دست از سرم برداری.

بشقابو ازم گرفت و قاشقشو پر کردو نزدیک دهنش برد اما یهو دستش متوقف شد زیر چشمی به
منکه منتظر نگاهش میکردم نگاهی انداخت و اخمی کرد و قاشقو گذاشت دهنش و خورد، توقع
داشتم قاشق دومو بخوره بعد نظر بده که یهو موقع جویدن مکثی کرد و با صورت جمع شده دستشو
گذاشت رو دهنش و بلند شد رفت.

خیلی از این کارش ناراحت شدم و قاشقمو پر برنج کردم و خوردم مزه اش بد نبود ، فقط... یکم
خاص بود با صورت جمع شده به زور جویدمشو قورت دادم و بقیه شو ریختم تو قابلمه .

برگشتم ببینم نویان اومده یا نه که یهو متوجه شدم پشت سرم ایستاده، دستشو به دیوار تکیه داد
بودو با حالت خاصی بهم نگاه می‌کرد، صدامو صاف کردم و گفتم :

_ خوب سیب زمینی نداشتیم من گفتم عوضش چیزای دیگه بریزم خوب میشه.

خم شد و در کابینت پایینی رو باز کرد و دست به سینه به من و سیب زمینی های داخلش نگاه کرد و
با صدای بلندی که سعی بر کنترلش داشت گفت :

_ آخه کی تو برنج آووکادو و انبه میریزه؟!

پشت چراغ قرمز

اوخ پس اسم اون دوتا میوه ای که به جای سیب زمینی نگینی خورد کردم ریختم لای برنجا این بود ،
به قابلمه نگاه کردم و گفتم :

_ نمیدونستم سیب زمینی داریم خوب.

دوباره چشاشو درشت کرد و گفت :

_چه ربطی داره؟ میگم چرا بین این همه چیز اون دوتا رو ریختی فقط! اونم پلو، وای خدایا52

نمیدونم این روزا چرا انقدر دل نازک شدم ، مظلومانه مشغول جمع کردن بشقابا شدم، نویان بدون
اینکه ناراحتی من کتف سمت چپش باشه آشپزخونه رو ترک کرد و زنگ زد سفارش دوتا پیتزا داد،
حسابی اعصابمو بهم ریخته بود حالا من زحمت خودمو کشیده بودم یه تشکر نباید می‌کرد؟

با حرص داد زدم :

_ برای من سفارش نده نمی‌خورم سیرم.

همونطور که نشسته بود بی حوصله کنترل تلویزیون و توی دستش چرخوند و بهم نگاه کرد و گفت :

_ میدونم سیری، برا خودم دوتا سفارش دادم.

دستامو با غیظ مشت کردم و حرفی نزدم ؛ البته لبخند ریز نویان هم از چشمم پنهون نمودند، پسره
پررو.

پشت چراغ قرمز
آزیتا یا به قول نویان آزی و رو به روم نشست و زل زد تو چشم و با صدای نازکش به نویان که منتظر نگاه می‌کرد گفت :

_ من کارمو بلام و میدونم باید اون شکلی بشه اما ایشون خیلی نچرال و بیبی فیه و حیفه که بخوام چهره شو به این عکسی که نشونم دادی شبیه کنم.

کنجکاوانه از روی صندلی نیم خیز شدم و گفتم :

_میشه ببینم؟

دستای آزیتا مانع بلند شدنم شد و با همون لهجه خاص اونور آبی که داشت گفت :

_بلوندش کنم نزدیک میشه به اون که گفتی اما بازم میگم دلم نمیداد، از طرفی میکاپش پاک بشه بدتر میشه.

نویان متفکر به پارکت کف اتاق خیره شد و گفت :

_ میگی چیکار کنم؟

بی توجه به حرفاشون گفتم :

_نویان گوشیتو بده ببینم دختره رو دیگه.

نویان همونطور که سرش پایین بود لبخند محوی زد

پشت چراغ قرمز
و به چشمشو بست و گوشی رو سمتم گرفت، بادیدن دختره دستامو گذاشتم رو دهنم و با جیغ گفتم
:

_ یا ابرفض، این دیگه چیه؟ شما میخواید منو شبیه این کنید؟

آزیتا کمی بهم نزدیک شد که با اخم بهش فهموندم جلو نیاد و خطاب به نویان گفتم :
_ عمرا اگه بزارم قیافه منو مثله این زشت عملی بکنید.

نویان کلافه مشغول کندن پوست لبش شد کاری که به من می‌گفت انجام ندم.

_ خوب آزی حالا چیکار کنیم؟

آزیتا با ناز دستی به موهای دکلره اش کشید و پشت گوشش انداخت و گفت :

_ من به اون عکس کاری ندارم، اما چهره این دختر دست نخورده است اگه روش کار کنم قشنگ
میشه.

وسط حرفشون پریدم و گفتم:

_ الان بحث سر قیافه منه؟53

آزیتا با غرور و ژست مختص به خودش دستشو روی پشته صندلیش گذاشت و پاروی پا انداخت و
با ناز و عشوه ی زیادی که نمی‌فهمیدم برای چیه گفت :

پشت چراغ قرمز
_ آره گل من، به من اعتماد کن، قول میدم از دیدن چهره ات حظ کنی.

نویان گوشیشو از جیبش در آورد و شماره ای گرفت و به سمت در حرکت کرد و در همون حال که داشت میرفت بیرون گفت :

_باشه هرکاری لازمه انجام بده.

_خیالت راحت نویان جان.

چقدر احساس خودمونی بودن می کرد...نویان جان؟!!

آزیتا لبخندی بهم زد از اونا که انگاری زورکی مجبورش کردن بخنده و بعد کیف و وسایل آرایشی شو باز کرد و چید روی میز ، در همون حال گفت :

_ چند روز قرارداد داری؟

_بله!

پوزخندی زد و گفت :

_من از همه چی مطلعم عزیزم راحت باش

بهم برخورد، صورتمو جمع کردم و گفتم :

_ من قرار دادی ندارم خانم.

با تمسخر لبخندی زد و گفت :

– یعنی میخوای بگی جدی جدی باهم ازدواج کردید؟

به سر تا پاش نگاه بدی انداختم و گفتم :

– آره چیز عجیبیه؟

دستشو گذاشت روی دهنش و بلند بلند خندید ، از حرکاتش متنفر بودم انگاری همه کاراش مصنوعی و فرمالیته بود.

– شوخی جالبی بود، عزیزم نویان اصلا آدمی نیست که به کسی پاییند باشه، اون اراده کنه میتونه حرمسرا بزنه.

دستمو با عصبانیت تمام مشت کردم و گفتم :

– وقتی هنوز زنایی وجود دارن که به مردا اینجوری اعتماد به نفس بدن معلومه اونا هم مثله دوره قاجار حرم سرا میزنن.

لبخند روی صورتش رفته رفته از بین رفت ، سرفه ای کرد و گفت :

– خوب ، ثابت بشین تا کارمو انجام بدم.

پشت چراغ قرمز

دلخور روی صندلی نشستم و چشمامو بستم، حالا همچین با حرص و تمسخر می‌گه نویان پایبند نیست که انگاری خودش کی هس، دختره پررو!

یادم باشه اگه زشت شدم به نویان یاد آوری کنم این دختره با من لجه که فکر نکنه من زشتم، اصلا مطمئنم منو زشت آرایش میکنه. 54

نزدیک یک ساعتی کارش طول کشید و قسمت لوس ماجرا جایی بود که هرچی میخواستم خودمو تو آینه ببینم نمیداشت، هنوزم فکرم مشغول اون حرفی بود که زد، البته به من ارتباطی نداره با خواسته خودم باهاش ازدواج نکردم که بخوام... چی دارم میگم من؟

_تموم شد خوشکل خانم.

بدم میومد از طرز صحبت کردن این دختره که نگو، از جلوی آینه کنار رفت و منم بدون اینکه لبخند بزنم خودمو تو آینه دیدم. خیلی تغییر کرده بودم! یه لحظه شک کردم آدم تو آینه منم یا نه!! آرایش خیلی غلیظی نداشتم اما همینکه حالت ابرو هام تغییر کرده بود و صورتمو اصلاح کرده بود زمین تا آسمون تغییر کرده بودم، از دیدن چهره ام خیلی متعجب و خوشحال بودم اما بدون هیچ عکس العمل اضافه ای با دستم مو هامو کج کردم و گفتم :

_ خوب شده ممنون.

خواست چیزی بگه که در اتاق به صدا در اومد آریتا صداشو صاف کرد و گفت :

_ نویان بیا عروستو ببین.

پشت چراغ قرمز

توقع داشتم نویان پشت در باشه اما در کمال ناباوری هلن درو باز کرد و خودشو انداخت تو اتاق، با دیدن من دهنشو باز کرد تا جیغ بزنه و ذوق کنه که چشمش به آزیتا افتاد، تو ژست استاد همه چی دونش فرو رفت و به من که از تو آینه داشتم نگاهش میکردم نزدیک شد و دوتا دستاشو گذاشت رو شونه ام و از داخل آینه بهم نگا کرد و گفت :

_چقدر خوشکل شدی تو کوچولو.

لبخند تصنعی زدم و از جام بلند شدم، آزیتا ابرویی بالا انداخت و دست به سینه گفت :

_مثله اینکه این قشنگ خانم خیلیم ناز داره.

هلن با خنده گفت :

_او، نگو دل همه رو برده.

بی توجه به حرفاشون گفتم :

_نویان کجاست؟

هلن با همون خنده گفت :

_ خیلی کار داشت نتونست بیاد اینجا ، منو فرستاد پیام دنبالت یک ساعت دیگه باید بریم فرودگاه اونجا همو میبینیم.

با این حرفش یهو دلم گرفت، سرمو تکون دادم و گفتم :

پشت چراغ قرمز
_ببخشید من باید حاضر شم.

آزیتا و هلن با گفتن باشه ای از اتاق بیرون رفتن ، روی صندلی نشستیم و به خودم تو آینه خیره شدم، همیشه یه حس درونی بهم میگفت من با همه دخترایی که نویان باهاشون بوده فرق دارم، اما حالا میفهمم اینطور نیس، مثله اینکه منم یکی ام مثله بقیه همونقدر تکراری همونقدر الکی و زودگذر چشمم به خودم تو آینه افتاد و گفتم :

_ خودت میفهمی چته؟ پاشو حاضر شو لوس بازی درنیار، مثلاً فاز این افسرده هارو گرفتی حرف حسابت چیه؟

شونه هامو بالا انداختم و در جواب خودم گفتم :

_ هیچی فقط دوست دارم متفاوت باشم، از اینکه منم یکی لنکه بقیه باشم بیزارم.

به کمد نگاه کردم و گفتم :

_ حالا چی بپوشم؟

تو همین فکر بودم که یهو در باز شد و آزیتا با لبخند وارد شد و گفت :

_اوم ببخشید اما باید توی پوشیدن لباس رسمی راهنمایی کنم.

چشمامو با عصبانیت بستم و لبخند زدم، آزیتا که وضعیت منو دید سریع یه مانتو و شال به همراه کیف و کفش از کمد در آورد و گذاشت رو تخت و رفت بیرون.

پشت چراغ قرمز

مانتوی طلایی رنگ و کیف و کفش کرمی، صورتمو جمع کردم و با سلیقه خودم یه مانتوی مشکی جلو باز و یه شلوار مشکی و زیر مانتویی سفید برداشتم و پوشیدم و کیف و کفش سفید هم برداشتم و بیرون رفتم، آزیتا و هلن منتظر پشت در ایستاده بودن و با دیدن من لبخندی زدن، 55

آزیتا آهسته ضربه ای به شونه ام زد و با ناز گفت :

_سلیقه خودت خیلی بهتره ها.

_میدونم.

پشت چشمشو برام نازک کرد و گفت :

_ولی من لباس اشرافی تری بهت پیشنهاد دادم.

همونطور که هلن بهم یاد داده بود با همون کفشای پاشنه پنج سانتی از کنارش رد شدم و عینکمو به چشمم زدم و گفتم :

_ هلن بریم.

دوتایی با ابروهای بالا رفته بهم خیره شدن و هلن متعجب گفت:

_ این نیاز بود؟

پشت چراغ قرمز
سوار ماشین شدم و به رو به رو نگاه کردم ، حرفی بینمون رد و بدل نشد تا وقتی که رسیدیم فرودگاه،
یهو صدای زنگ موبایلی اومد، هلن کنجکاو به اطرافش نگاه کرد و گفت :

_صدا موبایله؟

اخمی کردم و گفتم :

_مگه صدا برای موبایل تو نیست؟

دستم روی کیفم گذاشتم و متوجه شدم عه این صدای موبایل منه، برای اینکه ضایع نشم لبخندی
زدم و گفتم :

_شوخی کردم ههه.

هلن لبشو کج کرد و گفت :

_جواب بده حالا.

با دقت گوشی رو در اوردم و جلوی چشمم گرفتم، لعنتی! این وامونده چطوری تماسو برقرار می‌کرد؟
دوباره لبخند زدم و گفتم :

_ناشناسه جواب نمیدم.

هلن کلافه گوشی رو از دستم قاپید و گفت :

_بده من، این شماره نویانه.

تماسو برقرار کرد و مشغول حرف زدن شد منم بی خیال تو آینه ماشین مشغول تجدید رژ لبم شدم که یهو ایمانو دیدم ! سریعا سرمو انداختم پایین و گفتم :

_ هَلن...هَلن روشن کن بریم توروخدا.

هَلن بی توجه به من در حال حرف زدن با نویان بود از ترس داشتم سکته میکردم، ایمان با همون تیپ ساده همیشگیش ، پیراهن کهنه و شلوار رنگ و رو رفته و اون چشمای ریز ترسناکش مشغول دید زدن اطراف بود و هر چند دقیقه یکبار برای بینوا نشون دادن خودش سرفه های دروغی هم می‌کرد، اونقدر بهمون نزدیک شده بود که حتی صدای سرفه هاشم میشنیدم، نمیدونم چی شد یهوایی برگشت طرف ماشین ما و به سمتمون حرکت کرد ، نفسم به شمارش افتاده بود سراسیمه ضربه ای محکم زیر دست هَلن زدم که گوشه از دستش افتاد، درحالی که صدام از شدت ترس در نمیومد گفتم :

_ برو برو لعنتی داره میاد.

چهره منو که دید هول شد و بی چون و چرا ماشینو روشن کرد و رفتیم، به عقب نگاه کردم و دیدم ایمان بدو داره پشت سرمون میاد ، حتی چندباری هم دستشو به صندوق عقب رسوند و ضربه ای بهش زد.

خداروشکر هرچقدرم سریع میدوید به گرد پای ماشین هَلن نمیرسید، دستمو گذاشتم رو قلبم و نفس راحتی کشیدم، هَلن ماشینو متوقف کرد و گفت :

_ این مرده کی بود؟

آب دهنمو با ترس قورت دادم و گفتم :

_ ایمان، همون که براش کار می‌کردم.

بطری آب مدنی از تو داشبورده برداشت و به سمتم گرفت و گفت :

_بخور حالت جا بیاد رنگ به روت نمونده.

شیشه رو کنار زدم و گفتم :

_هلن میشه دیگه نریم؟ من خیلی میترسم. 56

اخمی کرد و گفت:

_میترسی؟ خوب اگه ازش میترسی بعد اینکه از اینجا رفتی میخوای بری کجا؟

این حرفو که زد انگار یه شوک بزرگ بهم وارد شد، راست میگفت من دیگه نمیتونستم برگردم، باید بعد از این کجا میرفتم؟ انقدر غرق در خوشی و کیف و حال تو خونه نویان شده بودم که از همه چی غافل موندم .

در جواب سکوت کردم و چیزی نگفتم هلن سری تکون داد و گفت :

_یکم صبر میکنیم تا...

حرفش کامل نشده بود که صدای زنگ گوشیش بلند شد، به صفحه گوشی نگاهی انداخت و گفت :
_نویانه.

صدارو گذاشت رو اسپیکر و گفت :

پشت چراغ قرمز
_ سلام مجدد.

نویان عصبی گفت :

_کجایید یک ساعته منتظرم، چرا قطع کردی؟

_همین نزدیکیم یه مشکلی پیش اومد نشد بیایم تو.

_چه مشکلی؟ نیاز کجاست حالش خوبه؟

به هلن که با لبخند بهم چشمکی زد نگاه کردم و گفتم:

_ سلام من اینجا.

نویان از پشت تلفن نفسشو فوت کرد و گفت :

_ باشه، سریع بیاید که نیم ساعت تا فرود مونده.

و قطع کرد، دستمو زیر چونه ام گذاشتم و از شیشه ماشین بیرونو نگاه کردم، هلن کمر بندشو باز کرد
و گفت :

_برم ببینم این یارو رفته یا نه.

پشت چراغ قرمز

پیاده شد و رفت پایین احساس ترس هر لحظه تو وجودم بیشتر و بیشتر می‌شد، من همه مراحل زندگی‌مو بی کس گذروندم و خودم تنهایی از پس کارام بر اومدم اما حالا عجیب احساس ترس و بی پناهی بغض گریبان گیری به جونم انداخته بود، چند دقیقه ای گذشت، هلن برگشت و نفس زنان گفت :

_ نبود، مثله اینکه رفته.

ترسیده ناخن هامو سمت دهنم بردم و شروع به کندن کردم و گفتم :

_اگه هنوزم اونجا باشه و منو ببینه چی؟

بادی به غبغب انداخت و گفت :

_هه خیالت راحت یه گنگ باهاته.

چشمامو به سمت بالا چرخوندم و از ماشین پیاده شدم.

_ترجیح میدم پیاده بیام این یه تیکه راهو.

چشماشو درشت کرد و گفت :

_دیوونه شدی؟ منکه دیگه نمیتونم پیاده راه بیام خیلی دوره تازه دیرم میرسیم.

پامو تو یه کفش کردم و گفتم:

_ نه ماشینت خیلی تو چشمه فقط پیاده میریم.

_به هیچ عنوان، اصلا من نمیام.]

_آب نیوردی؟

عصبانی گفت :

_نخیر.

ایشی کردم و نگاهمو به رو به رو دادم؛ راست می‌گفت خیلی راه طولانی بود و دوتایی از تک و تا افتاده بودیم، می‌ترسیدم خوب.

بالاخره رسیدیم با عجله پله برقی هارو بدو بدو طی کردیم تو این فاصله نویان هی زنگ میزد بهمون و یادآوری می‌کرد چند دقیقه دیگه پرواز عمو اینا میشینه. 57

هلن گوشی به دست منو اینور اونور دنبال خودش میکشوند حتی چندباری نزدیک بود به آدما برخورد کنیم، همونطور که گوشی دستش بود به اطراف نگاه کرد و گفت :

_کجایی؟

برگشت عقب و گفت :

_اها دیدمت.

پشت چراغ قرمز
کفشام پدر پاهامو در آورده بود با صورت جمع شده گفتم:

_هلن آروم تر بابا.

دستمو بیشتر کشید و گفت:

_زود بیا دیگه.

چشمم به نوین افتاد که در حالی که تو یه دستش موبایلش بود و دست دیگه اش داخل جیبش بود منتظر بهمون نگاه می‌کرد، تیپش نسبت به دفعات پیش کمی رسمی تر بود، یه تیشرت سفید به همراه کت اسپورت آستین کوتاه و شلوار مشکی پوشیده بود، خبری هم از اون دستبندای مشکی که همیشه دستش بود نبود و به همون ساعت صفحه گردش اکتفا کرده بود، اما متوجه گردنبندش که زیر لباسش بود شدم، موشکافانه مشغول دید زدن بودم، چند قدم بیشتر باهاش فاصله نداشتیم که هلن گفت :

_وای رسیدن.

یهویی دستمو کشید و نفهمیدم چی شد پام پیچ خورد و به سمت جلو سرازیر شدم، نوین متوجه شد و سریع اومد جلو شونه هامو گرفت و مانع افتادنم شد.

_چیزیت نشد؟

تماس دستش باهام مثله وصل شدن جریان برق دویست ولتی به تمام بدنم بود، سریع خودمو از بین دستاش بیرون کشیدم و تند تند گفتم :

_خوبم... خوبم ولم کن.

بدون هیچ مقاومتی ازم فاصله گرفت و عقب رفت،

هلن خیلی عادی نگاهی بهم انداخت و بعد رو به رو نگاه کرد و با حواس پرتی گفت :

_ خدا روشکر خوبی.

به سختی سر جام ایستادم و دستمو به صندلی فلزی که اونجا بود گرفتم.

پام خیلی درد گرفته بود سرمو بالا بردم و گفتم :

_ پام پیچ خورده .

نویان با دیدن چهره ام اخماش باز شد و ابروهاش کمی بالا رفت و گفت :

_ چقدر عوض شدی.

همین؟! یعنی ته ابراز احساساتش به چهره جدیدم همین بود؟؟!!

همونطور که دستمو به صندلی گرفته بودم تا نیفتم نشستم و با عصبانیت انگشتمو مشت کردم،
واقعا چرا من از این موجود توقع احساسات آتشفشانی داشتم؟ با درد شدیدی که تو پام میپیچید
حرص خوردم و گفتم :

_ دارم میمیرم از پا درد.

اول به من که از درد رو پا بند نبودم و بعد به اطراف نگاه کرد و گفت :

_ یه دقیقه هم نمیشه ایستی پیش اونا؟

اومدم جوابشو بدم هلن که انگاری اصلا متوجه حال من نبود ضربه ای به شونه نویان زد و گفت :
_اونا نیستن؟

نویان پشتشو به من کرد و گفت :
_ آره خودشونن.

با سر به من اشاره کرد و به هلن گفت :
_ کمک کن جلو عمو اینا سر پا وایسته.

عصبانی شدم و خواستم بهش چیزی بگم که به سمت دوتا خانم و آقای که به طرفمون میومدن رفت، بی هیچ کنجکاوی خاصی نگاهمو ازشون گرفتم و با دست پامو ماساژ دادم، برای نویان اصلا هیچی جز برخورد با عموش براش مهم نبود، هلن دستمو گرفت و به سختی بلندم کرد و گفت :
_بلند شو ماهم باید بریم. 58

به زور سر پا ایستادم و لنگان لنگان چند قدمی برداشتم، نویان با لبخند به مردی که موهای جو گندمی داشت و حدس میزدم عموشه دست داد و همو بغل کردن، به دوتا خانم کنارش که یکی موهای بلند مشکی داشت و فرق وسط باز کرده بودو یه شال قرمز انداخته بود رو سرش و پیراهن آبی کوتاه به همراه یه شلوار مشکی و کفشای پاشنه بلند قرمز پوشیده بود نگاه کردم بهش میخورد بیست و سه کمتر باشه، چشم چرخوندم سمت خانم کناریش که سنش بیشتر میزد اما تیپش خیلی جوون تر نشونش میداد ولی خوب انصافا نسبت به اون زن عمویی که من تصور می کردم جوون تر

پشت چراغ قرمز

بود ، قدش نسبت به کناریش کوتاه تر بود و موهاشم رنگ روشن تری داشت و شال نازک سفید و لباسای رنگ روشن و تابستونی پوشیده بود،

با ضربه ای که هلن به دستم زد به خودم و به نویان نگاه کردم؛ به من اشاره کرد و رو به عمو و زن عموش گفت :

– نیاز همسر بنده.

هر دو نگاه به سمت من چرخید جز دختری که باهاشون بود و سرش تو تبلتش بود.

نویان در حالی که سعی می کرد لبخند بزنه با چشایی که استرس توش موج میزد منتظر بهم خیره شد و داشت بهم میفهموند یه کاری بکنم، خودمو جمع و جور کردم و لبخند زدم و با سر اشاره کردم: چی میگی؟

با چشم بهم اشاره کرد برم سمت زن عمو، هلن یواشکی زیر لب گفت :

– برو خودتو معرفی کن دیگه.

درد پام یادم رفت قدمی به سمت زن عمو برداشتم و لبخندی زدم و گفتم :

–سلام، نیاز هستم از دیدنتون خوشحالم.

بدون هیچ گونه لبخندی دستشو جلو آورد و گفت :

– منم همینطور عزیزم.

پشت چراغ قرمز

تا دستشو گرفتم آهسته منو به آغوش کشید، با چشمای درشت شده بغلش کردم و بعد ازش جدا شدم، بالاخره لبخندی به روم زد و عقب رفت، حالا نوبت عموی نویان بود، به سمتش چرخیدم و با همون لبخند گفتم :

_ سلام عمو... جان.

همونطور که نویان میگفت عموش خوش مشرب تر و دلنشین تر به نظر میومد، تو همون نگاه اول جواب لبخندمو داد و گفت :

_سلام دخترم از دیدنت خوشحالم و تبریک میگم.

منظورشو نگرفتم و در جواب تشکری کردم، عمو ادامه داد :

_البته بیشتر به نویان تبریک میگم بخاطر همچنین انتخابی.

نویان سنگین و مردونه تشکر کرد و گفت :

_نظر لطفونه.59

یهو ابرویی بالا انداخت و خطاب به من گفت :

_ بیخشید داشت یادم میرفت، ایشونم سانیا خانم هستن دخترِ عمو جان.

این موردو نویان بهم نگفته بود، دستمو جلو بردم و گفتم:

_از آشناییت خوشبختم.

نگاه بدی به من و نوپان انداخت و به دستم خیره شد، منتظر ایستاده بودم و دستم تو هوا معلق بود
استرسم بیشتر شده بود. اگه بهم دست نده بدجور ضایع میشم، اصلا چشه این؟

خداروشکر دستمو سرسری گرفت و ول کرد و بیخیال گفت :

_منم.

نوپان بی توجه به سانیا اومد کنارم ایستاد و گفت :

_خوب دیگه بریم شما هم خسته اید.

زن عمو به هلن نگاه کرد و گفت :

_معرفی نمیکنی نوپان؟

هلن که نمیدونست چیکار کنه بلند بلند خندید و گفت :

_عه هه هه، سلام من دوست نیازم؛ الان داشتم رد میشدم گفتم پیام پیشش اسمم هلن.

زن عمو لبخند کم‌رنگی زد و چیزی نگفت، هلن صورتمو بوسید و گفت :

_خوشحال شدم دیدمت عزیزم، فعلا.

چشامو درشت کردم و یواش گفتم :

_کجا؟

اشاره کرد زنگ بزnm و با عجله رفت!

نویان که کنارم ایستاده بود زیر لب گفت :

– سِ نکن دارن نگامون میکنن.

طبق معمول برای ماس مالی خندیدم و گفتم :

–بریم دیگه.

چمدونارو گذاشتیم صندوق عقب و سوار ماشین شدیم زن عمو و سانیا کنار من نشسته بودن و زمخت به بیرون نگاه میکردن، بر خلاف عمو که با لبخند درباره تغییرات جزئی تهران حرف می زد و سوال می پرسید، یهو سانیا به سمت من چرخید و گفت :

– چند سالته؟

کمی مکث کردم و گفتم :

– نوزده.60

پوزخندی زد و زیر لب گفت :

– آخی.

پشت چراغ قرمز

جوری که نفهمه صورتمو براش جمع کردم و بیرونو نگاه کردم، غلط نکنم یه چیزی بین اون و نویان بود.

بالاخره رسیدیم خونه و نویان درو باز کرد و وارد شدیم کیفمو رو میز گذاشتم و رو مبل نشستم و پامو ماساژ دادم و اومدم یه موز بردارم که متوجه نگاه پوکر فیس بقیه شدم 0_0

مثله فتر از جام بلند شدم و گفتم :

_ بفرمایید بشینید زن عمو جان، عمو بفرمایید.

دوتایی تشکر کردن و روی مبل نشستن، یهو یه زنه شیرینی به دست از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

_سلام خوش اومدید.

و مشغول پذیرایی شد، لبمو یه وری کردم و با نگاه جدی به نویان گفتم :

_ این کیه؟

نویان سرفه ای کرد و با چشم به سانیا که منتظر و طلبکارانه ایستاده بود اشاره کرد و گفت :

_ نفسم یه چیزی رو فراموش نکردی؟

صورتمو با چندش جمع کردم و زیر لب گفتم :

_ اسم این زنه است؟

پشت چراغ قرمز
با حرص لبخندی زد و گفت :

_ عشقم...

_ با منی؟

گوشه لبشو با همون لبخند حرصی جوید و گفت :

_ سانیا خانم بشین راحت باش.

یهو به سانیا نگاه کردم وای اصلا یادم رفته بود دعوتش کنم بشینه، لبخند زدم و گفتم:

_ آره عزیزم ببخشید دیگه من باهات راحتم تعارف نکردم بشینی.

یه چرتی گفتم که خودمم توش موندم، سانیا بدون اینکه بشینه به دستاش نگاه کرد و رو به نویان
گفت :

_ دسشویی کدوم طرفه؟

نویان دست به سینه با چشم به اون زنه که پذیرایی میکرد اشاره کرد، زنه جلو اومد و گفت :

61

_خانم با من بیاید تا راهنمایی تون کنم.

سانیا همونطور که به نویان نگاه می‌کرد گفت :

_ بگو کجاست خودم میرم.

دیگه یقین داشتم یه چیز شده بود، اینا با هم یه مشکلی داشتن که من بی خبر بودم.

عمو و زن عمو اونطرف تر نشسته بودن و مشغول حرف زدن و نگاه کردن درو دیوار بودن و متوجه ما نشدن، برای اینکه تنها نباشن خواستم برم پیششون که منصرف شدم اول باید لباسمو عوض میکردم، پله هارو بالا رفتم و اومدم برم اتاقم یهو یه دست نشست رو شونه امو برم گردوند به سرعت خودمو عقب کشیدم و داد زدم:

_ دستتو بکش.

نویان با اخم دوتا دستاشو بالا گرفت و گفت:

_ باشه...آروم باش، چته؟

به دیوار تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم، به چهره پر اضطرابم نگاه کرد و گفت :

_ تو از اینکه کسی بهت دست بزنه می‌ترسی؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_ نه!

پشت چراغ قرمز
یه ابرو شو انداخت بالا و گفت :

_ یعنی نمی ترسی؟

_ نخیر

دستشو بالا آورد و آرام به صورتم نزدیک کرد، ضربان قلبم بالا رفت و نفسم به شمارش افتاد ؛
صورتمو جمع کردم و چشمامو بستم.

_ یعنی چی! چته تو؟

چشمامو باز کردم و دیدم با اخم داره به چهره ترسیده ام نگاه میکنه، خودمو جمع و جور کردم، بهتر
بود بحثو عوض کنم:

_ کاری باهام داشتی؟

بیخیال ادامه بحث شد و بی حوصله دستشو تو هوا تکون داد و گفت :

_ آره، خواستم بگم با سانیا خیلی صمیمی نشو ، مراقب باش آتو ندی دستش.

دست به سینه به دیوار تکیه زدم و گفتم :

_ چرا؟

پشت چراغ قرمز

نشانه های خستگی و بی حوصلگی تو چشماش معلوم بود، دستی به پیشونیش کشید و گفت:

_ باید توضیح بدم؟ کاری که میگم بکن دیگه دختر خوبی باش.

_ا؟ حالا که اینطوری شد میرم سیرتا پیاز همه چیو بهش میگم.

خنده ای کرد و گفت:

_ببین، با من کل کل نکن که اتفاقی قشنگی نمیفته.

عصبانی شدم و کمی صدامو بالا بردم :

_کل کل میکنم خوبشم میکنم.

+ نیاز ، نویان اونجاست؟

با شنیدن صدای زن عمو دوتایی چشامون به سمت راهرو چرخید، نویان زیر لب گفت:

_گامون زایید.

خودشو زد به اون راه و دستشو گذاشت رو دیوار کنار سر من و با حالت عاشقانه ای که تا حالا اصلا

ازش ندیده بودم گفت :

_کل کل کردنام قشنگه عشق من.

برای اینکه اوضاع از این خراب تر نشه منم خودمو زدم به اون راه و گفتم :

_ وای نویانم بزار برم دارن صدامون میزنن.

نویان اخم کرد تا خنده اش نگیره و گفت:

_جدی؟ پس یه بوس بده بعد برو.

اخم کردم و آروم گفتم :

_ بسه دیگه پررو بازی در نیار.

62

با اینکه زن عمو رو دیدم اما با حالت شوکه شده ای گفتم :

_وای زن عمو شما اینجا یید؟

نویان که یه پا بازیگری بود برای خودش با تعجب برگشت و گفت :

_بیخشید متوجه حضورتون نشدم.

پشت چراغ قرمز

زن عمو در حالی که دستاشو به حالت تعظیم جلوی صورتش نگه داشته بود و در همون حال به منو نویان با حالت متاثری نگاه می‌کرد گفت:

_ وَو...بیخشید خلوت زیبای عاشقانه اتونو بهم زدم.

با لبخند شلی به زن عمو نگاه کردم، نویان نفس شو طولانی رها کرد و با حالت عجیب و صدای لرزونی به زن عمو گفت :

_خواهش میکنم، میدونید چیه... من... بعد مرگ مامان هیچوقت نتونستم یک ثانیه به هیچ زنی به جز اون فکر کنم، اما نیاز...

به چشمام نگاه کرد و گفت :

_آه...نیاز...وقتی پاشو گذاشت تو زندگیم من عشقو تجربه کردم.

پشمای مارلون براندو از این نقش بازی کردنای نویان ریخت! با دهن باز و چشای درشت شده به نویان که همچین تو حس فرو رفته بود که حتی من یه لحظه حرفاش باورم شد نگاه کردم، نگاهشو ازم گرفت و با حالت بغض انگشتشو بالا برد و خطاب به زن عمو گفت :

_کل زندگیم فدای یه تار موش.

و بعد زیر چشمی بهم نگاهی انداخت و دستشو گذاشت رو چشماش و آروم گفت :

_ اینجوری نگام نکن لعنتی خنده ام میاد.

زن عمو که انگار به شدت تحت تاثیر حرفای نویان قرار گرفته بود گفت :

پشت چراغ قرمز

او مای گاد نویان، من میفهمم چی میگی این همون عشقیه که لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد...

_دیو و دلبر.

دوتایی یهو برگشتن و بهم نگاه کردن، صدامو صاف کردم و گفتم :

_ هیه شوخی کردم حال و هوا عوض شه.

نویان لبخند مصنوعی بهم زد و با غیظ گفت :

_ نیاز شیطان.

زن عمو ادامه داد :

_امم...چی میگفتم؟ یادم نمیاد! اها نیاز یکی دم در کارت داره.

نویان اخم کرد و با دست جوری که زن عمو نفهمه اشاره کرد :

_کیه؟

متعجب گفتم :

_نمیدونم.

پشت چراغ قرمز
بعد با خنده گفت :

_ اها باشه بریم ببینیم کیه دیگه.

یهو زن عمو گفت :

_ نه عزیزم شما بیا بریم باهات کار دارم.

ثابت سر جام ایستادم و یواشکی گفتم :

_ نمیای؟

با چهره ای که انگار راضی نیست با زن عمو همراه شد و با اشاره گفت :

_ برو من میام الان.

با تردید به سمت در حرکت کردم و متوجه صدای زنگ پی در پی آیفون شدم، به سمتش رفتم تا ببینم کیه که باهام کار داره، آخه من که کسی رو اینجا نداشتم، با زدن کلید و دیدن سروش که با چهره برافروخته به آیفون زل زده بود یخ زدن جریان خون تو بدنمو حس کردم

63

تا به حال این شکلی ندیده بودمش دستشو روی زنگ گذاشته بود و بر نمی داشت،

سانیا با اخم به سمتم اومد و گفت :

_ مامی که بهش گفت صبر کنه صدات میزنه چرا اینطوری میکنه؟

با ترس به صفحه آیفون نگاه کردم و چیزی نگفتم.

سانیا مشکوک بهم نگاه کرد و گفت:

– چرا نمیری جوابشو بدی؟

آب دهنمو قورت دادم نمیدونستم چی بگم، چشماشو ریز کرد و گفت :

– ببینم این آقا کیه اصلاً؟ نویان میدونه؟

چشمم به تصویر سروش افتاد و با حالت بدبختانه ای گفتم:

– میدونی چیه...

– میشنوم.

درحال کنکاش کلمات توی ذهنم بودم تا ادامه حرفمو بگم که یهو خدا نویانو رسوند.

چشمام از فرط هیجان و ذوق درشت شد و گفتم :

– وای عزیزم منتظر موندم بیای باهم بریم درو باز کنیم.

نویان همزمان که کنجکاوانه سعی می‌کرد صفحه آیفونو ببینه گفت:

– قربونت برم که همیشه منتظر می.

نمیدونم یه حسی بهم میگفت جملاتی که بینمون رد و بدل شد شباهت عجیبی به اون دیالوگ معروف چطو به تو گیر ندادن داشت! همون قدر مصنوعی همون قدر مسخره!

سانیا بهم نگاه کرد و وقتی خیالش راحت شد نوپان میدونه بدون اینکه حرفی بزنه رفت، با ترس دستامو بهم گره زدم و به نوپان که مشغول تماشای نمایشگر آیفون بود گفتم:

_توروخدا نوپان یه کاری بکن این از کجا خونه تو رو پیدا کرده؟ نکنه بخواد جای منو به ایمان لو بده؟

نگاهشو از آیفون گرفت و به من داد و گفت :

_ منظورت کیه؟

به صفحه نگاه کردم و در کمال تعجب دیدم هیچکس نیست! تند تند گفتم :

_عه کو پس؟! سروش بود خودم دیدم، نیست حتما قایم شده نمیدونم از کجا منو پیدا کرده شاید تعقیب کرده.

سری تگون داد و گفت :

_من میرم یه سر و گوشی آب بدم تو هم نگران نباش؛ مگه الکیه؟

درو باز کرد و اومد که بره نمیدونم چی شد که زبون بی صاحبم خود به خود چرخید و گفتم :

_مراقب خودت باش.

پشت چراغ قرمز
با شیطنت چشماشو بست و باز کرد و رفت بیرون.

انگشتمو محکم گاز گرفتم و به در بسته خیره شدم و بعد چند ثانیه ای برگشتم به نشیمن خونه.

_نیاز دخترم .

با شنیدن صدای عمو سر جام متوقف شدم و جواب دادم :

_بله عمو جان؟

با لبخند مهربونی به میل کنارش اشاره کرد و گفت :

_ از وقتی که اومدیم دائم درحال راه رفتنی بیا یه خورده بشین خستگی در کن.

با تردید به اطراف نگاه کردم بهونه ای برای ننشستن نداشتم و از طرفی می ترسیدم سوتی بدم همه
به خاک فنا بریم، چاره ای نبود متأسفانه اینبار نویان نیومد نجاتم بده، لبخندی زدم و آهسته به
سمتش رفتم و کنارش نشستم، قدر دانانه نگاهم کرد و گفت :

_ به، به مطمئنم اگه داداشم خدا بیامرز اینجا بود از دیدن همچین عروسی حظ می کرد.

با خجالت گفتم :

_ شما لطف دارید.

پشت چراغ قرمز

در همین حین خدمتکار اومد و به من و عمو آب پرتقال تعارف کرد، آهسته یه لیوان برداشتم و برای رفع تشنگی ناشی از استرسم نزدیک لبم بردم تا کمی بخورم.

_لطف نیست نیاز واقعیه، تو این زمونه کمتر کسی پیدا میشه با پسری که از دار دنیا یه خونه ی چند متری و کوچیک مثله اینجا داره بله بگه.

64

با شنیدن این حرفش آب پرتقال پرید تو گلوم و افتادم به سرفه کردن.

چیشد؟!

به زور جلوی خودمو گرفتم تا سرفه نکنم و به سختی گفتم:

_شما به همچین خونه ای میگیچند متری و کوچیک؟؟!

عمو متعجب گفت :

_ بنازم، بنازم به این انتخاب! دختر چقدر تو قانع و چشم و دل سیری! الحق که پشت شوهرتو خالی نکردی، احسنت، احسنت.

من کاملاً جدی گفتم، آخه چه طور میتونست به این جا بگه کوچیک؟

در جواب فقط آب پرتقال خوردم و لبخند بُهت زده ای زدم، عمو ادامه داد:

پشت چراغ قرمز
_از مادرت چه خبر؟ برگشتن از ملبورن؟

صورت‌مو جمع کردم و گفتم:

_ها...ها! نه چیزه ، قرار بود بیان دیگه بلیط گیرشون نیومد.

عمو چشماشو درشت کرد و گفت :

_آهان، ولی خیلی جای تعجبه؛ چطور میشه تیکت نباشه؟

استرسم کمتر شد و پامو رو این پا دیگه ام انداختم و گفتم:

_تحریمیم دیگه عمو، سگ مصبا دست از سرمون بر نمیدارن که هی را به را مارو تحریممون میکنن
تکت نمیدن.

عمو بلند بلند خندید و چیزی نگفت، حرف خنده داری نزدم این عمو هم یکم خجسته میزد ، بعد که
خنده اش تموم شد شروع کرد به خاطره گفتن از پدر نویان و خودش و اینکه چطوری با چنگ و
دندون شب و روز تلاش میکردن تا بتونن کارخونه شونو دست و پا کنن، حرفای جالبی میزد و بالاخره
نویان هم رسید و به جمعمون پیوست و با چشم بهم فهموند که چیزی نیست خیالم راحت باشه،
کمی دلم آروم گرفت و حواسمو به حرفای عمو سپردم، دوتایی شروع به حرف زدن و خاطره گفتن
کردن، عمو با خنده گفت:

_ این نویان که میبینی از همون بچگی لجباز و یک دنده بود، کسی جرعت نداشت بگه بالای چشت
ابروئه زمینو به زمان می‌دوخت، وقتی رفته بود سربازی سر همین قضیه بد لج بودنش فرمانده
مجبورش کرده بود عرض پادگانو سینه خیز بره، باور نمیکنی اومده بود مرخصی قیافه اش مثله زامبی
شده بود بچه.

نویان به زور لبخند زد و گفت:

_عمو جان خوب اینم بگید که من با فرمانده چیکار کردم

عمو با خنده گفت :

_ آره، باشه تو راست میگی!

نویان با چشای درشت شده گفت :

_عمو! شما هنوزم باور نکردید؟ بخدا زدم تو گوشش.

متعجب گفتم :

_ نویان سربازی رفتی؟

نویان نیشخندی زد و گفت :

_ بله مرحوم پدر اصرار شدید داشتن که سربازی آدمو مرد میکنه.

یه لحظه نویانو با سر تراشیده و درحال سینه خیز رفتن تصور کردم و پقی زدم زیر خنده.

عمو با خنده گفت :

پشت چراغ قرمز
_ تازه ماجرای قبل رفتنشو نگفتم.

نویان دست به سینه در حالی که سعی می‌کرد بخنده کلافه به سمت مخالف نگاه کرد و زیر لب گفت :
_ آی بابا!

یهو زن عمو از پله ها پایین اومد و گفت :
_ چی میگی بهشون سهراب؟

عمو دستاشو به علامت هیچی بالا برد و خندید، زن عمو روی صندلی نزدیک ما نشست و گفت :
_ از چهره نویان معلومه حسابی خسته شده از حرفات، مگه نه نیاز؟

اومدم لفظ قلم حرف بزnm سریع گفتم :
_ نه اتفاقا حرفاشون خیلی پر تخم و پر مغز بود! یعنی... خیلی پر محتوا بود سرتا پای نویانو قهوه ای
کرد خخه.

هیچکدوم نخندیدن و پوکر فیس بهم زل زدن، جدی شدم و سرمو انداختم پایین و گفتم :
_ بله، اهم .

دیگه هیشکی چیزی نگفت و فقط عمو و زن عمو با حالت خاصی همو نگاه میکردن.

پشت چراغ قرمز
نویان چندبار پلک زد و دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

_ شام آماده نشد؟

به سقف نگاه کردم و چیزی نگفتم؛ خفه بمیرم بهتره.

یهو داد زد :

_ عفت شام حاضر نشد؟

من خودمم شیوه حرف زدنمو توجیح نمیکنم اما فکر کنم نویان روش جالبی رو برای تخلیه عصبانیتش انتخاب نکرده بود .

عفت بیچاره چنان از توی آشپزخونه پرید بیرون که نویان خودش از دادی که کشیده بود پشیمون شد، دستشو گذاشت روی دهنش و به من زل زد، حالا جا شکرش باقیه این دختره سانیا نیس وگرنه که بیچاره بودیم.

سر میز شام هیچکس حرف نمیزدیم و همه مشغول غذا خوردن بودیم ، زن عمو روی مبل نشسته بود و داشت کتاب مطالعه می کرد بخاطر اینکه رژیم داشت با ما شام نخورد؛ نویان زیر لب گفت :

_ حالا میمردی تیکه آخر حرفتو نمیگفتی؟

غذامو قورت دادم و گفتم :

_ همینکه هست، میخواست خودت جواب بدی.

سانیا سرشو بالا گرفت و به منو نویان نگاه کرد ماهم مثله اسکولا لبخند مکش مرگما تحویلش دادیم، نویان با حرص چنگالو تو مرغ فرو کرد و با چاقو تیکه اش کرد و گذاشت دهنش و با همون لبخند به سانیا نگاه کرد و زیر لب گفت :

– جلو این یکی سوتی بدی سه طلاق میکنم.

66

یه قاشق برنج خوردم و درحالی که می‌جویدم گفتم :

– آخ جون! یعنی کی اون روز میرسه؟

یه لیوان نوشابه برای خودش ریخت و ریلکس گفت :

– خیلی دیر نیست؛ کمتر برنامه های منو خراب کن تا همه چی اوکی شه، اصلا دست من نیس وگرنه عوض سه طلاق ده طلاق میکنم.

با غیظ گفتم :

– وای ننه ترسیدم، غذا تو بخور بابا.

عمو سرشو بالا گرفت و گفت:

–جان، چیزی گفتی؟

پشت چراغ قرمز
برای اینکه ماس مالی کنم با خنده گفتم :
_ با نویانم، بد غذا شده قشنگ غذا نمیخوره.

نویان درحالی ظرف برنج دستش بود و یه عالمه برنج برای خودش کشیده بود دستش بی حرکت
موند و با چشای متعجب بهم نگاه کرد، سانیا پوزخندی زد و گفت :
_ اینجوری که نشون نمیده.

بشقاب برنجو به زور از نویان گرفتم و گفتم :
_ برای من کشیده، مگه نه؟

به بشقاب نگاه کرد و دو دل گفت :
_آره منکه انقدر نمیخورم، بخور نوش جونت.

بشقابو گذاشتم جلوم و با پام به پاش زدم که بلند شه بره تا از این ضایع تر نشدیم، دستشو مشت
کرد و گذاشت رو میز و زیر لب گفت :
_ آخ که نمیذارین یه غذای آدمیزادی بعد دو قرن از گلوی آدم پایین بره.

اومد بلند شه عمو گفت :
_ کجا؟ چیزی نخوردی که.

پشت چراغ قرمز
_ممنون من همینقدر بیشتر غذا نمیخورم.

_! اینطوری که چیزی ازت نمیمونه ، سانیا دخترم بعد شام نویانو معاینه کن ببین مشکلی چیزی نداره.

سانیا به نویان نگاه کرد تا عکس العملشو ببینه نویان سریع وارد عمل شد و گفت :
_نه میدونید واقعیت چیه من به دستپخت نیاز عادت کردم.

با این حرفش غذا پرید تو گلوم و نزدیک بود خفه شم، نویان که از چهره‌اش معلوم بود خودشم فهمیده چه گندی زده فوراً برام آب ریخت و کمک کرد بخورم، سرفه ام که بند اومد با چهره نگران سرمو برای نویان تگون دادم، عمو جدی شد و گفت :
_خوبی عزیزم ؟

_بله، بله چیزی نیست.

_اها اشکالی نداره عموجان آب بخور.

چیزی نگفتم و زیر لب دعا کردم اونى که فکرشو میکنم نشه که جمع کردنش کار کرم الکاتبینه، زن عمو عینک مطالعه شو از روی چشمش برداشت و بدبختانه جمله ای که ازش میترسیدمو به زبون آورد :

_اوم، معلومه یه پا کدبانو هم هستی نیاز جون، ببینم مارو یه ناهار مهمون نمیکنی؟

لبخند آمیخته با نفرتی به نویان زدم و ناچار گفتم :

_ چرا که نه.

عفت اومد و میز شامو جمع کرد، چند ساعتی گذشت و عمو کلی خاطرات جور واجور برامون تعریف کرد خیلی منتظر بودم حرفی از حق و حقوق و ارث نویان بزنه اما چیزی نگفت نمیدونم، شاید من خیلی عجله داشتم ،

سانیا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_ من یکم خستم میرم بخوابم.

67

منم بلند شدم و خواستم مثلاً احترام بزارم و گفتم :

_ راحت باش عزیزم.

سری تکون داد و رفت، زن عمو و عمو هم بعد چند دقیقه بلند شدن و رفتن بالا، منو نویان هم همونجا روی مبل نشسته بودیم، درحالی که به تلوزیون نگاه میکردم گفتم :

_ حالا من فردا چطوری غذا بپزم؟

نویان خسته دستی به صورتش کشید و گفت :

_ از بیرون سفارش میدیم نگران نباش .

پشت چراغ قرمز

آهان گفتم و بلند شدم.

_من رفتم بخوابم .

تلویزونو خاموش کرد و گفت:

_ اوکی، شب بخیر.

به سمت اتاقم رفتم و اومدم درو باز کنم یهو سانیا از پشت سرم دراومد و گفت:

_ تو و نویان جدا از هم میخوابید؟

دستم گذاشتم رو قلبم و گفتم:

_ یهو از پشت سر وارد میشی نمیگی سخته میکنه آدم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت :

_ قصد ترسوندنتو نداشتم.

پشت چشم نازک کردم و گفتم:

_ نخیر عزیزم ما همیشه باهمیم.

نویان با چشمای خواب آلود پله هارو بالا اومد و بدون اینکه حواسش به ما باشه دستشو گذاشت رو دستگیره دره اتاقش و خواست بره داخل که سانیا با خنده گفت :

_ درست حدس زدم شما جدا از هم می‌خوابید.

دوست داشتم دهنمو باز کنم بگم خوب بتوجه دختره فوضول که نویان به خودش اومد و به ما نگاه کرد و گفت:

_ چیزی شده؟

به سمتش رفتم و گفتم :

_نه.

نزدیکتر که رسیدم آهسته گفتم :

_مرده شور دختر عموی فوضولتو ببرن.

دستی به چشمای خواب‌آلودش کشید و به در اشاره کرد و گفت :

_ بیخیالش، برو تو.

وارد اتاق شدم و نویان درو بست، روی تختش نشستم و گفتم:

_ میگی این دختر عموت چشه یا نه؟ دختره پررو اصلا به توجه من شب کجا کپه مو میذارم.

بی حوصله دکمه های لباسشو باز کرد و گفت :

_ ولش کن؛ گفتم که دنبال آتو میگرده.

لباسشو در آورد و به سمت تخت اومد یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم :

_ کجا؟

با نگاه نامفهومی گفت :

_ چی کجا ؟ میخوام بخوابم دیگه.

_ نوچ، حواست نیستا من قراره امشب اینجا بخوابم.

در حالی که خستگی و خوابالودگی از چشماش میریخت گفت :

_ چیز عجیبی نیست خیلیا خوابیدن.

68

اخم کردم و گفتم:

_ نخیر من خیلیا نیستم برو اونور بخواب.

پشت چراغ قرمز

بی حوصله خودشو انداخت رو تخت و سرشو گذاشت رو بالشت و گفت:

– برو بابا انقدر خسته ام که جنیفرم بیاد بهم پا بده یه ورم نیس.

صورتمو جمع کردم و گفتم :

– جنیفر به هفت جد و آبادش خندیده که به تو پیشنهاد بده.

چشماشو بست و با شیطنت گفت :

– باشه حالا حسودی نکن تو پیشنهاد بدی بهش فکر می کنم ولی قول نمیدم جوابم مثبت باشه.

با مسخرگی گفتم :

– حالا بیا و بزرگی کن اینبارو جواب مثبت بده، توروخدا.

یه چشمشو باز کرد و شیطون گفت:

– چون اصرار میکنی باشه.

یهو معنی حرفمو فهمیدم و دستپاچه گفتم :

– خوب بسه دیگه... چقدر که تو رو داری .

دستشو گذاشت زیر سرش و با صدای آرومی گفت :

پشت چراغ قرمز
_ باشه حالا کی تورو می...گیره.

چشامو درشت کردم و از روی تخت بلند شدم، یک کلمه دیگه میگفتم قشنگ سر بحثو باز می‌کرد اما نتونستم طاقت بیارم و جواب دادم:
_ تو، تازه از خداتم باشه.

با صدای خواب‌آلوده ضعیفی گفت:

_ آخ تو کل زندگیم همچین حماقت به این بزرگی نکرده بودم به روم نیار لطفا.

دیگه اعصابم بهم ریخت و تند تند گفتم:

_ من حماقت بزرگ زندگیتم؟ د آخه من نبودم که الان باید مال و اموالتو می‌بوسیدی میذاشتی کنار، در ضمن اینم بدون بخاطر شخص توئه که ایمان منو ببینه زندم نمیذاره چون بر خلاف دستوراتش عمل کردم... با اون شرط مسخره ات برای آزادی کامی اصلا تا به حال به این فکر کردی من بعد اینکه از اینجا برم باید چه غلطی بکنم؟ هه نه چون تو فقط به فکر خودتی اصلا میفهمی چی میگم؟

بهش نگاه کردم و دیدم اوو هفت پادشاهو داره خواب میبینه، انگار داشتم برای خودم حرف میزدم، اصلا بهتر نشنید، اینطوری فکر می‌کرد میخوام بهم ترحم کنه، آخ چی دارم میگم؟!

سرمو رو بالشت با فاصله از نوپان گذاشتم و خوابیدم، تخت خواب نبود که تخت جمشید بود! حالا ربطشو نمیدونم چون تا حالا نرفتم، از نظر وسعت میگم... فکر کنم بازم دارم چرت میگم، چشامو بستم و خوابیدم.

پشت چراغ قرمز
_ بیا نیاز، بیا دیگه.

نفس نفس زنان گفتم :

_ من ازت میترسم بزار برم.

_ مثله اینکه زبون خوش حالیت نمیشه نه؟

به سمت در دویدم اما هرچی تلاش کردم باز نشد، به در چسبیدم و با مشت بهش کوبیدم و کمک خواستم:

_ کمک کنید، تورو خدا کمک کنید، غلط کردم عمو.

جیغ بلندی کشیدم و یهو چشمامو باز کردم، چندباری پلک زدم و سراسیمه به اطراف نگاه کردم صدای تپش قلبم به وضوح به گوش می‌رسید، نوپان بیدار شد و سریع چراغو روشن کرد و گفت:
_ هیس، خواب بد دیدی چیزی نیست.

از روی تخت بلند شد و نزدیکم اومد. بهش نگاه کردم و به خودم لرزیدم:

_ نکنه بیاد نزدیکم، نکنه بهم دست بزنه، نکنه درو قفل کرده باشه نکنه...

69

دستمو گذاشتم رو گوشمو سرمو انداختم پایین و گفتم:

پشت چراغ قرمز
_ جلو نیا...جلو نیا.

تند تند گفت :

_ خيله خوب، خيله خوب آروم باش.

اشک دور چشممو گرفته بود:

_جلو نیای دست به من نرنی برو عقب.

دستاشو بالا برد و گفت :

_ باشه، باشه ببین من اینجا وایستادم نزدیکت نمیشم آروم باش.

دندونامو روی هم فشار دادم و در همون حالت موندم، چند دقیقه ای که گذشت آروم شدم و نفس عمیقی کشیدم.

سرمو بالا گرفتم و دیدم نویان روی صندلی کنار در نشسته و درحالی که سرشو روی میز گذاشته خوابش برده، نمیدونم برای چی اما خیلی عذاب وجدان گرفتم، قیافه اش خیلی طفلکی شده بود :/
به ساعت گوشیم که دو نیم شبو نشون میداد نگاه کردم سرمو گذاشتم روی بالشت و چشمامو بستم.

بیدار که شدم نویان تو اتاق نبود، منم از فرصت استفاده کردم و خواستم برم اتاقم یه دوش بگیرم و لباسمو عوض کنم، ولی تا درو باز کردم متوجه سانیا و نویان شدم که داشتن باهم حرف میزدن، نویان با اخم میخواست بره اما سانیا جلوشو می گرفت و نمیداشت.

_ نویان به خودت بیا بقیه نمیدونن من که میدونم این دختره واقعا زنت نیس داری نقش بازی میکنی.

نویان نوچی کرد و کلافه گفت:

_ باشه تو خوبی بیا اینطرف میخوام رد شم .

سانیا دوباره راهشو سد کرد و گفت:

_ چرا فکر میکنی من دشمنتم؟ این دختره رو از کجا آوردی؟ عکسی که فرستادی زمین تا آسمون با این فرق داره، بابا و مامانم حتی فهمیدن تا کی میخوای انکار کنی؟

نویان عصبی دست به سینه ایستاد و گفت:

_کنار نمیری نه؟

سانیا بیشتر بهش نزدیک شد و گفت:

_ دوست دارم قبول، بهم اعتماد نداری قبول، اما مطمئن باش من آدمی نیستم که خودمو به کسی تحمیل کنم حرف من اینه چرا به حرف من گوش نمیدی تا به هر چی میخوای برسی؟ من فقط میخوام کمکت کنم همین، اصلا اگه این دختره بفهمه تو چقدر ثروت داری و...

پشت چراغ قرمز
نویان با خشم انگشتشو بالا گرفت و گفت:

_ دختری که راجبش حرفه میزنی اسم داره اسمشم نیاز نقش و فیلمی هم در کار نیست من عاشقشم تا پای جونمم باهاشم حالا از سر راهم برو کنار که اصلا حوصله چرندياتتو ندارم.

سانیا دندوناشو روی هم فشار داد و گفت:

_ نمیفهمی، نمیفهمی.

نویان زیر لب بروبابایی گفت و رفت، سانیا چند دقیقه ای با دستای مشت شده و عصبانی ایستاد و بعدش اونجا رو ترک کرد.

به بقیه حرفاشون کاری ندارم ولی من بدجور از حرفای نویان قند تو دلم آب شد، یه لحظه پیش خودم گفتم کاش واقعا حرفاش واقعیت داشت.

درو باز کردم و از اتاق خارج شدم و یک راست به سمت اتاق خودم رفتم، معنی حرفای سانیا رو کم و بیش درک کردم، اون میخواست نویان باهاش ازدواج کنه و نویان هم در کمال تعجب مخالفت می کرد، نمیدونم هدف سانیا از اینکه خودشو جلوی یه مرد کوچیک کنه و اصرار به ازدواج داشته باشه یعنی چی، ولی هرچی بود حس عاشقانه ای در کار نبود.

یه حموم اساسی کردم و اومدم بیرون و با احتیاط سشوارو روشن کردم موهامو خشک کردم، وسیله جالبی بود قبلنا کامی یدونه از اینا برام آورده بود اما چه فایده دقیقا یک روز بعد این که موهامو کوتاه کردم بود و بدردم نمیخورد، موهامو سشوار کشیدم و و بعد خشک شدنشون با حجم زیادی از موهای پف کرده رو به رو شدم! شت موهام مثله پشم بز شده بود، وسایل زیادی روی میز بود و نمیدونستم کدومش بدرد این اوضاع مزخرف میخوره.

پشت چراغ قرمز
_یکی نیست بگه تورو چه به سشوار حالا چطوری با این موها برم پایین؟

تو همین گیر و دار بودم که یهو در باز شد و سانیا وارد شد، سرمو به سمت در چرخوندم و بهش نگاه کردم، با خنده گفت:

_ ببخشید یادم رفت در بزنم.

میدونستم قصدش از این یهویی وارد شدن فقط گرفتن مچ من بود با اینکه از این کارش متنفر بودم اما چیزی نگفتم و مشغول گشتن شدم، آهسته نزدیکم اومد و گفت:

_ چقدر موهاش قشنگه.

کمی خر ذوق شدم و گفتم:

_ چشات قشنگ میبینه.

کنجکاوانه نگاهی به میز انداخت و گفت:

_ دنبال چیزی میگردی؟ میتونم کمکت کنم؟

_موهامو سشوار کشیدم یکم نا فرم شده دنبال یه چی میگردم بزنم روال شه.

چشماشو ریز کرد و با لبخند عجیبی گفت:

_ اتو مو که زیر دستته! ندیدی؟

خیلی زشت بود اگه میفهمید نمیدونم اتو مو چیه نه؟

چیزی نگفتم خودش از روی میز برش داشت و مقابل صورتم گرفتش و گفت:

_ یا شایدم تا حالا ازش استفاده نکردی آره؟

بازم چیزی نگفتم و فقط بهش نگاه کردم، یهو از گارد خودش خارج شد و بلند بلند خندید و گفت:

_ شوخی کردم خواستم فضا عوض شه.

بدون اینکه ذره ای بخندم گفتم:

_ بامزه بود.

لبشو گاز گرفت و گفت:

_ معلومه با اتو مو میونه خوبی نداری، حقم داری برای مو خیلی خوب نیست، امم بنظرم از این کرم استفاده کن.

کرمو به سمتم گرفت و منم با حالت بی میلی ازش گرفتم و درشو باز کردم و درحالی که داشتم به دستم میزدم گفتم:

_ مرسی حالا از حموم اومدم یه کرمم بزنم بد نیست، چه بوی خوبی هم داره.

پشت چراغ قرمز

هردوتا دستمو کرم زدم و باقی مونده شو مالیدم به صورتم و به سانیا نگاه کردم، سانیا لبخند شل و ولی زد و با چهره حیرت زده به کرم اشاره کرد و گفت:

– این کرم برای موئه!

با این حرفش یهو رنگ از رخسارم پرید، این دیگه ته سوتی بود.

خودمو زدم به نفهمیدن و گفتم:

– چی؟

با همون لبخند وا رفته که روی لبش بود گفت:

– امم، بیخیال هیچی، من برم پایین سر میز صبحانه کارت تموم شد بیا.

لبمو به دندون گرفتم و چیزی نگفتم پاشو که گذاشت بیرون سریع به سمت دستشویی دویدم و عصبی مشغول شستن صورتم شدم، از این که انقدر نفهم بودم حرصم می‌گرفت، موهامو با همون کرمی که سانیا داده بود صاف کردم، الحق که چیز خوبی بود، بعدشم حوله حمومو با یه پیراهن نسبتاً کوتاه قرمز که یقه اش روی شونه هام میفتاد و یه شلوار مشکی قد نود عوض کردم موهامو مرتب شونه زدم و برای اینکه یکم صورتم از بی روحی در بیاد با دقت به مژه هام ریمل زدم و با یه رژ قرمز کارو تموم کردم، نگران به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم و از خودم پرسیدم:

– خوب شدم؟ بد ریمل نزده باشم؟

با وسواس چندباری به خودم نگاه کردم و بالاخره از آینه دل‌کندم و رفتم بیرون، در حال پایین اومدن از پله ها بودم که متوجه نگاه قدر دانانه عمو و زن عمو که پشت میز نشسته بودن شدم، نویان در حالی که می‌خواست پشت میز بشینه چشمش به من افتاد و دست نگه داشت، سانیا هم نگاه

پشت چراغ قرمز
گذرایی بهم انداخت و صاف نشست، لبخند پر استرسی زدم و به نوین خیره شدم واقعا این حجم از
نگاه غیر قابل درک بود نکنه مشکلی دارم؟

نوین چشماشو به علامت اطمینان بست و باز کرد و بهم فهموند نگران نباشم.

نزدیکشون شدم و گفتم:

– صبح بخیر.

دوتایی لبخند مهربونی به روم زدن و با خوش رویی جوابمو دادن، و بعد منتظر به نوین نگاه کردن،
نزدیکم شد و بی هوا و سریع گونه مو بوسید، یهو ریشه ای به کل بدنم افتاد اما خودمو کنترل کردم و
نفسمو تو سینه ام نگه داشتم، حس می کردم یکم زیادی داره نقش بازی میکنه یعنی تا این حد لازم
بود؟

به تمام اجزای صورتم نگاه کرد و گفت :

72

– صبحت بخیر خانمم.

لحن حرف زدنش طوری بود که حس کردم یه آن قلبم از تو سینه کنده شد و برگشت سر جاش. زیر
چشمی به بقیه نگاه کردم و با صدای آرومی گفتم :

– صبح توهم بخیر عشقم.

پشت چراغ قرمز

نویان با ملایمت صندلی رو برام عقب کشید و به من که گیج بهش نگاه میکردم اشاره کرد بشینم، آهسته نشستم و خودشم روی صندلی کنار من نشستم.

_بفرمایید خواهش میکنم.

موسیقی آرامش بخشی درحال پخش بود و کل فضا رو پر کرده بود، روی میز همه چی بود انواع شکلات صبحانه و کره و خامه و مربا و چندتا غذای گرم و چیزایی که من حتی اسمشم بلد نبودم، دوتا دستامو روی میز بهم گره زده بودم و مشغول تماشای بقیه بودم، پرده پنجره روبه روی میزو کنار زده بودن و نور ملایمی فضا رو گرفته بود، درست مثله یک رویا، یه رویای کوتاه قشنگی که تهش منتهی میشد به یه کابوس طولانی و زشت.

_ نیاز عزیزم چرا صبحانه نمیخوری؟ اگه دوست نداری بگم چیز دیگه ای برات بیارن؟

هنوز تو شوک کار چند ثانیه پیشش بودم اما ظاهرو حفظ کردم و گفتم:

_ نه، لازم نیست میخورم.

سرمو انداختم پایین و تکه ای نون برداشتم و خودمو مشغول کردم؛ سانیا به منو نویان زیر چشمی نگاه می‌کرد و عکس العمل های منو زیر نظر داشت.

نویان با حالت متفکری چند ثانیه ای بهم نگاه کرد و بعد نگاهشو ازم گرفت، همه در سکوت درحال خوردن صبحانه بودیم و موزیکم انگاری قصد تموم شدن نداشت، آسایشو آرامشو باهم داشتم تجربه می‌کردم، خواسته زیادی بود اما تو دلم از خدا می‌خواستم این لحظه قشنگ تموم نشه و زندگی تا آخر همین طوری آروم و خوب بمونه.

پشت چراغ قرمز
بعد صرف صبحانه عمو و نوین از خونه بیرون رفتن تا توی شهر گشتی بزنن و یه سر برن کارخونه و
متأسفانه من میموندم و زن عمو و سانیا خانم!

نوین قبل اینکه از در بره بیرون منو کشید کنار و با عجله در حالی که داشت کت میپوشید گفت:
_ مراقب باش سوتی ندی، پرسیدن کجا آشنا شدید چی میگی؟

مضطرب گفتم:

_ دوستای مشترکمون.

بشکنی زد و گفت:

_ اسم دوستای مشترکمون؟

سریع گفتم:

_ مهراد و هلن.

با رضایت گفت:

_ آفرین، باهام در تماس باش.

گوشیمو از جیبم در اوردم و گفتم:

پشت چراغ قرمز
_ شماره اتو سیو کن برام.

موبایلو ازم گرفت و تند تند شماره شو تایپ کرد:

_ من رفتم عزیزم بای.

ابروهامو بالا انداختم و بهش نگاه کردم، فهمید چی گفته و مکثی کرد و بعدش خودشو زد به اون راه و رفت بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم پیش بقیه، سانیا لباسشو عوض کرده بودو تاب سبز رنگ و شلوار کرمی پوشیده بود، با دیدن من بیخیال یه پاشو روی پای دیگه اش انداخت و گفت:

_ وای مامی باید برم سالن اکستنشنمو ریمو کنم جایگزین بزارم اینا قدیمی شده دیگه، ناخنمم باید ترمیم کنم.

با لبخند کنارشون نشستم و به بحثشون گوش دادم؛ زن عمو تبلت توی دستشو روی میز گذاشت و گفت:

_ بنظر من اینبار ژلش کن.

سری تکون داد و گفت:

_ فکر خوبیه.

نمیفهمیدم چی میگن اما قیافه مو یه جوری گرفتم که مثلاً آره من خیلی حالیمه، یهو چشمش به ناخنای من افتاد و با اخم گفت :

_ نیاز جون ناخونای نچرال خودته؟

به ناخونای کوتاه بلندم نگاه کردم و گنگ گفتم :

_ آره مال خودمه.

زن عمو دستمو گرفت و گفت:

_ خوبه قشنگه.

راست می‌گفت، دروغ که حناق نیست!

سانیا سریع گفت:

_ نیاز یه اکستنشن کار خوب سراغ نداری؟ اصلاً چطوره توهم بیای باهم بریم خیلی خوب میشی.

صدامو صاف کردم و گفتم :

_ اهم... آره خوبه.

گوشیمو برداشتم و سریع برای نویان نوشتم:

پشت چراغ قرمز
_ اکستنشن چیه؟ سریع جواب بده.

پیامو که فرستادم به سانیا که سوالی نگاهم می‌کرد نگاه کردم و گفتم:
_ چرا، چرا سراغ دارم کارش خیلی خوبه.

لبخندی زد و گفت:

_ عالی‌ه پس یه زنگ بزنی وقت بگیر باهم بریم، تازه ناخوناتم ژلش کنی محشر میشه.

زن عمو وارد بحث شد و گفت:

_ منم باید رنگ موهامو تجدید کنم .

سانیا اخم کرد و گفت :

_مامان... رنگ موتو عوض کن خسته نشدی از این؟

درحال حرف زدن بودن که برای نویان نوشتم:

_ ژلش چیه؟ سریع جواب بده دیگه آبروم رفت.

بلافاصله گوشیم زنگ خورد، با دیدن شماره نویان لبخند زدم و بلند شدم :

_نویانه... برمیگردم.

زن عمو گفت :

– راحت باش عزیزم.

دکمه گوشی رو زدم و تند گفتم:

– چرا جواب نمیدی اینایی که فرستادم چیه؟

بی مقدمه گفت :

74

– همین کاراییه که دخترا رو سر و صورتشون انجام میدن دیگه.

دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم:

– قشنگ توضیح بده اینو خودمم میدونم.

– این اولی که گفتمی اینجوریه که نمیدونم یه کارایی میکنن موهاشون بلند میشه... فکر کنم مو میچسبونن یه همچین چیزیه.

یه دسته از موهای جلوی سرمو گرفتم و بهش نگاه کردم و با خنده گفتم:

پشت چراغ قرمز
_ عه؟ چه باحال، خوب بعدیش چی میشه؟

با حرص گفت :

_ من چمیدونم، مگه من دخترم یه سرچ کن گوگل میاره دیگه.

بعد آروم گفت:

_ تازه همینم به لطف ماندانا یادم مونده.

مثله خودش گفتم:

_ بگو دیگه میخوای آتو بدم دست اون دختر عموی ایکبیریت؟

با حالت ناچارانه گفت:

_ بزار بخونم ببینم چی نوشته بی صاحب .

ناخنمو جویدم و گفتم:

_ زود.

_ نوشته، یه چیزیه ربط به ناخن و اینا داره، فکر کنم ناخون میچسبونن.

پشت چراغ قرمز
با لبخند به ناخنام نگاه کردم و گفتم:

– جدی؟ چه خوبه!

بی حوصله گفت:

– میخوای چیکار کنی؟ به حرف اون سانیا گوش ندیا بیام ببینم خودتو مثله این پلنگ ملنگا کردی.

به زن عمو و سانیا که حرفاشون تموم شده بود نگاه کردم و گفتم:

– من دیگه باید برم، اهان، راستی آدرس یه سالن آرایش خوب برام بفرست.

بلند گفت:

– چی؟ از کجا بیارم؟

– نمیدونم زنگ بزن از هلن بگیر خدافظ.

نذاشتم حرف بزنه و تماسو قطع کردم و رفتم پیششون، دوتایی بهم لبخند زدن و منم با نیش باز سر
جام نشستم و چیزی نگفتم.

زن عمو صداشو صاف کرد و گفت:

– متاسفانه امروز از تجربه دست پخت نیاز محروم میشیم.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم، ای بابا اینم که گیر داده به دست پخت من.

سانیا لبخندی زد و گفت:

– من برم بالا حاضر شم پس.

سری تکون دادم و با استرس پامو به زمین کوبیدم و به موبایلم نگاه کردم منتظر آدرس بوم اما خبری نبود، منم بلند شدم و برای اینکه بیشتر طولش بدم رفتم بالا تا لباسمو عوض کنم، اول که یک آرایش ملیح کردم و رژ صورتی زدم بعدش یه مانتوی لیمویی جلو باز پوشیدم با شلوار پارچه ای سفید یه روسری طرح دارم سرم کردم و گره شلی زدم و عینکو کیفمو هم از روی میز برداشتم و رفتم پایین، ساینه زودتر از من حاضر شده بود و با دیدن من ابرویی بالا انداخت و لبشو با حرص مشهودی جویید، زن عمو که اصلا تو این حال و هوا نبود نزدیکم اومد و لبخند سنگینی زد و گفت:

– زیبا.

فکر کنم لپام از این حجم تعریف و شکسته نفسی قرمز شد و با خجالت گفتم:

– شما به من لطف دارید.

ساینه که مانتوی کوتاه قرمز به همراه شلوار جین و شال مشکی پوشیده بود نگاهی بهم انداخت و با لحن عجیبی گفت:

– نه واقعیته.

پشت چراغ قرمز
به چشماش نگاه کردم و به زور لبخند زدم، در همون لحظه برای موبایلم پیام اومد، سریع بازش کردم
و با دیدن تبلیغ شارژ رایگان اپراتور، دندونامو رو هم فشار دادم:
_ سگ تو روحتون.

سانیا بهم نگاه کرد و گفت :

_ خوب، ماشینت کجاست؟

یه لحظه خشکم زد و با تته پته گفتم:

_ ماشینم؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

_ آره کجاست؟

لبخند نصفه و نیمه ای زدم و گفتم :

_ ماشینم قدیمی شده بود با مشورت نویان ردش کردم، دیگه وقت نشد برم یکی دیگه بخرم.

با سر به بیرون اشاره کرد و گفت:

_ پس اون پورشه سفید تو پارکینگ چی میگه؟

پشت چراغ قرمز
متعجب اسمی که گفتو تکرار کردم و گفتم:

_ شاید مال همسایه است.

چشماشو ریز کرد و به زن عمو که داشت مکالمه مارو گوش میداد نگاه کرد و گفت:
_ ماشین آخرین سیستم همسایه تو پارکینگ خونه نویان چیکار میکنه به نظرت مامان؟

زن عمو لبخندی زد و گفت:

_ سانیا...

سانیا دستشو به کمرش زد و با خنده گفت:

_ دروغ میگم مگه؟

مشکوک نگاهم کرد و

گفت:

_ نکنه خبر نداری؟

همون موقع اس ام اسی از طرف نویان برام اومد، بازش کردم و دیدم آدرس یه آرایشگاهو برام
فرستاده.

لابد راست می‌گفت! یه فکری به ذهنم رسید، به سمت جا کلیدی رفتم و برش داشتم و با تعجب گفتم:

– وای آره اینم سویچشه انگاری، بیاید بریم پایین، من تا با چشای خودم نبینم باور نمیکنم.

نگاه عجیبی به هم انداختن و دنبالم اومدن، درو قفل کردم و با ذوق الکی خودمو به ماشین سفید رنگ خفنی که تو پارکینگ بود رسوندم دوتا دستمو گذاشتم رو دهنمو با ذوق جیغ کشیدم:

– وای

زن عمو متعجب لبخندی زد و سوالی بهم نگاه کرد، به ماشین نگاه کردم و با خوشحالی پریدم و گفتم:

– این همون ماشینیه که میخواستم! الهی فدات شم نویانم که همیشه دنبال سوپرایز کردن منی.

یه دور دورش چرخیدم و با ذوق بیشتری گفتم:

– خیلی شوکه شدم.

درحالی که داشتم ذوق وشادی الکی میکردم پریدم و به سویچ توی دستم خیره شدم.

زن عمو تعجبش تبدیل به خنده شد و نزدیکم اومد و بغلم کرد و گفت:

– مبارکت باشه عزیز دلم.

پشت چراغ قرمز

ازش جدا شدم و گفتم:

_ خیلی ممنونم، باید زنگ بزنم نویان تا...

سرمو انداختم پایین و بعد نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ آه...

_داری گریه میکنی عزیزم؟!

شصتمو به اشک دروغی زیر چشمم کشیدم و گفتم:

_اشک شوقه.

فکر کنم تبحر نویان تو بازیگری به من سرایت کرده بود!

سانیا پوزخندی زد و گفت:

_ تبریک میگم نویان سنگ تموم گذاشته.

از لحن حرف زدنش بدم اومد و گفتم:

_ آخی، حالا ایشالا بخت توهم باز میشه تجربه میکنی، غصه نخور.

پشت چراغ قرمز

انگاری جدی جدی باورم شده بود! تا خواست چیزی بگه گوشیمو در اوردم و شماره گرفتم و گفتم:

– وای من دل تو دلم نیس زنگ بزمن نویان ببخشید.

با اولین بوق گوشیشو برداشت و صدای کلافه اش تو گوشی پیچید:

– وای نیاز دیوانه ام کردی دیگه چیشده؟

به سانیا و زن عمو که مثله کرکس زوم کرده بودن رو من و نگاهم میکردن زیر چشمی نگاه کردم و با شور و شوق گفتم:

– سلام به روی ماهت عشق نیاز واقعا انتظار همچین سوپرایزی رو نداشتم.

نویان با شنیدن این حرفم خیلی معمولی گفت:

– خواهش میکنم قابل نداشت نووش جوون.

76

نفس حرصی کشیدم و با ذوق بیشتری گفتم:

– منم قربونت برم آخه زندگیم، تو همیشه با این کارات منو شرمنده خودت میکنی آخه من این لطف تورو چجوری میتونم جبران کنم؟

سوالی گفت:

– یعنی الان داری پیشنهاد میدی؟!

دندونامو رو هم فشار دادم و با لبای جمع شده از حرص لبخند زدم و با تهدید گفتم:

– صدا قطع شد چیزی گفتی؟

زد زیر خنده گفت:

– خوب بابا، نگفتم که بیا همین امشب جبران کن، من آمادگیشو ندارم.

و پقی زد زیر خنده.

عصبانی شدم و داد زدم:

– هووووی

یهو سانیا و زن عمو با چشای درشت شده بهم نگاه کردن؛ به خودم مسلط شدم و با خنده گفتم:

– بفهم چی میگیا خدا نکنه ایشالا صد و بیست سال بمونی برام.

قطعا سخت ترین کار دنیا این بود در حالی که داری از حرص میتزکی خودتو خوشحال نشون بدی.

نویان با لحنی که خنده توش مشخص بود گفت:

– منکه نگرفتم منظورتو ولی اوکی.

پشت چراغ قرمز
لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

_ آره دقیقا همون رنگیه که من دوست دارم سفید، فکر کنم رانندگی باهاش یکم برام سخت باشه ولی
راه میفتم.

_ نه ببین داری اشتباه میکنی رنگ فقط قرمز...

یهو خنده اش قطع شد و گفت:

_بزار ببینم منظورت دقیقا چیه؟ نکنه داری ماشین تو پارکینگو میگی؟

سانیا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

_ داره دیر میشه نیاز

براش سری تکون دادم و به نوین گفتم:

_ آره همون.

یهو با هیجان و صدای شوکه شده ای داد زد:

_ نه، نیاز سمت اون ماشین نمیریا من الان زنگ میزنم یه راننده براتون میفرستم.

بی توجه به حرفاش گفتم:

پشت چراغ قرمز
_ آره، آره میدم سانیا برونه اون از من وارد تره فکر کنم.

سانیا با لبخند گوشه لبشو خاروند و دستی به ماشین کشید، نویان صداشو بیشتر بالا برد و گفت:
_ چی میگی؟ ماشینو ندی دست اون، ببین خط رو اون ماشین بیفته من میدونم و تو نیااز

یه چشممو بستم و گوشی رو قطع کردم و با نیش باز گفتم:
_ تموم شد، بریم.

77

سانیا دستشو روی فرمون گذاشت و گارد گرفت و گفت:
_ کدوم طرفی برم؟

آدرسو گذاشتم جلوش و گفتم:
_ اینا از رو آدرس برو.

به آدرس نگاه کرد و سرعت ماشینو بالا برد و گفت:
_ فهمیدم.

با استرس خندیدم و گفتم:

پشت چراغ قرمز
_ یکم آرومتر برون سانیا جون.

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:
_ باشه حالا نگران ماشینت نباش.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:
_ اصلا برام مهم نیست، گفتم زن عمو نترسه.

زن عمو که عقب نشسته بود عینکشو جا به جا کرد و گفت:
_ نه من مشکلی ندارم ، نیاز میتونی مهرانه صدام بزنی عزیزم راحت باش.

دستامو مشت کردم و با لبخند کله مو به صندلی کوبیدم و گفتم :
_ خواهش میکنم.

سانیا با سرعت ماشین می‌روند و منم حرص میخوردم، بالاخره رسیدیم و ماشینو کنار خیابون پارک کردیم و پیاده شدیم، چفت ماشین ایستادم و به اطراف نگاه کردم و گفتم:
_ ماشین اینجا بمونه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

پشت چراغ قرمز
_ پارکینگ میبینی اینجا؟

اخم کردم و گفتم :

_من هستم اینجا یکی نیاد خط مت بندازه رو ماشین.

سانیا کلافه به آسمون نگاه کرد دستمو کشید و گفت:

_ بیا خسیس انقدر نگران نباش.

همونطور که داشت منو دنبال خودش می کشید برگشتم و به ماشین نگاه کردم.

_نه بابا خسیس چیه فقط برای این میگم که ماشین هدیه است وگرنه اصلا قیمت و خود ماشین
برام مهم نیست، میگم ندزدن ماشینو!؟

_نمیبرن خیالت راحت.

با نارضایتی همراهشون رفتم و وارد سالن شدیم، تا وارد شدم یه دختره با موهای بلوند نزدیکم اومد
و خیلی دوستانه گفت :

_ سلام خوبی عزیزم؟

به سانیا و زن عمو نگاه کردم و خودمو زدم به اون راه، با لبخند گفت:

_ نیاز .

یهو بهش نگاه کردم و متعجب گفتم:

_ بله؟! با منی؟

دستم گرفت و گفت:

_ خیلی وقته دیگه پیش ما نمیای سالن مجهز تر و بهتر از ما پیدا کردی؟

فهمیدم قضیه از چه قراره، لابد نویان باهاش راست و ریست کرده بود، به بقیه نگاه کردم و گفتم :

_ اها، آره ببخشید دیگه چند وقته خیلی درگیرم فرصت نکردم پیام پیشت خوشکل کنم.

لبخندی زد و به بقیه هم سلام کرد و گفت:

78

_ خوب، من نازنینم در خدمتونم در بست، مگه ما چندتا نیاز خانم داریم؟

خر ذوقانه خندیدم و گفتم:

_ دست شما درد نکنه.

پشت چراغ قرمز

چند ساعتی گذشت و به سانیا که موهاشو دودی بنفش کرده بود نگاه کردم، زن عمو چند دقیقه پیش به بهونه ی اینکه خسته شده و حوصله اش سر رفته منو با این دختر غرغروش تنها گذاشت و رفت، در حالی که انگشتم زیر دست ناخن کار بود گفتم:

_ به نظرت کار خوبی کردیم گذاشتیم مهرانه جون تنهایی بره؟ گم نشه.

_خیالت راحت مامی کل تهرانو مثله کف دستش بلده، بعدم میدونی چیه یکم به این بوی رنگ و اینجور چیزا حساسه.

و اخمی به کسی که داشت ناخناشو سوهان کشی می کرد کرد و گفت:

_آخ انگشتم کنده شد آروم.

بالاخره کارمون تموم شد، دستی به موهای بلندم کشیدم و تو هوا تکونشون دادم و به تصویرم تو آینه نگاه کردم، دقیقا شده بود مثله موهای خودم زمانی که بلند بود، همونقدر مشکی، دلم برای موی بلند خیلی تنگ شده بود، خیلی...از آخرین باری که از ترس شپش و هزار کوفت و مرض دیگه موهامو کوتاه کردم سه چهار سال می گذشت شایدم بیشتر، نازنین کف زنان از دور بهم نگاه کرد و گفت:

_براوو، خیلی پرفکت شدی.

به سانیا هم نگاهی انداخت و گفت:

_ رنگ موهاش محشر شده.

پشت چراغ قرمز
سانیا لبخند پر از غروری زد و گفت:
_ ممنون نتیجه کار خوب شماست.

به ناخنای ژلیش شده ام نگاه کردم، خیلی مرتب و قشنگ شده بود و از اون حالت کوتاه بلند در اومده بود، سانیا هم ناخناشو بنفش و طوسی لاک زده بود و درحال نگاه کردن و بررسی شون بود، موهامو پشت گوشم فرستادم و مانتو مو پوشیدم، دستمو تو کیفم بردم تا هزینه رو حساب کنم که نازنین سریع گفت:

_ لازم نیست حساب شده.

سانیا یه ابروشو انداخت بالا و گفت:

_ کی؟

چشمم درشت شد و به نازنین نگاه کردم، نازنین که فهمیده بود دهن لقی کرده خندید و دستپاچه گفت:

_ چیزه... رفاقت منو نیاز از این پیش پرداخت زیاد داره.

سانیا مشکوک بهم نگاه کرد و گفت:

_ از اون لحاظ، باشه ممنون عزیزم.

دوتایی تشکر کردیم و از آرایشگاه خارج شدیم، با خروج ما از سالن یهو ماشین یادم اومد، با عجله به سمتش رفتم و با دقت بهش نگاه کردم، خداروشکر اتفاقی براش نیفتاده بود، نفس عمیقی کشیدم و

پشت چراغ قرمز
برگشتم بینم سانیا چرا نمیاد که متوجه شدم دست به سینه به من زل زده، از ماشین فاصله گرفتم و
با خنده گفتم:

– خوب بریم دیگه، سوار شو تا حداقل به موقع به نهار برسیم.

صدای ویبره موبایلم باعث شد نگاهمو ازش بگیرم و به گوشیم که سه چهارتا میس کال از نویان
داشتم بدم، در همین حال بودم که سانیا ابرویی بالا انداخت و گفت :

– نیاز من خسته ام اینبار تو برون.

چشمام درشت شد و با تعجب گفتم :

– چی؟

سرشو تکون داد و گفت:

– میگم تو برون حرف عجیبی زدم؟

79

– نه، فقط چیزه، میدونی چیه...چطوری بگم.

مرموز گفت :

– نکنه گواهی نامه نداری؟

پشت چراغ قرمز
با اخم گفتم :

_ نخیرم دارم، خوبشم دارم فقط الان همراهم نیس بهت نشون بدم.

صورتشو جمع کرد و گفت :

_ آخ پام چقدر درد میکنه، پس خودت زحمتشو بکش دیگه.

میدونم اون موقع باید به هر روشی که شده یه کاری میکردم تا دست از سرم برداره اما یه حس غرور و ثابت کردن خودم بهش باعث شد بیخیال ترس تصادف و داغون شدن ماشین و حتی به خطر انداختن جونمون بشم، پشت فرمون نشستم و با اخم به جلو خیر شدم، سانیا منتظر بهم نگاه کرد و گفت:

_ برو دیگه.

با دستای لرزون ماشینو روشن کردم و راه افتادیم، از شدت تعجب چشمم درشت شده بود داشتم درست رانندگی میکردم! اما این وضعیت سی ثانیه بیشتر طول نکشید حس کردم دارم از مسیر خارج میشم، یه گزینه قرمز روی نمایشگر ماشین شروع به چشمک زدن کرد، با استرس دندونامو رو هم فشار دادم و سعی کردم کنترلش کنم که یهو سانیا بهم نگاه کرد و قیافه مو که دید فرمونو به سمت خودش چرخوند و گفت :

_ خدای من چیکار میکنی؟ ترمز کن.

سریع وارد عمل شدم و پامو محکم رو ترمز فشار دادم اما نمیدونم چرا سرعت ماشین به شدت بالا رفت و محکم به جدول برخورد کردیم، سانیا جیغ بلندی کشید و داد زد:

_ پاتو از روی گاز بردار.

سریع دوتا پامو گرفتم بالا، سانیا دستشو گذاشت رو قلبش و با ترسی که تو صداش مشهود بود گفت :

_وای خدایا...

رنگم مثله گچ سفید شده بود و احساس میکردم همه جا داره میچرخه ، راستش نه برای اینکه آبروم رفت و صد در صد سانیا فهمید من هیچی از رانندگی سرم نمیشه، برای اینکه پیاده شدم و دیدم چه بلایی سر جلوبندی ماشین محبوب نویان اومده، بی شک دیگه اون ماشین سابق نمیشد، اگه ازم شکایت می‌کرد چطوری میتونستم پول خسارتشو بدم؟

سانیا از ماشین پیاده شد و با اخم مشغول گرفتن شماره شد:

_الو نویان، آه گوش کن بهم ، بیا ببین نیاز جونت چیکار کرده.

همونجا میخ سرجام ایستادم و با اضطراب به ماشین خیره شدم، نفهمیدم زمان چطوری سپری شد و ماشین نویان رسید. عمو و زن عمو هم باهاش بودن، بلافاصله بعد توقف ماشین پیاده شدن و سانیا به سمتشون دوید و اونا هم بغلش کردن. زن عمو نگران به سرتا پاش نگاه کرد و گفت:

_خوبی دخترم؟ چیزیت نشده؟

سانیا بی توجه به مامانش و نگاهای نگران پدرش به نویان که از ماشین پیاده شد نگاه کرد، نویان آرام آرام حرکت کرد و درحالی که با نگاه بُهت زده ای به ماشین خیره شده بود زیر لب زمزمه کرد:

پشت چراغ قرمز
_چیکار کردی؟

ماتم زده جوری که انگاری عزیزترین کسشو از دست داده جلوی ماشین ایستاد با چهره وارفته و ناباورانه بهش خیره شد، حس می کردم یک کلمه دیگه حرف بزنه اشکش درمیا! قیافه اش در این حد زار و نزار بود 0_0

چشمش که به من افتاد حیرتش تبدیل به خشم شد و با قدمای محکم به سمتم اومد، چشامو درشت کردم و هول شده به بقیه که داشتن تماشامون میکردن نگاه کردم، عصبانی انگشتشو جلوی صورتم گرفت و با صورتی که به قرمزی میزد داد زد:

_ فدای یه تار موت.

یه چشمو از دادی که زد بستم؛ درحالی که قفسه سینه اش از فرط عصبانیت بالا پایین میرفت ادامه داد:

_خودتنت سالمی قربونت برم؟؟

کلماتشو یه جوری با غیظ میگفت که یه لحظه ترسیدم بخوابونه تو گوشم دوتا چک و لگدم بزنه بعد بپرسه: «خووبی؟»

سرمو تکون دادم و گفتم:

_خوبم ممنون، فقط ماشینت...

عصبانی خندید و گفت :

پشت چراغ قرمز

_ خداروشکر، گور بابای ماشین برای خودت اتفاقی میفتاد من چیکار میکردم؟ اصلا سگ تو روح هرچی ماشینه بزار بزنم لهو لوردش کنم.

با عصبانیت و حرص مشهودی به ماشین حمله کرد و لگدی بهش زد که عمو سریع اومد گرفتاش و گفت:

_ آروم باش نویان خداروشکر چیزیش نشده ناراحت نباش.

نویان درحالی که سعی می کرد به ماشین حمله کنه گفت:

_ نه عمو بزار بزنم آهن پاره اش کنم همچین ماشینی رو که الکی خودشو میکوبه به جدول.

سانیا که تا اون لحظه خودشو بی تفاوت نشون میداد سریع خودشو انداخت تو بغل باباش و با بغض گفت:

_ ددی خیلی ترسیدم، اگه نیاز نمیگفت گواهی نامه داره اصلا اجاره نمیدادم پشت رول بشینه.

علاوه بر عمو که بهم نگاه کرد نویان یهو سرشو به سمت چرخوند و با یه حالتی که نمیتونستم درک کنم خنده است یا گریه سری تکون داد و حرصی گفت:

_ عمو بزار من این ماشینو آتیش بزنم، ولم کن...

عمو با لبخند دستشو گذاشت رو شونه نویان و مانع شد و گفت:

_ بیا پسر، خدا رحم کرد کسی بهشون نزده وگرنه حسابش با کرم الکاتبین بود، دیگه وسیله است و مشکل فنی پیش میاد براش، خداروشکر سانیای من و عشق جان شما صحیح و سالم.

یهو همه چی یادم رفت و لبخندی به لحن و تعبیر دلنشین عمو زدم که با دیدن اخم نویان سریع جمش کردم و سرمو انداختم پایین.

به اتفاق عمو اینا به خونه برگشتیم، سفره ناهار چیده شده بود همه پشت میز نشستیم و جوری که اصلا انگار نه انگار یه ماشین چند صد میلیونی رو زدم ترکوندم باهم گفتیم و اندکی خندیدیم، بعد ناهار نشستیم و حرف زدیم، زن عمو نگاهی به سانیا و من انداخت و گفت:

– خوب ببینم قشنگا چیکارا کردید؟

سانیا ناخوناشو بالا گرفت و موهای بنفششو کمی توی هوا تگون داد و گفت :

– چگونه؟

81

نویان درحالی که کنترل تلویزیون دستش بود نگاه بی حوصله شو از روی سانیا چرخوند و به تلویزیون داد و زد کانال بعدی، سانیا که انگاری فقط نظر نویانو میخواست پوزخند حرصی زد و نشست سر جاش، زن عمو و عمو لبخند زنان رنگ موهاشو تایید کردن، زن عمو به نویان که دستشو زیر چونه اش گذاشته بود و داشت تلویزیون نگاه می کرد گفت:

– آقا نویان به نظرت چیزی تغییر نکرده؟

نویان به زن عمو نگاه کرد و دستشو از زیر چونه اش برداشت و صاف نشست و گفت:

– نه مگه قراره چیزی تغییر کنه؟

پشت چراغ قرمز

اخم کردم و خودمو زدم به اون راه، آره والا از کجا میخواست بفهمه؟ از وقتی که اومده بودیم اصلا بهم توجه نکرد، حالا یه ماشین زیرتی یه کوچولو خراب شده، این که مثلا خیر سرش پول داره میتونه بره یکی دیگه بگیره، زن عمو با ابروهای بالا رفته به عمو نگاه کرد و عمو کنجکاو به منو نویان توجه کرد، نویان که دقت و توجه همه رو دید، به من که دلخور به تلویزیون نگاه میکردم نگاه کرد و بی میل گفت:

_ راستی توهم با سانیا رفته بودی.

در حالی که موهامو چند لایه بسته بودم و شال حریر و نازکی روی سرم بود لبخند یه وری زدم و گفتم:

_ بله.

عمو همچنان داشت به ما نگاه می‌کرد، زن عمو به ساینه لبخندی زد و رو به نویان گفت:

_ حدس بزن.

نویان که معلوم بود اصلا حوصله ناز کشیدن منو نداره، نفس عمیقی کشید و با لبخند زورکی به سرتا پام نگاه کرد و ناخنامو دید و گفت:

_ ناخانات خیلی قشنگ شده عزیزم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_ ممنون که بالاخره دیدی.

پشت چراغ قرمز

با این حرف من نگاهی به بقیه انداخت و عصبی پشت گوششو خاروند و آروم کنار گوشم گفت:

– هرکاری دلت میخواد میکنی طلبکارم هستی؟

بی توجه به حرفاش بلند شدم و گفتم:

– من یکم سرم درد میکنه بعد اون شوکی که ظهر بهم وارد شد هنوز حالم سر جاش نیومده.

عمو خیلی جدی گفت:

– میخوای بریم دکتر؟

– نه خوبم.

سانیا پاشو روی پای دیگه اش انداخت و گفت:

– ببی، اشکالی نداره خوب میشی حتما سردرد عصبیه.

عمو خندید و گفت:

– راستی یادم رفت ما تو خونه دکتر داریم.

سانیا لبخندی زد و گفت:

– تکرار نشه.

و همه خندیدن، زن عمو گفت:

_ حالا قبل رفتن موهاتو نشون بده ببینیمت قشنگ خانم.

راستش فقط برای اینکه نویانو سوپرایز کنم موهامو اینجوری قایم کرده بودم، مسخره بود اون حتی ناخونامم به زور دید، پیش چشمای بی تفاوت نویان، بی میل و آروم آروم روسریمو از سرم در اوردم با اینکار موهام باز شد و ریخت یه طرف شونه ام، یهوایی نگاه نویان از حالت بی تفاوت تغییر پیدا کرد و ابروهاش کمی بالا رفت و محو شده به موهام خیره شد.

_فوق العاده است.

با صدای زن عمو چشم ازم برداشت و با اخم خودشو مشغول کار با موبایلش کرد و گفت:

_ اوهوم، خیلی.

نگاه اولشو دیدم، دستش برام رو شده بود اما درک نمیکردم چرا میخواست خودشو بی تفاوت جلوه بده، از این کارش حرصم گرفت، لبخند مسخره ای بهش زدم و با گفتن ببخشیدی از پله ها بالا رفتم، ولی کماکان نگاه زیر چشمی نویانو از توی شیشه کمد میدیدم، وارد اتاق شدم و تا خواستم درو ببندم که یهو دستی مانع شد، برگشتم و با دیدن نویان درو رها کردم و روی تخت نشستم با اخم در اتاقو بست و گفت:

_ میفهمی داری چیکار میکنی؟ داری با این رفتار بچگانه ات تمام نقشه هامو به باد میدی.

پشت چراغ قرمز
اخم کردم و خواستم جواب بدم که نداشت.

_ چرا بهت گفتم ماشینو نبر بیرون گوش نکردی؟ اصلا اون به درک، برای چی وقتی رانندگی بلد نیستی پشت فرمون میشینی؟ خواستی رو کم کنی؟ آخه به قیمت جون خودت و یکی دیگه؟

اخمام باز شد و گفتم:

_من فقط...

تو حرفم پرید و گفت:

_تو فقط چی؟ تو باید کاری که من گفتم انجام میدادی باید سر قولت میموندی همونطور که من سر قولم موندم و برای کامی رضایت دادم.

82

سکوت کردم و چیزی نگفتم راستش زبونم بند اومده بود این دومین باری بود که انقدر عصبانی میدیدمش.

_ این رفتار چند دقیقه پیش جلوی عمو اینا یعنی چی؟ ای بابا دیگه صبرم حدی داره.

ادامه حرفشو نگفت و برگشت عصبانی دستشو گذاشت روی صورتش و خواست بره بیرون که گفتم:

_ تو خیلی آدم خود خواهی هستی به هیچی جز خودت فکر نمیکنی اصلا انگار نه انگار که من...

سریع به سمت برگشت و با صورت جمع شده گفت:

_ مثله اینکه تو جدی جدی باورت شده من شوهرتم که بخوام بهت توجه کنم؟

با بغضی که نمیدونم از کجا اومده بود گفتم:

_ اصلا همچین چیزی نیست.

با همون اخم ادامه داد اما اینبار صداشو پایین تر آورد و گفت:

_ خوبه، پس حواستو بیشتر جمع کن لطفا.

تا رفت بیرون و درو بست، ناراحت به در نگاه کردم و ادا شو در اوردم:

_ مثله اینکه باورت شده من شوهرتم، صد سال سیاه بلا به دور.

قیافه ام در همون حالت بود که یهو درباز شد و نویان دوباره برگشت، با دیدن قیافه ام در حالی که سعی می‌کرد اخمشو حفظ کنه و نخنده به سر تا پام نگاهی انداخت و از روی میز شارژر گوشی شو برداشت و خواست بره که گفتم:

_ قبل ورود در نرنی یه وقت؟

یه ابروشو انداخت بالا و گفت:

پشت چراغ قرمز

– وای ببخشید معذرت میخوام از این به بعد خواستم وارد اتاق خودم بشم در میزنم، اصلا چطوره کلید خونه رو هم تقدیم کنم شما قبل ورود به اونجا هم در بزنم پیام تو نه؟

پشت چشممو براش نازک کردم و مثله خودش گفتم:

– آره.

نفس عمیقی کشید و در حالی که لبخند میزد گفت:

– روتو برم بشر.

و رفت بیرون، تک خنده ای کردم و سری به نشانه تاسف تکون دادم و باهمون خنده بلند شدم و رفتم توی اتاق خودم چندتا چیز بردارم تا سانیا از راه نرسیده.

83

در اتاقمو باز کردم و رفتم تو بعدش سریع پریدم تو حموم و یه دوش گرفتم و اومدم بیرون و لباس پوشیدم، واقعا کار کردن با ناخنای بلند کار سختی بود، یه کوچولو کرم برداشتم تا بزنم به صورتم که دیدم همش رفته زیر ناخنم با حرص لبخندی زدم و بیخیال شدم و دستامو شستم، موهامو دم اسبی بستم و یه تاب پوشیدم و روش پیراهن آستین کوتاهی تنم کردم و سینه مو دادم جلو و با استایل مثلا خفنی جلوی آینه ایستادم، واقعا پول با آدم چه کارایی که نمی‌کرد! همین منی که الان احساس خوشکلی و خوش تیپی میکنم انگار نه انگار کمتر از یک هفته پیش فکر می کردم زشت تر و درمونده تر از من هیچ جای دنیا نیست... اینجااست که میگم ما زشت نیستیم فقط پول نداریم، یکمی از ادکلن روی میز آرایش به لباس و مچم زدم و سریع رفتم پایین، کسی اونجا نبود مثله اینکه رفته بودن بیرون، به ساعت که چهار عصرو نشون میداد نگاه کردم و گفتم:

پشت چراغ قرمز
_ نویان؟ بوهع، مثله اینکه کسی خونه نیست.

نشستم روی مبل یدونه موز برداشتم و مشغول خوردن شدم که یهو چشمم به گوشیم افتاد، برام پیام
اومده بود و نفهمیده بودم! نگاهی بهش انداختم و دیدم نویان نوشته:
_عمو اینا رو اوردم بیرون خرید، امشب خونه یکی از فامیلا مهمونیم.

اخمی کردم و براش نوشتم:

_خوب چرا اینو یکم زودتر بهم نگفتی؟

سریع پیام اومد:

_الکی مثلا تو سرت درد میکرده خوابیدی من نخواستم مزاحمت شم.

به شکلک خنده و چشمکی که آخر پیامش گذاشته بود نگاه کردم و شکلک لبخندی براش
فرستادم درجواب علامت سوال فرستاد و منم سریع تایپ کردم:

_الکی مثلا من تو خونه تنهایی میترسم زنگ زدم خودت بیای دنبالم () :

اونم نوشت:

_الکی مثلا گوشیم خاموشه نفهمیدم زنگ زدی.

با لبخند تایپ کردم:

پشت چراغ قرمز

_باشه، پس منم اگه ببینم تا ده دقیقه دیگه گوشت همینطوری خاموشه مجبورم زنگ بزنم به سانیا و زن عمو و عمو تا بهت یاد آوری کُنن گوشتو روشن کنی.

بلند شدم و با آرامش به سمت اتاقم رفتم و مانتوی کوتاه لیمویی به همراه شال و شلوار سفید پوشیدم، موبایلم پشت سر هم زنگ می‌خورد و منم بدون توجه مشغول آرایش کردن بودم، کیفمو برداشتم و با خنده به پیامای تهدید و میس کالاش نگاه کردم و رفتم پایین، تا درو باز کردم دیدم تو ماشین منتظرمه، اخماش توهم بود و با انگشت مشغول ضرب گرفتن روی فرمون بود، تا منو دیدم یهو دنده عقب گرفت و منم ترسیده سریع عقب رفتم، بدون اینکه حرفی بزنه مستقیم به رو به رو نگاه کرد و منتظر موند سوار شم، از شوک در اومدم و نشستم توی ماشین و گفتم:

_ این چه کاری بود؟ میخوای منو سخته بدی؟

بهم نگاه کرد و ابروهاشو انداخت بالا و عصبی گفت:

84

_ فکر خوبیه.

چنان فرمونو چرخوند و پاشو گذاشت رو گاز که رنگ از رخسارم رفت، میخواست تلافی کنه، منم بدون اینکه در ظاهر نشون بدم چقدر ترسیدم شونه ای بالا انداختم و تصمیم گرفتم از روش نامحسوس وارد شم و تحت تأثیر قرارش بدم تا سرعتو بیاره پایین، بیخیال گفتم:

_ زارت، جای هلن خالی این سرعتو ببینه خنده اش میگیره.

پشت چراغ قرمز
یهو دنده رو عوض کرد و سرعتمون بیشتر شد، دستمو گذاشتم رو قلبم و لبمو گاز گرفتم، فکر کنم خیلی
توی این شیوه تحت تاثیر قرار دادن موفق نبودم.

سرعت ماشین هر لحظه تند تر میشد، سریع گفتم:

_ نه، وایستا یعنی منظورم این بود که خیلی خوب تند میری از هلن بهتر.

گوشه لبش با خنده بالا رفت و دوباره سرعتو بیشتر کرد، چند دقیقه ای صبر کردم و با بیشتر شدن
سرعت دیگه نتوستم طاقت بیارم و دوتا دستمو گذاشتم رو داشبور و داد زدم:

_ این بی صاحب مگه چندتا سرعت میره؟!

با این حرفم سرعت ماشین پایین اومد و متوقف شد، نویان با خیال راحت ماشینو خاموش کرد و
گفت:

_ رسیدیم.

پیاده شدم و درحالی که حس می کردم تعادل ندارم درو بستم و گفتم:

_ دروغ گفتم خواستم دلت نسوزه هلن خیلی تند تر از تو میرفت خودتو بکشی هم نمیتونی مثله اون
برونی.

و شَیْلِق افتادم زمین.

اومد کنارم و درحالی که به اطراف نگاه می کرد و از خنده قرمز شده بود کمکم کرد بلند شم و گفتم:

_مراقب باش، چیکار میکنی؟

با کمکش بلند شدم و حرصی خاک لباسمو تکوندم و گفتم:

_ خودم بلام بلند شم.

بی حوصله به سمت مخالف نگاه کرد و لبخندی زد ، یه دفعه چشمم به دستش که روی دستم بود افتاد و یهو دستمو عقب کشیدم، متعجب از اینکه چطور نفهمیدم بهم دست زده اخی کردم و بدون اینکه نگاهش کنم راه افتادیم.

بالاخره خودمو به سانیا و زن عمو رسوندم و بعد سلام و احوال پرسى باهاشون همراه شدم و تمام مجتمع و خیابونارو زیر رو کردیم، تو این فاصله ای که اونا مشغول انتخاب کردن بودن منم یه سری خریدای جزئی انجام دادم و زنگ زدیم نویان و عمو بیان دنبالمون، سانیا و زن عمو خریداشونو روی زمین گذاشتن و شروع کردن غر زدن به جون هوا و زمین و آسمون، نایلون خریدامو تو بغلم گرفتم و کلافه به اطراف نگاه کردم به سمت خروجی حرکت کردیم که یهو یکی از نایلون ها از دستم افتاد اومدم برش دارم آرنجم خورد به مانکن دم در ترسیده همه خریدامو ول کردم و مانکنو دو دستی چسبیدم و همونطور که سعی میکردم از افتادنش جلوگیری کنم هول شده جیغ زدم:

_ وای افتاد کمک!

دیدم کسی عکس العملی نشون نمیده همونطور که کمر مانکنو سفت چسبیده بودم سرمو چرخوندم و به چشای متعجبش نگاه کردم... به خشکی شانس مانکن نبود! آدم بود!

لبخند دندون نمایی زدم و دستامو عقب کشیدم نایلونارو برداشتم و خیلی سنگین محلو ترک کردم، مهرانه و سانیا هم متعجب دنبالم اومدن به محض بیرون رفتن نویان و عمو رو دیدم رفتیم و پیششون، نویان با دیدن قیافه من خندید و گفت:

پشت چراغ قرمز

_سلام ، تموم شد؟

نگاهی به صورت بشاش و خنده روی من انداخت و گفت:

_ لازم من چی خریده؟

صورتمو جمع کردم و گفتم:

_ها!

سانیا خودشو باد زد نگاه بدی بهمون انداخت و گفت :

_ خیلی خسته شدیم.

زن عمو هم عینک آفتابی شو گذاشت رو چشمش و بعد جواب دادن به سلام نویان رو به عمو گفت:

_ عزیزم اینا رو بزار تو ماشین لطفا، نویان جان سریعتر بریم که خیلی خسته ام.

نویان حرفشو تایید کرد و همه به سمت ماشین حرکت کردیم حین راه زیر چشمی به من نگاه کرد و گفت:

_ تو چی خسته نشدی؟

پشت چراغ قرمز
پر انرژی گفتم:

_ نه چرا بايد خسته شم؟ مگه بيل ميزدم؟

يهو به صورتم نگاه كرد و لبخندی بهم زد، توی لبخندش شیطنت و بدجنسی نبود، با خجالتی که
نمیدونم از کجا اومد نگاهمو ازش گرفتم و سرمو انداختم پایین.]

نویان درحالی که یک ابروشو انداخته بود بالا و متعجب بهم نگاه می‌کرد گفت:

_ چیز دیگه ای نبود بخری؟ آخه تفنگ آبپاش؟

مخزن تفنگو پر آب کردم و وصلش کردم و به سمتش گرفتم:

_همیشه تو بچگی دوس داشتم یدونه از اینا داشته باشم.

و با خنده تند تند روی صورتش آب پاشیدم

_کیو کیو خخخ چقدر خفنه.

بدون اینکه تگون بخوره دستی به صورت خیسش کشید و چندبار پلک زد، نه مثله اینکه خیلی
تعجب کرده بود، خم شدم و مسیر نگاهش که به سمت نایلون خریدام بود دنبال کردم و گفتم:

_ تعجب داره؟ یدونه ساعت بنتن و لباس مرد موزی و چندتا ماشین و اینا خریدم دیگه.

پشت چراغ قرمز

بهم نگاه کرد و با حالت پوکر فیس بدون تغییر در حالت چهره اش گفت:

_ توی همه اینا فقط فلسفه لباس مرد موزی رو درک کردم، تو چرا باید اسباب بازی بخری؟ اونم پسرونه!؟

با غیظ چندباری روی لباسش و سر و کله اش آب پاشیدم و گفتم:

_ دوست دارم.

86

نا امید به سقف نگاه کرد و حوله شو برداشت و به سمت حموم رفت.

پشت چشمی براش نازک کردم و خواستم بلند شم که گوشیم زنگ خورد:

_بله؟

صدای مضطرب و آشنایی سریع گفت:

_ نیاز کمک کن، یوسفو گرفتن.

با چشمای درشت شده گفتم:

_ کی گرفتتش؟ آدرس بده پیام.

نفس زنان گفت:

پشت چراغ قرمز
_ همون جای همیشگی، بغل قبرستون ماشین.

به حموم نگاه کردم و زیر لب گفتم :
_ همش زیر سرخودشه، تو روح ایمان.

طبق معمول بدون فکر کردن به چیزی به سرعت مانتو مو از روی چوب لباسی برداشتم و پله هارو پایین اومدم و از خونه زدم بیرون، باد اعصاب خورد کنی درحال وزش بود کلافه موهامو از جلوی صورتم کنار زدم و دستمو برای تاکسی تکون دادم، اولین ماشینی که ایستاد سوار شدم و به سمت محل مورد نظر حرکت کردیم.

_آقا میشه یکم سریع تر بری؟

سرعت ماشینو بیشتر کرد و گفت:

_چشم.

ماشین با سرعت زیادی حرکت کرد و بالاخره رسیدم، به همون محل ترسناک همیشگی ، چیزی تا غروب نمونده بود، دلهره ی دیر رسیدن به خونه و مهمونی امشب داشت از پا درم میورد که گوشیم شروع به رنگ زدن کرد.

نویان بود!

یکبار، دوبار، سه بار...

پشت چراغ قرمز
بی توجه به تماسای پی در پیش شماره مرجان رو گرفتم، مرجان بود دیگه نه؟ انقدر هول شده بودم
که حتی نپرسیدم اسمش چیه، سریع جواب داد و گفت:
_نیاز... اینا پول میخوان، پول بیار با خودت.

با تته پته گفتم:

_چی میگی؟ از کجا پول بیارم؟ هزار بیام حرف بزnm ببینم حرف حسابشون چیه لامروتا.

_نه این حیوون صفتا حرف حالیشون نیست، فقط پول میخوان، میتونی جور کنی؟

موبایلمو از گوشم دور کردم و بهش نگاه کردم، پلک زدم و دوباره دم گوشم فرستادمش و گفتم:
_آره میتونم.

قطع کردم و با عجله به سمت گوشی فروشی همون نزدیکی حرکت کردم و وارد شدم، نفس زنان
گوشیمو گذاشتم رو پیشخون و گفتم:
_میخوام اینو بفروشم.

فروشنده موبایلو برداشت و موشکافانه نگاهش کرد و گفت:

_ هفت تومن میتونم برش دارم.

صورتمو جمع کردم و گفتم:

پشت چراغ قرمز
_ برو بابا، هنوز یک ماه نیست دسته پونزده تومن قیمت آکبندشه، نمی‌فروشم اصلا.

سریع گفت:

_ باشه چرا ترش میکنی، ده تومن.

ابرومو انداختم بالا و گفتم:

_ دوازده تومن.

موبایلو توی دستش چرخوند و گفت:

_ ده تومن دیگه آخرشه.

با عصبانیت دستمو کوبیدم رو پیشخون و گفتم:

_ باشه، جهنم و ضرر.

با عجله سیم کارتمو از روی گوشی برداشتم و یه گوشی ساده خریدم و انداختم اون رو از گوشی
فروشی زدم بیرون ، سریع به مرجان زنگ زدم و گفتم:

_ دارم میام، با پول.

پشت چراغ قرمز
متعجب گفت:

_ واقعا؟ باشه، زودتر بیا.

بدو بدو خودمو رسوندم به همون خونه خرابه کنار قبرستون ماشینا، لبه ی مانتوی جلو باز مزاحممو
گرفتم و وارد شدم، مرجان و مسعود با دیدنم به سمتم اومدن، سریع گفتم:

_ یوسف کجاست؟

مرجان درحالی که داشت اشک می ریخت به خونه اشاره کرد، عصبی رو به مسعود گفتم:

_ ماجرا چی، اون تو کیه؟

سری تکنون داد و گفت:

_ ایمان جنسای این مرتیکه رو هاپولی کرده اینم جاش یوسفو به زور برده، پول میخواد.

به سمت خونه حرکت کردم که مسعود سریع گفت:

_ مراقب خودت باش.

بدون اینکه برگردم به مسیرم ادامه دادم و وارد شدم، تا پامو توی خونه خشت و گلیه درب و داغون
گذاشتم با مردی که تنهایی توی یکی از اتاقا روی صندلی نشسته بود مواجه شدم، کلاه لبه دار مشکی
سرش بود و چهره اش کامل پیدا نبود، از یهویی دیدنش یکم جا خوردم اما خودمو جمع و جور کردم و
گفتم:

پشت چراغ قرمز
_ بزار یوسف بره، من پول جنستو بهت میدم.

در حالی که سرش پایین بود، کلاهشو کمی جابه جا کرد، ناگهان دوتا مرد هیکلی از پشت سرم وارد خونه شدن و دو طرفم ایستادن، همزمان صدای داد و بیداد مسعود و گریه مرجان بلند شد، دلم هوری ریختو تپش قلب گرفتم، آب دهنمو به زور قورت دادم و زیر چشمی از پنجره دیدم یکی داره از خونه بیرونشون میکنه، بیشتر ترسیدم اما سعی کردم در ظاهر نشون ندم، نفس عمیقی کشیدم و با اخم گفتم:

_ خوب؟

صدای خش دارش توی اتاق پیچید و گفت:

_ پونزده تا پول جنسام بوده، داری بدی؟ یالا

متعجب گفتم:

_ پونزده میلیون تومن؟ تو و اون ایمان انقدر پول و مواد جابه جا میکنید و اون بچه های بدبخت دارن توی کثافت دست و پا میزنن؟

یهو داد زد:

_ اینش به تو ربطی نداره، اگه پول داری بده برو رد کارت ، اگر نداری و منو مسخره کردی که بفرستم پیش همون جقله بچه.

با اخم دستی به بینیم کشیدم و حرفش که تموم شد مکثی کردم و گفتم :

_ده تا بیشتر ندارم.

_خوبه رد کن بیاد.

پولو از کیفم در اوردم و اون غول تشن کناریم ازم گرفت و داد به مرده، از روی صندلی بلند شد و نزدیکم اومد ولی همچنان صورتشو قشنگ نمیدیدم، درحالی که پولارو میشمرد جلو اومد و گفت :
_ پنج تا دیگه شو فردا برام میاری وگرنه همین آشه.

چشمامو درشت کردم و طلبکارانه گفتم:

_ من چجوری تا فردا پنج میلیون جور کنم؟

سرشو بالا گرفت و تو چشم نگاه کرد، با دیدن صورتش چشمام تا حد امکان درشت شد و حالت تهوع بهم دست داد، اخم بیشتری کردم و با همین حال زل زدم به چشاش ، یه سمت صورتش به طرز وحشتناکی سوخته بود و چشم سمت چپش جمع شده بود ، لبخندی زد و گفت:

_ خیلی جنم داری.

حس استرس و ترس کل وجودمو گرفته بود، بیشتر ترس از قیافه ترسناک و چنندش آور فرد مقابلم ترس اینو داشتم که چه جوری با نویان رو به رو بشم.

پشت چراغ قرمز
سکوت‌مو که دید به اون دو نفر اشاره کرد برن بیرون و خودش نزدیک تر اومد، قدمی عقب تر رفتم و گفتم:

– پولو گرفتی دیگه چی میخوای؟ حالا یوسفو آزاد کن.

کنارم ایستاد و مکثی کرد و گفت :

– یوسف آزاده، پنج تومن دیگه رو سه روز دیگه ازت میخوام، البته یه راه دیگه ای هم داره که از پنج تومن بگذرم.

دستشو آروم نزدیک صورتم برد و خواست گونه مو لمس کنه که سریع خودمو کشیدم عقب، ترس از اینکه نکنه بلایی سرم بیاره کل وجودمو گرفته بود، نفسمو تو سینه ام حبس شد دستامو مشت کردم و بیشتر عقب رفتم، این صحنه ها چقدر برام آشنا بود، وضعیت الانم فاصله چندانی با کابوسای هرشبم نداشت، با لبخند منزجر کننده ای دوباره بهم نزدیک شد و دستشو گذاشت روی موهام و سرمو به سمت عقب کشید، مثله مرغ پر کنده شروع به دست و پا زدن کردم تا بتونم از دستش خلاص شم، دندونام روی هم کلید شده بود و نمیتونستم حرف بزنم، لال شده بودم ، فشار دستشو روی گردنم و موهام بیشتر کرد و سرمو به صورت ترسناکش نزدیک کرد و مجبورم کرد تو چشماش نگاه کنم، لبخندی زد و گفت:

– دو روز دیگه... شیر فهم شد؟

درحالی که مثله بید میلرزیدم به شدت دستشو پس زدم و اونم چیزی زیر لب گفت و موهامو رها کرد و کمی جلوتر ایستاد و بعد رفت بیرون. قلبم داشت از سینه ام میزد بیرون دستمو روی دیوار گذاشتم و نفسی تازه کردم و منتظر موندم برن، تا از خونه خارج شدن بی صبرانه و با حالت دو حرکت کردم ، به ساعت که 6:30 دقیقه رو نشون میداد نگاه کردم و رفتم بیرون، درو که باز کردم مسعود و مرجان به همراه یوسفو از فاصله چند متر اون طرف تر دیدم خیالم از دیدن یوسف راحت شد، اما فرصت نداشتم برم پیشش درحالی که با سرعت داشتم اونجا رو ترک میکردم گوشیمو برداشتم و به نویان

پشت چراغ قرمز

زنگ زدم، از شدت دویدن نفسم داشت بند میومد ، موبایل داشت بوق می‌خورد و یوسف از پشت سر
اسمو صدا میزد دستمو برای تاکسی تگون دادم و بی توجه به فعل و انفعالات اطرافم اولین ماشینی
که ایستاد سوار شدم، دوست داشتم فقط فرار کنم داشتم با ترس به عقب نگاه میکردم که یه موقع
کسی تعقیبم نکنه یهو صدای عصبانی نویان توی گوشی پیچید:

_ معلوم هست کجایی؟ چرا گوشی تو جواب نمیدی؟

89

گوش دادم و چیزی نگفتم.

_ اصلا میشنوی من چی دارم میگم؟

من آدم قوی هستم، من هیچ وقت گریه نمیکنم، من خیلی محکم آه نمیشه...نمیشه، هرچی روش
بلد بودم روی خودم و مغزم پیاده کردم اما نمیدونم... نمیدونم چرا منه نیاز جلوی عالم و آدم قوی
بودم اما تا با نویان حرف میزدم بغضم می‌گرفت، تا باهاش حرف میزدم می‌فهمیدم چقدر ضعیفم،
چقدر برای دیگران از خودم گذشتم، چقدر...

_ باشه حالا گریه نکن، هنوز چیزی بهت نگفتم میزنی زیر گریه ، بیخیال الان کجایی؟

یعنی انقدر زود گریه ام گرفت؟ آخه چرا؟

با حق حق گفتم:

_ چیکار کنیم حالا؟

– چيو چيكار كنيم؟ حالت خوبه؟ ... د ميگم گريه نكن لعنتی.

با دادی که از پشت تلفن زد به خودم اومدم، یعنی هنوزم داشتم گريه ميکردم؟ منكه خیلی دارم خودمو كنترل ميكنم.

– نوپان عمو و زن عموت فهميدن؟

كلافه و پشت سر هم گفت :

– آدرس بده بپام دنبالت.

اشكامو پاك كردم و گفتم :

– دارم مپام، تو ماشينم.

– باشه، منتظرم.

گوشيمو توی دستم فشار دادم و سريع گفتم :

– قطع نكنی.

پشت چراغ قرمز
با صدایی که تعجبو میشد توش تشخیص داد گفت :

_ باشه... باشه قطع نمیکنم.

چیزی نگفتم و گوشی رو بیشتر به گوشم چسبوندم، از پشت تلفن صدای خیابون و ماشین میومد، مثله اینکه رفته بود بیرون خونه، صدای نفس کشیدنش از پشت تلفن شنیده می‌شد و کمی احساس امنیت بهم میداد ، چرا؟ چون تنها کسی بود که حتی برای خودمم نشده برای خودش مراقبم بود ، سرمو تکیه دادم به صندلی و منتظر موندم برسیم، تو حال و هوای خودم بودم که یهو در ماشین باز شد و دستی روی شونه ام نشست ، سریع سرمو بالا گرفتم و با دیدن نویان خیالم راحت شد ، با چهره ای که در ظاهر عصبانی به نظر میومد اما من نگرانی رو به وضوح تو چشاش میدیدم، بازومو گرفت و از ماشین پیاده ام کرد ، میگن تو جهنم از ترس عقرب جراره به مار غاشیه پناه می‌بری، این دقیقا داستان منو نویان بود، با وجود ترسی که ازش داشتم اما تو این موقعیت تنها کسی بود که میتونستم بهش اعتماد کنم.

90

به اطراف نگاه کردم و با دستای لرزونم یهو دستشو محکم گرفتم، هرچی بیشتر میترسیدم فشار دستمو بیشتر می‌کردم، همونطور که ابروهاش توی هم گره خورده بود متعجب به دستم که لابه لای انگشتاش بود نگاه کرد و کمکم کرد وارد خونه شدیم، تا پام رسید خونه دست نویانو که در همون حالت خشکش زده بود رها کردم و درحالی که اشکام داشت می‌ریخت دستمو محکم به موهام کشیدم و وارد حموم شدم:

_ این موها کثیفه خیلی کثیفه دست اون یارو بهشون خورده، یعنی خیلی کثیفه، باید تمیز بشه.

شالمو در اوردم و رفتم زیر دوشو شامپو رو برداشتم و ریختم کف دستم و زدم به موهام، نویان که رفتارات منو هنوز هضم نکرده بود جلوی در حموم ایستاد و با همون اخم گفت :

پشت چراغ قرمز
_ داری چیکار میکنی؟

بیشتر موهامو شستم و زیر لب گفتم :

_ نه اینجوری خوب نیس، باید اینا رو قیچی کنم، من این موهارو نمیخوام.

بلند جیغ زدم :

_من این موهارو نمیخوام.

کلافه به دیوار نگاه کرد و یهو به سمتم اومد و دوشو بست و روی زانو نشست و دستامو گرفت و
گفت :

_ بگو چیشده؟ چه بلایی سرت اومده؟ کجا رفتی د بگو.

آب از سر و روم چکه می‌کرد، با گریه گفتم:

_ مَنو... می..مینا باهم فال می‌فروختیم، یه مرد، یه مرد بزرگ به...به منو مینا گفت بیاید بریم بهتون
شُکلاتو... چیزای خوشمزه بدم مینا گفت نریم میترسم من گفتم نه تو نیا من میرم، نمیدونستم
اینجوری میشه نویان به خدا نمی‌دونستم، باهاش رفتیم، بهمون شکلات داد یه عالمه، الان با خودت
میگی مسخره است، نویان مسخره است؟

به علامت منفی سرشو به طرفین تگون داد و آروم گفت:

_ نه نیست.

_من داشتم شکلات میخوردم، بعدش.. بعدش جلوی چشم من مینارو گرفت برد، گفت...گفت اونجا شکلاتای بیشتری هست من از سوراخ در دیدم من صدای جیغای خفه مینا رو شنیدم ، من اون صحنه ترسناک و زجر آور مینا در حالی که اون آشغال کثافت به جونش افتاده بود دیدم دستشو گذاشته بود روی دهنش میخواست صدای جیغش بلند نشه بقیه بفهمن، مینا.. مینا خیلی کوچیک بود چرا باید باهاش اینکارو می کرد؟ انقدر دستشو برنداشت که مینا دیگه جیغ نکشید، دیگه دست و پا نزد دیگه...ولی من فرار کردم، فرار کردم نذاشتم بهم دست بزنه، دیگه هیچ مردی رو نذاشتم بهم دست بزنه، امروز اون آشغال دستشو گذاشت رو موهام خواست منو مثله مینا بکشه خواست...

داشتم خفه میشدم نفس گرفتم و ادامه دادم:

_ ولی من نذاشتم من نذاشتم اینکارو بکنه من یوسفو نجات دادم، بعدش فرار کردم...

_ بسه، فهمیدم چی شده دیگه توضیح نده.

_ مَن...

ابروهاشو بالا انداخت و جدی گفت :

_ گفتم بسه

هق هق کنان به چشماش نگاه کردم و چیزی نگفتم، داشتم میلرزیدم ، دستمو گرفت و بلند شدم و رفتیم بالا توی اتاقش ، لباسای خیسمو عوض کردم وبه نویان که جلو آینه درحال جمع کردن قیچی و

پشت چراغ قرمز
شونه بود نگاه کردم، از توی آینه نگاهمو غافلگیر کرد، سرمو انداختم پایین، به سمتم اومد و جدی
گفت :

_ بخوابیم نه؟

با لبای لرزون نگاه خجالت زده ام رو ازش دزدیدم و گفتم :

_ من.. من گوشه‌ای که برام خریده بودی رو فروختم.

پتو رو برداشت و بدون نگاه به صورتم گفت :

_ اشکالی نداره.

دراز کشیدم و پتو رو انداخت روم، اشکامو با پشت دست پاک کردم و چشمامو بستم.

91

چشمامو به سختی باز کردم و روی تخت نشستم، به اطراف نگاه کردم و کم کم وضعیت موجودو درک
کردم با یادآوری اتفاقاتی که دیشب افتاد دستمو روی پیشونیم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم، پتو
رو کنار زدم در همین حین یاد رفتار مهربون نویان افتادم، اونجایی که دستامو گرفت اتفاقات دیشبو
که مرور میکردم حس میکردم قلبم داره از جا کنده میشه، دستمو روی قلبم گذاشتم و اومدم بلند شم
که برام سوال پیش اومد نویان دیشب اینجا خوابیده یا نه؟

به تخت نگاهی انداختم، بالش و پتوی اضافه ای ندیدم! یعنی اینجا نخوابیده، پوست لبمو جویدم
و بلند شدم، اتفاقی جلوی آینه قدی قرار گرفتم، با دیدن خودم پوزخندی زدم و دستی به موهام
کشیدم، دوباره شده بودم همون دختر مو کوتاه همیشگی البته اینبار با ناخنای بلند، اصلاً بهتر، این
ایده اکستنشن مو اصلاً ایده جالبی نبود!

پشت چراغ قرمز

به سر و وضعم رسیدم و رفتم پایین، خداوشکر اینبار زودتر از بقیه بیدار شده بودم، هرچی چشم چرخوندم نویانو ندیدم، رفتم توی آشپزخونه و دیدم عفت مشغول آماده صبحانه است، برگشت و با دیدن من صاف ایستاد و گفت :

_ سلام خانم، صبحانه حاضره.

سری تکنون دادم و گفتم:

_ نویانو ندیدی؟

_ بله دیدم، صبح خیلی زود رفتن بیرون گفتن شاید تا شب نیان.

نفس عمیقی کشیدم و چندبار پلک زدم، حس خوبی نداشتم، من چه توضیحی باید به عمو اینا میدادم برای دیشب؟ یعنی کجا رفته بود؟ که تا شب طول می کشید؟ اصلا سابقه نداشته همیچین چیزی.

_ خانم...خانم؟

از فکر در اومدم و گفتم :

_ چیشده؟

از طرز نگاهش فهمیدم کسی پشت سرمه، برگشتم و با دیدن زن عمو که متعجب بهم نگاه می کرد لبخند الکی زدم و گفتم:

پشت چراغ قرمز
_ صبح بخیر.

با همون قیافه نزدیک اومد و بغلم کرد و گفت:

_ اومای گاد، خوبی؟ نویان یه سانیا گفت حالت بد شده مجبور شدی بستری بشی راجبت با سانیا حرف زده خیالت راحت، فقط اینکه شرمنده عزیزم نیومدیم پیشت هرچی اصرار کردیم رضایت نداد گفت باید به مهمونی برسیم.

92

در همون حالت که تو بغلش بودم، لبخندی زدم و به سقف نگاه کردم، خداروشکر خودش سیر تا پیاز همه چیزو توضیح داد نیاز به دروغ جور کردن من نبود.

ازم جدا شد و گفت:

_ بشین زیادی سر پا نباش، خیلی به خودت زحمت نده چرا زودتر به ما نگفتی آخه؟

با خنده گفتم :

_ نه چیزی نیست شما نگران نباشید.

داشتم باهاش حرف میزدم که دیدم سانیا و عمو از پله ها پایین اومدن، لبخندی زدم و گفتم :

_ صبحتون بخیر؛بفرمایید صبحانه.

پشت چراغ قرمز
اومدن پیشمون و عمو درحالی که داشت صندلی رو عقب می‌کشید تا پشت میز بشینه با خوش رویی
گفت:

– سلام دخترم صبح تو ام بخیر.

سانیا دستشو روی صندلی گذاشت و نگاه مرموزی به سر تا پام انداخت و گفت :

– صبح بخیر، حالت بهتره؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

– ممنون خوبم.

زن عمو و منم پشت میز نشستیم و مشغول صبحانه خوردن شدیم، یعنی اونا صبحانه می‌خوردن من
فقط نگاه می‌کردم، میل نداشتم و فکرم پیش نویان بود، حتما بخاطر این رفتار مزخرفی که دیشب
داشتم رفته.

– نیاز، صبحانه بخور برات خوبه رنگت پریده.

به سانیا که همچینان با چشمای ریز شده داشت بر اندازم می‌کرد نگاهی انداختم و گفتم:

– میل ندارم.

عمو اخم کوچکی کرد و گفت:

پشت چراغ قرمز
_ میل ندارم و نمیخوام نداریم باید خودتو تقویت کنی دخترم.

لیوان آب پرتقالی به سمتم گرفت و منم ناچار ازش گرفتم و برای اینکه بهم گیر ندن و بگن چرا چیزی نمیخوری مشغول خوردن شدم.

_ میگم نیاز یکم تو این سن زود نبود؟

چشماتو تو هوا چرخوندم و لیوانو از لبم دور کردم و گفتم:

_ خیر از نظر من هرچیز زودترش خوبه.

دوباره لیوانو سمت دهنم بردم که گفت:

_ آخه این بدن و جثه ی ظریف تو توان بارداری داره؟

یهو آب پرتقال پرید تو گلوم و تند تند شروع به سرفه کردم، این دختره خنگ چی داشت میگفت؟
بارداری؟ با من بود؟ لابه لای سرفه گفتم:

_ چی؟... چی داری میگی؟

زن عمو نگران بلند شد و چند ضربه ای آهسته به پشتم زد و گفت :

_ اه، سانیا چی میگی دخترم؟ بچه دار شدن سن و سال نمیشناسه که یکی هست تو نوزده سالگی
بچه دار میشه یکی تو سی سالگی، اتفاقا اینجوری بهتره فاصله سنی با بچه کمتره.

با چشمای اشکی در حالی که سعی می کردم سرفه نکنم زیر لب گفتم :

_ نویان خفت میکنم.

زن عمو بهم نگاه کرد و گفت:

_ نه نیاز جان؟

دستمالی برداشتم و لبمو باهاش پاک کردم و درحالی که تو شوک بودم گفتم:

_ بله.

عمو با لبخند گفت:

_ خداروشکر هم نوه برادرمو میبینم هم به وصیت اون مرحوم عمل میشه.

گنگ گفتم:

_ چه وصیتی؟

عمو با تعجب گفت :

_ نمیدونستی؟ اینکه برای سند زدن اموال به نام نویان باید بچه اش به دنیا بیاد، فکر کردم نویان بهت گفته، البته قرار نبود این یکی سفارششو عملی کنم و گفتم همون ازدواج کافیه، وجدانم خیلی ناراحت بود خداروشکر این اتفاق افتاد.

دستمو مشت کردم و گفتم :

_ عه؟ نه راستی گفته بود خیلی برام مهم نبود که بخواد یادم بمونه، من برای اینجور چیزا بچه نمیخواستم میل وعلاقه درونی خودم بود.

قدر دانانه بهم نگاه کرد و گفت:

_ احسنت، احسنت به تو دختر با درایت.

وقتی اینجوری نگاه می کرد واقعا حس حامله بودن بهم دست می داد، سرمو انداختم پایین و با حرص یه قلوپ دیگه آب پرتقال خوردم که یهو عفت اسپند به دست از

راه رسید و درحالی که ظرف اسپندو روی سرم می چرخوند گفت:

_ اسپند، اسپند دونه دونه اسپند سی و سه دونه بترکه چشم حسود و بخیل، مبارک باشه خانم الان اتفاقی شنیدم.

دست به سینه به پشتی صندلی تیکه کردم و به سانیا نگاه کردم با خنده کاملاً مصنوعی گفتم:

_ راستی خیلی دلم میخواد سونوگرافی تو ببینم میشه بهم نشون بدی؟

در حالی که حس می کردم جدی جدی مادر ولی احد کل ممالک قاجاریه شدم با لحن ریلکسی گفتم :

_ دست نویانمه، رفته صد در هفتاد تو قاب بگیرتش.

با حرص لبشو گاز گرفت و گفت:

_عه؟

با غلیظ گفتم:

_بله.

اصلا حال میکردم حرصشو در میوردم دختره پررو فضول، هیچی هم از دکتري سرش نمیشد وگرنه من کجا و این داستانی که نویان از خودش در آورده بود کجا، البته یه چیز دیگه هم هست... صد در صد فهمیده وگرنه ازم سونو نمیخواست!

صبحانه که تموم شد عمو و زن عمو قصد بیرون رفتن کردن و برای اینکه تنها نباشم منم با خودشون بردن، بی میل لباس پوشیدم و بدون اینکه آرایش کنم حاضر شدم و رفتم پایین، تو ماشین نشستم و از شیشه به بیرون خیره شدم، تو حال و هوای خودم بودم که یهو با یاد آوری چیزی تن و بدنم مثله بید شروع به لرزیدن کرد، پنج میلیون تومن پولی که فقط تا فردا وقت داشتم به اون یارو بدم.

گره روسریمو شل تر کردم و صاف نشستم، سانیا که کنارم نشسته بود با دیدن حالم گفت:

_خوبی؟

94

سریع لبخندی زدم و گفتم:

_آره، آره چیزی نیست.

پشت چراغ قرمز

چند دقیقه ای گذشت و ماشین متوقف شد، پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم، زن عمو با خنده گفت:

– خوب آقای سعادت، حواست هست که؟ یک بستنی و کباب کوبیده جانانه بدهکاری.

عمو به بستنی فروشی بزرگ اونطرف خیابون اشاره کرد و گفت:

– بریم بدهی بستنی رو صاف کنم تا بعدی.

با خنده و شوخی وارد بستنی فروشی شدیم، پشت ویتترین ایستادم و شیرموز بستنی با چندتا طعم دیگه کنارش سفارش دادم و سر میز نشستم، عمو و زن عمو هم کنارم اومدن و دوتایی بستنی با طعم توت فرنگی سفارش داده بودن سانیا هم

که آیس پک دستش بود.

– بفرما خانم جان اینم بستنی دیگه چی میخوای؟

زن عمو چشمکی زد و گفت :

– کوبیده دست پخت خودت.

سانیا با اخم گفت :

– اه من چی؟

پشت چراغ قرمز
داشتم به حرفاشون گوش میدادم که یهو صدای جیغ خفیفی از پشت سرم اومد، برگشتم و با دیدن دختر جَوونی که دست دوست پسر یا نمیدونم شوهرشو محکم گرفته بود توجهم جلب شد دختره با چشمای گرد شده گفت:

_ رادین باور کن اینبار حواسم بود داشتم مثله آدم راه میرفتم کف اینجا خیسه.

پسره با نگاه عاشقونه قشنگی لبخندی بهش زد و گفت:

_ برای بار هزارم دیانا خانم، مراقب خودت باش.

دختره بازوی پسره رو گرفت و گفت:

_ حالا چون من یه امروز توصیه های ایمنی رو بزار کنار میخوام در این مکان خاص سوپرایزت کنم.

پسره برای جلوگیری از خنده اش لبشو گاز گرفت و گفت:

_ فکر کنم اگه قصدت سوپرایز بود نباید بهم می گفتی.

خنده ام گرفت و به دختره که چشماش گرد شده بود نگاه کردم.

_ اه راست میگی، نباید میگفتم حواسم نبود.

بشکنی زد و با حالت مغرورانه ای گفت :

_ مهم اینکه نمیدونی چیشده.

پسره خندید و سرشو تکون داد و گفت :

_ آها...بله، بله.

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و داشتم نگاهشون میکردم که یکی زد رو شونه ام ، سریع برگشتم، با دیدن عمو و بقیه که منتظر بهم نگاه میکنن گفتم:

_ ببخشید حواسم نبود.

عمو لبخندی زد و گفت :

_ عیب نداره، داشتم میگفتم همسر جان کوبیده سفارش داد و سانیا خانمم جوجه تو چی میخوری عمو؟

انگشتمو با حالت متفکرانه ای چندبار به لپم زدم و گفتم:

_ پیشنهاد سر آشپز.

همگی باهم زدن زیر خنده، عمو بشکنی زد و گفت:

_ پیشنهاد سر آشپز که من باشم یه سیخ جوجه و یه سیخ کباب کوبیده است.

جو گرفتم زدم تو کار لاتی و گفتم :

_ دستت درست.

یهو فهمیدم چی گفتم! خواستم ماست مالیش کنم که خندیدن و منم بیخیال شدم.

بستنی مونو خوردیم و خواستیم بریم که گارسون به سمت میز اون دختر و پسر رفت و یه کیک بستنی خیلی باحال با شکل قلب روی میزشون گذاشت؛ پسره متعجب اول به برگه ای که تو دستش بود و بعد به دختره نگاه کرد، دختره لبخند زد و گفت:

– میدونی که متفاوت بودنو دوست دارم، تو این مورد تصمیم گرفتم عوض کافی شاپ همچین جایی سوپرایزت کنم.

پسره با ناباوری خندید و گفت:

– دیانا شوخی میکنی؟

95

دختره با خنده اخمی کرد و گفت:

– یعنی انقدر سابقه ام خرابه؟

پسره با همون تعجب گفت:

– یعنی من الان...؟

– بله بابا رادین

پشت چراغ قرمز

با این حرف پسر یهو بلند شد و دختره هم همزمان از جاش پاشد و دوتایی همدیگه رو محکم بغل کردن، همه آدمایی که اونجا بودن با لبخند بهشون نگاه میکردن و اونا هم انگاری قصد جدا شدن از همو نداشتن، پسر در گوش دختره چیزایی زمزمه می‌کرد و دختره هربار بیشتر خودشو تو بغل پسر جا می‌کرد، همونطور که با حسرت نگاهشون میکردم آهی کشیدم، یهو دلم همچین عشقی خواست، خوش به حالشون معلوم بود از اون بچه پولدارای بی غم و غصه بودن که به همه چی رسیدن، از اونا که اراده کنن میتونن همو داشته باشن، بدون هیچ بدبخت بیچارگی و داستان اضافه ای، واقعا الان به اون جمله پی میبرم که میگه دنیا برای پولدارا و خوشکلاست ما اومدیم استادیوم خالی نمونه.

تکه ای کباب توی دهنم گذاشتم و مشغول خوردن شدم، هرچقدر با نویان تماس میگرفتم جواب نمی‌داد، منتظر موندم جواب بده تا دمار از روزگارش در بیارم، د آخه لامصب منو حمله هم کردی؟ خدایا توبه، همینم مونده بود.

_ وای مامان، اون دختر و پسر توی بستنی فروشی رو دیدی؟

زن عمو با خنده گفت :

_ آره، خیلی صحنه رمانتیکی بود.

سانیا با شوخی گفت :

_ قشنگ معلوم بود دختره ویار بستنی داشت اومده بود پسر رو آماده کنه.

پشت چراغ قرمز
به حرفاشون خندیدم و دوباره شماره نویانو گرفتم ، عمو سیخای جوجه رو لای نون گذاشت و گفت:
_ بفرمایید.

اولین تیکه جوجه رو جدا کردم و خواستم بخورم که در باز شد و نویان وارد، با دیدنش قلبم بی مهابا
شروع به تپیدن کرد عمو خندید و گفت:
_ بفرما نیاز جان یار شما هم اومد.

با این حرفش خون به صورتم دوید به نویان که داشت بهمون نزدیک میشد نگاه کردم ، سلام
اجماعی کرد و همه جوابشو دادیم زن عمو گفت:
_ بیا و ببین عموت چه کرده.

بخاطر نور نسبتا ضعیف حیاط و تاریکی هوا نمیتونستم دقیق چهره شو ببینم، فقط متوجه شدم
سرشو تگون داد و گفت:
_ ببخشید من برم یه دوش بگیرم بر میگردم.

سانیا موزیانه گفت:
_ باشه منتظریم.

به سمت خونه حرکت کرد، حس می کردم رفتاراش مثله همیشه گرم نیست، بلند شدم و گفتم:
_ من برم پیشش زودی میام.

زن عمو به عمو نگاه کرد و با خنده گفت:

_ شما راحت باش عزیزم.

کمی خجالت کشیدم، برای اینکه به چشم نیاد سریع بلند شدم و به طرف خونه رفتم، درو باز کردم و با دیدن نویان گفتم:

_ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

به سمت یخچال رفت و بدون اینکه بهم نگاه کنه بطری آبو برداشت و همونطور که مشغول باز کردن سر بطری بود گفت:

_ کاری داشتی؟

نزدیک تر رفتم و پشت سرش ایستادم، متوجه لباسای خاکی و سر و وضع بهم ریخته اش شدم، واقعا بعید بود اونم از نویان که همیشه اتو کشیده بود و یک لباس سه ساعت تو تنش نمیوند، از جوابی که داد شاکی شدم و خواستم چیزی بهش بگم که یادم افتاد دیشب خیلی مراعات حالمو کرده، آهسته گفتم :

_ کجا رفتی بی خبر؟ چرا به عمو و زن عموت اون حرفا رو گفتی؟ میدونی اگه نمی فهمیدم چی می شد؟

پشت چراغ قرمز
در یخچالو بست و برگشت به چشم نگاه کرد، از این کارش جا خوردم و یک قدم عقب‌تر رفتم، خسته
گفت:

– کدوم حرفا؟

اخم کردم و گفتم:

– همون قضیه بارداری ساختگی من و بچه...

با تغییر حالت چهره نویان که حیرت زده نگاهم می‌کرد یهو رنگ از رخسارم پرید و اولین تلنگرو
خوردم:

– نگو که این حرف تو نیست!

روی صندلی پشت کانتر نشست و با فک منقبض شده از پنجره عمو اینا رو که مشغول کباب خوردن
بودن تماشا کرد، چشم‌امو بستم و یاد حرف زن عمو افتادم "نویان یه سانیا گفت حالت بد شده
مجبور شدی بستری بشی راجبت باهاش حرف زده خیالت راحت" دومین تلنگر... و همین کافی بود
که بفهمم نارو خوردم و سانیا به راحتی گولم زده.
نویان کلافه سرشو توی دستش گرفته بود گفت:

– چیکار کردی نیاز؟

لبمو گاز گرفتم و درحالی که داشتم از تعجب سکته می‌کردم حرفی نزد و ساکت موندم؛ کلافه عرض
اتاقو چندباری طی کرد و بعد عصبانی بهم نگاه کرد و گفت:

– بهت یه دستی زده، مگه نمیدونستی من هر غلطی که بخوام بکنم قبلش باهات هماهنگ میکنم؟

پشت چراغ قرمز

حق به جانب گفتم:

_ من از کجا باید میدونستم وقتی موبایلتو جواب نمیدی؟

عصبانی روی تخت نشست و دستشو روی پیشونیش گذاشت و گفت:

_ خراب کردی نیاز خراب کردی.

ناراحت از اینکه به همین راحتی یک دستی خوردم گفتم:

_ آخه تو بگو من باید چه عکس العملی نشون میدادم وقتی بهم میگو نوین همچنین حرفی رو گفته؟

با صدای بلند گفت:

_ باید میگفتی نخیر اینطور نیست شوخی کرده.

مثله خودش گفتم :

_ مگه من علم غیب دارم چه بدونم حرف تو نبوده؟ از صبح رفتی پی خوشگذرونی گوشیتو جواب

نمیدی طلبکارم هستی؟

از روی تخت بلند شد و کلافه گفت:

_ وای، وای چرا همه مسائلو باهم قاطی میکنی؟

پشت چراغ قرمز
همونطور که نشسته بودم سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم و گفتم:

– ببین داری طفره میری، اصلا من میخوام بدونم کجا بودی؟ نکنه دست خودت با اون دختر عموت
تو یه کاسه است هان؟ میخوای برم؟ خوب رک بگو برو چرا اینجوری میخوای فراریم بدی؟ آها حتما
از اون مهریه مزخرفی که برام نوشتی ترسیدی.

عصبی خندید و گفت :

– تو زده به سرت.

دیگه واقعا از این همه بلاتکلیفی و حرف نزدنش ظرفیتم پر شد، سری تکون دادم و با حرص گفتم:
– آره زده به سرم، اصلا همین الان جمع میکنم میرم همینو میخواستی دیگه؟ به خواسته ات رسیدی.

یهو به عصبانی ترین شکل ممکن که تاحالا ازش دیده بودم داد زد:

– بابا رفته بودم دنبال اون بی ناموسی که دیشب به اون حال و روز انداخته بودت ببینم عوضی چی
از جونت میخواد که از ترسش تا صبح تو خواب زجه میزدی و گریه میکردی.

97

این حرفو که زد سر جام میخکوب شدم و شوکه شده بدون اینکه پلک بزنم به چشای قرمز و رگ
متورم پیشونیش نگاه کردم، چطوری ممکن بود؟

دهنمو باز کردم که حرف بزنم اما چیزی نتونستم بگم ، یعنی چی میتونستم بگم؟ نگاهشو با اخم ازم
گرفت و عصبی در کمدو باز کرد و حوله شو برداشت و رفت توی حموم.

پشت چراغ قرمز

هنوزم توی شوک بودم و خشکم زده بود ، آخه از کجا آدرس اونجا رو پیدا کرده بود؟ نکنه تو خواب آدرسو هم گفتم؟ شایدم دروغ میگه؟ با حالت بدبختانه ای دوتا دستمو گذاشتم رو چشمام و زیر لب خدارو صدا زدم.

برای این که تابلو بازی نشه بلند شدم تا برم بیرون دستمو گذاشتم رو دستگیره در که یهو یکی از پشت چرخوندش و در باز شد، عقب رفتم و با دیدن سانیا که موزیانه و دست به سینه وارد اتاق شد اخم کردم و گفتم:

– چیزی شده؟

همونطور دست به سینه توی اتاق چرخی زد و گفت:

– با نویان کار دارم.

با لحن جدی گفتم :

– میبینی که دستش بنده نمیتونه جوابتو بده.

خندید و گفت :

– ای بابا، حرص نخور برای بچه بده.

نفسمو فوت کردم و ناچارانه دستمو روی چشمام گذاشتم، با انگشتش ضربه ای به شونه ام زد و یواش گفت :

– حتما به نویان بگو من باهاش کار دارم منتظرم.

پشت چراغ قرمز
و دستشو به نشونه خداحافظی تگون داد و رفت بیرون.

روی صندلی نشستم... البته نشستن که نه افتادم، سرمو روی میز گذاشتم و منتظر موندم نویان بیاد بیرون، چند دقیقه ای منتظر موندم و بالاخره اومد، لباس آستین دار مشکی بدون اینکه دکمه هاشو ببندد پوشیده بود با حوله کوچکی مشغول خشک کردن موهایش بود، تا منو دید حوله رو روی صندلی گذاشت، بهم نگاه کرد و گفت:

چرا نرفتی پیش بقیه؟

موهایش روی صورتش ریخته بود و چهره شو جدی تر از همیشه نشون میداد، سرمو پایین انداختم و گفتم:

سایا اینجا بود، گفت باهات کار داره.

سری تگون داد و گفت:

خوب.

به دیوار نگاه کردم و دلخور گفتم:

تازه تیکه هم انداخت گفت حرص نخور برای بچه بده.

عصبانی پوزخندی زد و مشغول گشتن لای لباسایی که تو سبد انداخته بود شد.

خیلی استرس داشتم دوست داشتم باهام حرف بزنه تا این استرس کمتر شه ولی انگاری اون خیلی با حرف زدن تو این موقعیت حال نمی‌کرد!

– می‌گم، همیشه خودمو بزخم به مریضی و ناخوش احوالی بگم بچه از بین رفته؟ ها؟

– میدونی بدبختی چیه؟ اینکه عمو تازه راضی شده بود اون شرط کذایی بچه رو بیخیال شه، با میون اومدن این قضیه همه چی بهم ریخت، این نشه می‌گه اوکی، بعدی.

لبمو با خجالت گاز گرفتم و بعد از مکث کوتاهی یهو فکری به سرم زد و با ذوق گفتم :

– خوب حالا بهتر شد دیگه اونا فکر می‌کنن ما داریم بچه دار میشیم پس هرچه زودتر ارثتو بهت میدن.

رو به روم ایستاد و بشکنی جلوی صورتم زد و دستشو به علامت سوالی تکیه داد و گفت :

– به دورو برت نگاه کن کدوم بچه؟

لبخندی زدم و گفتم :

– اون که درست میشه.

یهو اخماش باز شد و متعجب گفت :

– هان؟

از روی صندلی بلند شدم و پشت چشم نازک کردم گفتم:

پشت چراغ قرمز
_ اونجوری نه منحرف.

سیبی از روی میز برداشت و گاز کوچکی بهش زد و متفکر رو دسته مبل نشست و به زمین خیره شد،
زیر لب گفت:

_ چیزی نگفتم که...

انگاری تو همون حالت خشکش زده بود بشکنی زدم و گفتم :

_ کجایی؟ خوابی یا بیدار؟

یهو سرشو بالا گرفت و با لبخند ترسناکی بهم نگاه کرد، اخم کردم و گفتم:

_ چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

با ابروهای بالا رفته گفت :

_ اره همین، اینا که بالاخره میرن، یه من میمونم و یه تو، هیشکی نمیفهمه بچه ای درکار نیست،
بعد چند ماه هم که بگذره بهشون خبر میدیم بچه بدنیا اومده و یه بچه از یه جا پیدا میکنم میگم
مال ماست، مطمئن که شدن و کار تموم شد اونا برمیگردن و ما هم بچه رو پس میدیم و تمام.

دقیقا منظور منو رسوند ولی از اونجا که همیشه دوست دارم بزنم تو حالش با لحن مسخره ای گفتم :

_ و تمام... به همین راحتی؟ بچه میخوای از کجا بیاری؟ بعدش که فهمیدن قضیه چیه و بهشون
دروغ گفتمی چطوری میخوای خودتو توجیح کنی؟

یه طرف لبشو با حرص به دندون گرفت و گفت :

_ اه من چمیدونم، فعلا باید از این مهلکه خلاص شم تا بعد فکر اونجا شو هم میکنم.

سرمو به علامت تایید تکون دادم و خواستم برم که گفت:

_ صبر کن.

منتظر ایستادم و گفتم:

_ چرا؟

دکمه های پیراهنشو بست و با دست دیگه اش چیزی مقابلم گرفت و گفت:

_ اینو بگیر بعد برو.

با دیدن گوشی که قبلا فروخته بودمش چشمم تا حد امکان درشت شد و گفتم:

_ اینو من فروخته بودم! چطوری پیداش کردی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت :

_ کار سختی نبود.

گوشی رو ازش گرفتم و گفتم:

_ من نمیدونم کی و چطوری میتونم اون پولو بهت پس بدم، ولی مطمئن باش جبران میکنم، خیلی ممنونم که اون بچه رو، در اصل منو از اون مهلکه نجات دادی.

بهم خیره شد و گفت :

_ لازم نیست، ولی اگه قبل اینکه بری اونجا بهم میگفتی بهتر نبود؟

به زمین چشم دوختم و گفتم:

_ نمیخواستم تو دردسر بیفتی.

جدی گفت:

_ نمیفتادم.

سرمو تکون دادم و گفتم :

_ حق باتوئه، یکم زود تصمیم گرفتم، ولی تو از کجا ماجرا رو فهمیدی؟

_ بدون شماره بیشتر تو موبایلت نداری که...

پشت چراغ قرمز
ابروهام بالا رفت و به گوشی کلیدی ساده ام نگاه کردم و گفتم :
_عجب.

ازم فاصله گرفت و نزدیک آینه رفت، درحالی که داشتم با انگشتم ور میرفتم گفتم :
_خیلی ازت ممنونم، بخاطر همه چی .

بدون اینکه بهم نگاه کنه سری تکون داد و مشغول مرتب کردن موهاش شد، یعنی پاسخ تشکر
متواضعانه من این بود؟

اینبار واقعا سعی کردم ناراحت نشم دیگه بروز احساساتش همینقدره.
درو بستم و از اتاق خارج شدم و رفتم تو حیاط پیش بقیه، عمو تا منو دید گفت:
_ از دهن افتاد جان عمو.

تا به حال کسی رو ندیده بودم انقدر با مهر و محبت باهام حرف بزنه، لبخندی زدم و خواستم چیزی
بگم که چشمم به سانیا افتاد، البته باید دید بعد اینکه بفهمه من اونی که فکر میکنه نیستم
همینجوری رفتار میکنه؟ صد در صد نه.
_منتظر بودم با نویان بیام.

زن عمو به پشت سرم نگاه کرد و گفت:
_ پس چرا نیست؟

پشت چراغ قرمز
موندم چی بگم داشتم دنبال یه شرو وری میگشتم بگم که نویان از خونه خارج شد و راحتم کرد، ذوق
زده خندیدم و گفتم :

_ ایناهاش.

بهمون نزدیک شد و سلام مجددی کرد و بدون اینکه به سانیا نیم نگاهی بندازه کنار من نشست
دستشو انداخت دورم و منو به خودش چسبوند، قیافه من اون لحظه دیدن داشت یهو همونجور که
چهارزانو زده بودم چشم درشت شد و درحالی که کبابو نزدیک دهنم گرفته بودم خشکم زده بود، با
زانوش ضربه ی آرومی به زانوم زد و سریع به خودم اومدم و کبابو انداختم تو دهنم و با لبخند ملیحی
اطرافو نگاه کردم، با عمو و زن عمو وارد بحث و مکالمه شد و منم هی سعی می کردم به خودم تلقین
کنم اتفاقی نمیفته و جلوی بقیه آبرو داری کنم، دیگه نتونستم تحمل کنم و آروم گفتم :

_ ببخشید من یه لحظه برم میام.

100

نویان که دستش روی شونه ام بود و داشت با عمو حرف می زد متوجه حرفم نشد، دستشو آروم از
روی شونه ام کنار زدم و یهو شوتش کردم اونطرف و مثله فنر از جام بلند شدم، متوجه کارم شد و برای
اینکه ضایع نشه بهم نگاه نکرد و بحث با عمو رو ادامه داد، چه خوب بود که هرچی سوتی میدادم به
روم نمی اوردن.

رفتم دستشویی و الکی دستامو شستم و خودمو علاف کردم و بعد برگشتم، عمو حالت شاعرانه به
خودش گرفته بود و مشغول شعر خوندن بود، نویان همراه با لبخند ژکوندی به عمو نگاه می کرد و
قشنگ معلوم بود هیچی از ادبیات و شعر بارش نیست، پیششون نشستم و با سکوت به شعر عمو
گوش دادم انصافا هیچی سرم نشد، عمو به نویان نگاه کرد و گفت:

_ خوب پهلوان نویان، دیگه وقتش رسید که راجع به یه بحث مهم حرف بزنیم.

پشت چراغ قرمز

درحالی که سعی می کردم بلند نخندم یواشکی تو گوش نویان گفتم :

_ پشمای رستم و سهراب از این تفسیر عمو ریخت، پهلوان نوویان.

بیشتر جلوی خنده مو گرفتم، نویان که معلوم بود خنده اش گرفته همونطور که روبه عمو نشسته بود زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و حرفی نزد. حواسمو بیشتر جمع کردم و به عمو گوش دادم.

_ از این که میبینم خداروشکر سر و سامون گرفتی و صاحب یه کوچولو شدی خیلی خوشحالم هم من هم مطمئنم برادر مرحومم، تصمیمی که برای اموالش گرفت درسته یکم محتاطانه بود اما قبول داشته باش که جَوونی به سن و سال تو و با این همه ثروت ممکنه دچار غرور بشه و نتونه آدمای اطرافشو درست بشناسه و براش مشکل بوجود بیاد.

نویان به زمین خیره شده بود و هر چند ثانیه سرشو به نشانه تایید تکون میداد، نمیدونم حس می کردم داره میخنده یا یه چیزی شبیه پوزخند...

_خوب، من تصمیم گرفتم حالا که خداروشکر مطمئن شدم بچه ای در کار هست چند ماهی صبر کنم بدنیا بیاد و بعد همه چیزو به نامت بزنم ، البته این میل درونی من نیست اما وصیت پدر مرحومته.

منو نویان که از قبل خودمونو آماده کرده بودیم چیزی نگفتیم و فقط تایید کردیم، عمو و زن لبخندی زدن و بعد چند دقیقه ای دورهمی و حرف های متفرقه شبخیر گفتن و رفتن سانیا بدون اینکه از جاش تکون بخوره به منو نویان نگاه می کرد و انگاری میخواست چیزی بگه، نگاه بدی بهش کردم و بلند شدم و گفتم :

_ بریم نویان.

سانیا طلبکارانه به من که ایستاده بودم نگاه کرد و گفت:

– خوب تو برو، کی به تو کاری داره ؟

شوکه شده از برخورد و حرفی که زد سرمو به سمت نوین چرخوندم ، نوین درحالی که با نگاه بی اهمیتی به سانیا خیره شده بود گفت:

– نیاز برو من میام.

چشمامو درشت کردم و طلبکارانه گفتم :

– نمیرم.

یهو از گارد جدیش خارج شد و زیر چشمی بهم نگاه کرد و زیر لب جوری که فقط من بفهمم گفت:

– میرفتی به عqlم شک میکردم.

دوباره اخم کرد و به سانیا گفت:

– کارتو سریع تر بگو لطفا، نیاز نمیتونه سر پا وایسته براش بده.

با این حرفش هم خجالت کشیدم هم قند تو دلم آب شد، سانیا ناباورانه و بلند بلند خندید و گفت :

– شما دوتا سالمید؟ نکنه باورتون شده بچه ای در کاره؟

نویان خنده ای کرد و دستی به چشمای خسته اش کشید و گفت :

_ سانیا جان، من اصلا نمیفهمم داری در مورد چی حرف میزنی، حال خودت خوبه؟

101

اومد بلند شه سانیا نزدیک تر اومد و گفت:

_آره قبول من حالم خوب نیست.

بعد به سمت من چرخید و گفت :

_ میشه نتیجه آزمایشتو بدی ببینم؟

دستپاچه به نویان نگاه کردم و اومدم چیزی بگم که نویان با لبخند نمایشی گفت:

_ نه نمیشه.

سانیا از کوره در رفت و گفت:

_نویان...با کی داری می جنگی؟ منکه طرف توام، من تو تیم توام چرا نمیخوای بفهمی؟ هنوزم دیر نشده میتونیم بگیم این دختره از راه رسیده و برای مال و اموالت کیسه دوخته و ردش کنیم بره.

عصبانی داد زدم :

پشت چراغ قرمز

– هی، حرف دهننتو بفهم، فکر کردی همه مثله تو بی آبرو ان؟ من اصلاً همچین قصدی ندارم و نداشتم.

سانیا بدون توجه به من که داشتم دق میکردم بیشتر خودشو به نویان که توی فکر بود نزدیک کرد و با بغض گفت:

– به حرفم فکر کن، اینجوری بابا زودتر حقتو میده، من عاشقتم نویان دوست ندارم سر شکستگی تو ببینم بخدا طاقت ندارم بفهم لعنتی.

از اینکه نویان چیزی نمیگفت داشتم حرص میخوردم و با دیدن اشکای سانیا و اعتراف دوست داشتن نویان کمی هم دلم به رحم اومده بود اما از طرفی دلم زیر و رو میشد که نکنه نویان قبول کنه و... نه نه نویان اینکارو نمیکنه

دستشو روی دست نویان گذاشت و گفت:

– بابا من نفهم بودم یه خطایی کردم یه غلطی کردم ولی اینو بدون تو همه چیزو نمیدونی وگرنه انقدر زود قضاوتم نمیکردی، نویان گوشت با منه؟ تو که این دختره رو به من ترجیح نمیدی نه؟

دیگه چیزی نگفتم و فقط مضطرب به نویان خیره شدم، نویان با چهره ای که هیچ حالتی توش مشخص نبود سرشو به نشانه منفی تکون داد، دستمو محکم رو قلبم گذاشتم.

تموم شد...

دیگه همه چی تموم شد، سعی کردم حجم زیاد اشکی که به سرعت درحال جمع شدن پشت چشام بودو نگه دارم، اگه میخواست منو انقدر زود بفروشه چرا دیشب دستامو گرفت؟ چرا بغلم کرد؟ چرا رفت با اون آدم قرار گذاشت و گوشیمو پس گرفت؟ به نقطه ای کور خیره شدم و سعی کردم شرایطو به خودم به قبولونم، اینکه من خیلی بی جنبه بازی در اوردم و تو زندگی نویان نقشی جز یک بازیگر نداشتم، الانم فیلم به آخرش رسیده و کارم تمومه.

سانیا خوشحال و پشت سر هم گفت :

_ممنونم نویان، ممنونم من جبران میکنم، همه چیو جبران میکنم، من از کارام پشیمونم، قول میدم دیگه نرنجونمت.

نویان بلند شد و پشتشو به سانیا کرد و به من که دست به سینه به آسمون نگاه میکردم تا اشکام نریزه خیره شد و با اخم گفت:

_ من تو رو در حد نیاز نمیبینم که بخوام بهش ترجیحت بدم.

گره دستام باز شد و شوکه شده نگاهش کردم، دستمو گرفت و با قدمای محکم به سمت خونه حرکت کرد، همونطور که داشتم دنبالش میرفتم برگشتم و به سانیا که با چشمای خشمگین بهمون خیره شده بود نگاه کردم، نتونست تحمل کنه و داد زد :

_ من بهت فرصت دادم نویان، خودت نخواستی، ببین شاید بتونی بقیه رو خر فرض کنی ولی منو نه.

همونطور که دستمو توی دستش گرفته بود و داشتیم دور می‌شدیم یهو مکثی کرد و ایستاد، چشماشو با خشم بست و عصبانی نفسی کشید و به مسیرش ادامه داد.

دیگه کم کم داشت حساب دفعاتی که از عصبانیتش می‌ترسیدم از دستم در می‌رفت، چقدر این روزا گرفتار بود...

با خوشحالی درونی از این که هنوزم نویانو پشت خودم دارم و منو به دختر عموش ترجیح نداده چشمامو بستم و

پشت چراغ قرمز
تو دلم خدارو صدا زدم:

_خدایا شکرت، ولی دیگه باور کن با این همه شوک ظرفیتم برای امروز کامل شده تورو خودت قسم
تمومش کن.

وارد خونه شدیم و نوین دستمو ول کرد یک راست رفت بالا و منم دنبالش رفتم، لباسشو در آورد و
روی تخت دراز کشید و دستشو گذاشت روی پیشونیش، کنار تخت نشستم و دو تایی بی صدا به
نقطه کوری خیره شدیم، سکوت اونو نمی فهمیدم ولی من هنوز تو شوک رفتار چند دقیقه پیشش
بودم و هر چند دقیقه یکبار تو ذهنم خدارو شکر میکردم که بخیر گذشت.

از خیره شدن به رو به رو خسته شد و اومد بالشتشو صاف کنه که متوجه من شد و بهم نگاه کرد، من
همچنان به روبه رو خیره بودم بدون هیچ پلک زدنی، چشمام داشت میسوخت اما بازم نگاهمو از
روبه رو نگرفتم.

_نیاز خوبی؟

اخم کردم و بدون نگاه بهش گفتم :

_ آره.

103

اینو گفتم و اولین پلکو که زدم سیل اشکام سرازیر شد و دستمو رو کرد، سرمو به سمت مخالف
چرخوندم تا صورتمو نبینه، باید خودمو کنترل میکردم، باید...

کمی نزدیکم شد و متعجب گفت:

_ چیشده؟

—هیچی.

اومدم بلند شم که بازومو گرفت ومانع شد، مجبور شدم بشینم رو تخت.

خیلی جدی گفت:

—بهت میگم چته؟

از لحن طلبکارانه اش عصبانی شدم، من باید ازش طلبکار باشم نه اون، اختیارمو از دست دادم و ضربه ای به طاق سینه اش زدم و گفتم:

— چمه به نظرت؟ هان؟ جلوی اون دختره در پیتی اون رفتارو با من کردی میگی چمه؟ ها؟ چمه؟
بپرس... بپرس ببینم، بپرس بفهمی چمه خواستی با اون حرفت منو بهم بریزی آره؟

مشتمو تو دستش گرفت و مانع از ضربات بعدی شد، به چشم زل زد و با سکوت بهم خیره شد، به خودم اومدم و دست از تلاش برداشتم، چرا اینکارو میکردم؟ برای چی انقدر زود عصبانی شدم، قفسه سینه ام از شدت هیجان بالا پایین میرفت و نوپان چشم از چشمام برنمی داشت، نگاهش خیلی برام سنگین بود، دستمو عقب کشیدم و اونم آهسته رهاس کرد، پشیمون از رفتارم نگاهمو به اطراف اتاق چرخوندم و سعی کردم باهاش چشم تو چشم نشم، من از اون چشم میگرفتم و اون به من خیره بود، دستمو لای موهام بردم و سرمو انداختم پایین و چشمامو بستم.

— من خوابم میاد، شب—

— نکن اونطوری.

مسیر نگاهشو گرفتم و رسیدم به دستم متوجه مشت قفل شده ام شدم، دستمو آهسته باز کردم، با همون حالت جدی بدون حرف اول به رد ناخنای کف دستم و بعد به صورتم نگاه کرد، چرا این شب لعنتی تموم نمیشد ، اصلاً جنس این مدل نگاهشو دوست نداشتم، یه چیزی بود تو مایه های نگرانی، ترحم، تعجب، نمیدانم هرچی که بود اصلاً چیز جالبی نبود.

_ استثنائاً اینبار واقعاً قصد اذیت کردن تو نداشتم!

بهش نگاه کردم و گفتم:

_ یعنی دفعه های پیش داشتی؟

یه ابرو شو انداخت بالا و گفت:

_ معلوم نبود!؟

تا خواستم جوابشو بدم گوشیش زنگ خورد، جواب داد و گفت:

_ بله؟.... نه بابا؟ مزه کرده زیر زبونت نه؟

اخم کردم و گفتم:

_ کیه؟

پشت چراغ قرمز
دستشو به معنای سکوت بالا گرفت و گفت:

_ بین دیگه صداتو نشنوم وگرنه بد میچزونمتا.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ الان مثلاً داری تهدید میکنی؟ بده من دوتا فوش جانانه بهش بدم حساب کار بیاد دستش.

104

بهم بد نگاه کرد که حساب کار دست خودم اومد، زیر لب گفتم:

_ چه برای دوست دخترای آنترخانمش به من بد نگاه میکنه.

نگاه ازم گرفت و گفت :

_ خفه شو... گوش کن ببین چی میگم، یکبار دیگه شماره اتو، صداتو، ریخت نحستو دورو برم
ببینم زنده ات نمیدارم نامرد.

تیکه آخر حرفشو که گفت یهو دلم هری ریخت، بلند شدم و بهش نگاه کردم و گفتم:

_ نویان داری با کی حرف میزنی؟

گوشی رو قطع کرد و انداخت روی تخت و طلبکارانه گفت:

_ هیشکی، تو نمیخواهی بخوابی؟ یکم به اون زبون و کله استراحت بده.

چراغو خاموش کرد و روی تخت دراز کشید، همونطور که توی تاریکی ایستاده بودم گفتم:

_ نکنه اینا همون آدمایی ان که...

جوابمو نداد، استرس بیشتری به جونم افتاد و بدون حرف روی مبل نشستم و به فکر فرو رفتم، اونم بدون توجه به من خوابید، از یه طرف حرصم گرفته بود از این کارش و از طرفی دیگه هم میترسیدم اتفاق بدی بیفته، نشستم ساعت ها فکر کردم، فکر کردم، فکر کردم، هی فکر کردم و در نهایت به این نتیجه رسیدم که باید دوباره ازش بپرسم، صدامو صاف کردم و گفتم:

_نویان نمیگی؟

یهو از خواب پرید و با چشای درشت شده گفت:

_ چی میگی تو؟ هان؟

اخم کردم و گفتم:

_ ترسیدم چرا داد میزنی؟

_لعنتی ساعتو ببین، خوابم میفهمی خواب یعنی چی؟

و غرغر کنان سرشو روی بالشت گذاشت و رفت زیر پتو، اداشو در اوردم و دست به سینه به ساعت که دو نیم شبو نشون میداد نگاه کردم، خوب حالا درسته من یکم بی موقع صداش زدم ولی غلط میکنه سر من داد میزنه اصلا مگه این کیه؟ من خودم بچه پایینم همچین داد بزنم سرش برگاش بریزه، هی

هیچی نمیگم، به سمت تخت رفتم و با فاصله کنارش خوابیدم گوشیمو برداشتم خواستم خودمو سرگرم کنم که یهو دیدم عه اینکه گوشی من نیست، گوشی نویان بود پسوردم نداشت، خواستم بزارم سر جاش که کنجکاوی نداشت، پشتمو بهش کردم و یواشکی وارد مخاطبینش شدم، با دیدن اسمای مخاطباننش از خودم بدم اومد، چقدر راجبش فکر بد کردم، همه اسم نقاش و لوله کش و کلوچه فروشی و عسل فروشی و اینا بود، یدونه اشم اسم نداشت فقط شکلک هلو بود که فکر کنم برای میوه فروشی باشه، برگشتم و به چهره معصومش توی خواب نگاه کردم و متأثر گفتم:

_ منو ببخش قضاوتت کردم، تو فقط قیافه ات غلط اندازه.

حالا دیدن پیاماش با این حجم مخاطب مذکر برام جذابیتی نداشت اما از بیکاری بهتر بود، مخصوصاً اینکه از فکر و خیال خوابم نمیومد ؛ با خیال راحت پیامای لوله کشو باز کردم و مشغول خوندن شدم یهو چشمم درشت شد برگشتم اسمشو یه دور دیگه خوندم نه واقعا لوله کش نوشته بود، با گفتن جمله "حتما باهمه اینجوری حرف میزنه" اومدم بیرون و وارد پیاماش با کلوچه فروشی شدم، با دیدن پیامای این یکی دیگه چشمم داشت از حدقه میزد بیرون!

اما دوباره خودمو قانع کردم و گفتم:

_ آدم کلوچه رو میخوره فهمیدی؟ منظور نویان اینجا خوردن کلوچه بوده.

رفتم بعدی و خواستم پیامای هلو رو چک کنم تا پیویشو باز کردم سریع بستم 0_0

شاید من اشتباه دیده بودم اون هلو بود! برای اطمینان دوباره نگاه کردم و دیدم بله اشتباه دیدم تشابه تصویری بیش نبوده ، البته به هلو! اینطوری بگم که رسماً این قضیه هلو با پُرزش خوبه و اینا تعطیل!

نفسمو حرصی فوت کردم و با خشم برگشتم سمتش، دلم میخواست گوشی رو بکوبم تو مخش اما اینکارو نکردم، به خودم مسلط شدم و به اینترنت وصل شدم همشونو فوش کش کردم و دست آخرم

پشت چراغ قرمز

بلاک کردم، بازم دلم خنک نشد یه صدای گوسفندم دانلود کردم گذاشتم آلارم زنگ گوشیش و با حرص خواستم پرتش کنم اونطرف که یادم اومد کار درستی نیست، با احتیاط گذاشتم سرجاش و دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

چشمامو باز کردم و گیج خمیازه ای کشیدم و به نویان که سرشو برده بود زیر بالشت و هنوز خواب بود نگاه کردم، چرا همچین خوابیده بود؟!

با انگشت ضربه ای به بازوش زدم و گفتم:

– هی، بلندشو دیرت شد.

تکونی نخورد انگار اصلا صدامو نشنید ، اخمی کردم و گفتم:

– باید بریم پایین صبحونه بخوریم من تنهایی نمیرم.

جوابی نداد دوباره تکونش دادم و گفتم:

– من گرسنه

106

بدون تغییری در حالتش با صدای خواب‌آلود گفت:

– تو کی گرسنه ات نیست.

نفس حرصی کشیدم و گفتم:

– من میرم پایین سوتی دادم پای خودت پس.

پشت چراغ قرمز

دستشو گذاشت روی چشماشو گفت:

_ یه ساعت خواب راحت به منه بدبخت نیومده مثله اینکه.

چشمامو درشت کردم و گفتم:

_ این همه خوابیدی بس نیست؟

روی تخت نشست و گفت:

_ اگه منظورت دیشب بود که نخیر؛ انقدر تو خواب ونگ ونگ کردی نشد.

ابروهام بالا رفت و گفتم:

_ خوب بیدارم میکردی.

_ نشد وگرنه همینکارو میکردم.

متعجب گفتم:

_ چرا نشه؟

پتو رو کنار زد و آرام گفت:

پشت چراغ قرمز
_ دلم نیومد.

با این حرفش یهو دلم یه جوری شد، خودمو به اون راه زدم و به بهونه حاضر شدن رفتم توی اتاق
خودم مکثی کردم و گفتم:

_ چرا دلش نیاد؟

سرمو به طرفین تگون دادم و افکار پوچو از خودم دور کردم و لباس حلقه آستین قرمز به همراه شلوار
مشکی پوشیدم و موهامو شونه ای زدم و کمی هم به صورتم رسیدم و درو باز کردم برم بیرون که
نویانو با سر و وضع مرتب درحالی که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود دیدم ، منتظر من
ایستاده بود درو محکم بستم و از فکر درومد، اخمی کرد و دوتا دستاشو تو جیبش گذاشت و گفت :
_ چه عجب، بریم.

خنده ی ریزی کردم و اومدم که راه بیفتم یهو گفت:
_ وایستا.

متعجب از این عکس العمل ناگهانش ایستادم و گفتم:
_ چیزی شده؟

با همون اخم کمرنگ میون دوتا ابروش که نشون از جدیتش میداد گفت:

_ اون داستانی که برام تعریف کردی از زمان بچه گیتو...اون یارو، به توهم...؟

با بخاطر آوردن اون قضیه برای هزارمین بار به تنم ریشه افتاد، سکوتمو که دید اخمش باز شد و دستی به پشت گوشش کشید و به طرف پله ها چرخید و گفت:

– بریم پایین.

– نه.

107

ایستاد و بهم نگاه کرد.

به زمین خیره شدم و گفتم:

– کامی نجاتم داد.

نفس آه مانندی کشیدم و سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم، توقع داشتم ازم جزئیات بیشتری بپرسه، مثلاً چطوری؟ چرا؟

اما اون به تکون دادن سرش اکتفا کرد و گفت:

– خوشحالم برات.

لبخند زورکی و تلخی بهش زدم و گفتم:

– چرا پرسیدی؟

پشت چراغ قرمز
شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ مسائل شخصیت به من ربطی نداره ولی کنجکاویه دیگه.

ناراحت تر از همیشه به چشماش نگاه کردم، چقدر بلد بود با اهمیت ندادن بهم حالمو بد کنه با دیدم
چهره توام رفته ام سری تگون داد و و سوالی پرسید:

_ چیه؟

سریع نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

_ هیچی بریم.

پایین رفتیم و دوباره نقش بازی کردنمون شروع شد مثله روز قبل لبخندای عاشقانه تصنعی؛ نگاهای
تصنعی؛ سوتی های من و حرص خوردن نویان، حتی دیگه از اون صحنه رویایی صبحونه خوردنمونم
لذت نمی بردم، اصلا چه روز بدی بود اه.

نویان به منکه مشغول بازی کردن با غذام بودم نگاه کرد و خیلی جدی گفت:

_ لازم... چرا نمی خوری عشقم؟

انگاری اونم مثله من حال و حوصله اش ته کشیده بود از این بازی مسخره چون دیگه خبری از اون
شیطنت تو لحنش نبود .

سرمو تگون دادم و لیوانی آب پرتقال برداشتم و گفتم:

_ میل ندارم عزیزم.

زن عمو یا همون مهرانه جون که نظاره گر مکالمه من و نویان بود گفت:
_ تو الان یک نفر نیستی نیاز خانومی دو نفری پس مراقبت کن.

یه لنگه ابرومو انداختم بالا و گفتم:

_ ها؟

یهو یادم اومد و گفتم:

_ اها بله بله.

سانیا با پوزخند به عمو و زن عمو نگاه کرد و گفت:

_ مثله اینکه نیاز فراموش کرده بارداره.

اوف که چقدر بدم میومد هی میگفتن بارداره، بارداره.

عمو به من نگاه کرد و گفت:

_ اشکالی نداره بزار راحت باشه ما که حواسمون هست.

لبخند مصنوعی زدم و به نویان نگاه کردم بدون اینکه نگاهشو از بشقابش برداره لقمه ای توی دهنش گذاشت و بعد خوردنش گفت:

پشت چراغ قرمز
_ خودم مثله کوه پشتشم.

لبخندی روی چهره ام نقش بست و بهش خیره شدم به چشمام نگاه کرد و مهربون خندید، یهو به خودم اومدم و دستپاچه نگاهمو ازش گرفتم، خنده اش بیشتر شد و به صبحانه خوردنش ادامه داد تو همین فازا بودیم که زن عمو از پشت میز بلند شد و گفت:

_ بعد صبحونه حاضر شید بریم بیرون پیش دوستم.

نویان لیوان شیری برداشت و یه قلوپ ازش خورد و گفت :

_ راحت باشید اتفاقا منم امروز کار خاصی ندارم خونه پیش نیاز میمونم.

زن عمو لبخند ملیحی زد و گفت:

_ اتفاقا عزیزم بهت بگم که اصل کاری شمایی و نیاز.

108

کنجکاو و کمی هم مضطرب به زن عمو نگاه کردم و گفتم:

_ من؟

نویان هم که انگاری از این حرف زن عمو جا خورده بود گفت:

_ دوستتونو میشناسم؟

پشت چراغ قرمز
زن عمو خندید و گفت:

_ تو نه ولی اون بله.

نویان که معلوم بود گیج شده کمی روی صندلی جا به جا شد و منتظر به زن عمو نگاه کرد، عمو سکوتشو شکست و با لحن شوخی گفت:

_ انقدر بچه هارو اذیت نکن مهرانه.

دوباره همون لبخند کذایی شو تحویلمون داد و گفت:

_ دکتر مزده صولتی یکی از بهترین متخصص زنانی که توی ایران هست و چه بهتر که نیاز جان زیر نظر ایشون باشه، نویان وقتی خیلی کوچیک بودی با خدا رحمت کنه مادرت...

دیگه بقیه حرفاشو نمیشنیدم یهو احساس کردم یه چیزی توی دلم هوری ریخت پایین تکه نون تو دستم افتاد رو میز و به نویان نگاه کردم، اونم خشکش زده بود و از چهره اش پیدا بود بد جوری یکه خورده، ولی چرا کاری نمی کرد؟ یعنی چی میشد؟ من برم اونجا چه گلی به سرم بگیرم؟ بگم ببخشید نفخ کردم پیش خودم گفتم حتما حامله ام؟ تپش قلبم غیر عادی شد و تو سرم درد بدی پیچید، سانیا درحالی که دستش زیر چونه اش بود و با دقت به منو نویان نگاه می کرد پوزخندی بهم زد و ابرویی بالا انداخت، از شدت هیجان نفسم به شمارش افتاده بود بی شک خسارت این رسوایی که قرار بود به بار بیاد جبران ناپذیر بود، زن عمو همونطوری که با میز فاصله داشت دستاشو روی میز گذاشت و گفت:

_ خوب؟ نظرتون؟

پشت چراغ قرمز

نویان همونطور به زن عمو خیره شده بود و عکس العملی نشون نمی‌داد، با پاشنه کفشش محکم کوبیدم به پای نویان که یهو با درد مشهودی توی چهره اش به خودش اومد و سعی کرد لبخند بزنه، تا چشمش بهم افتاد حالت چهره اش عوض شد و گفت:

– نیاز! چرا رنگت پریده؟ حالت خوبه؟

زن عمو نامفهوم گفت:

– چیشده؟

حدس می‌زدم فشارم افتاده باشه اما دیگه داشت شلوغش می‌کرد، متحیر گفتم:

– نه خوبم.

نویان مهلت نداد کسی عکس العملی نشون بده و با پشت پا صندلی شو عقب زد و جلوی پام نشست و گفت:

– رنگ به روت نداری مطمئنی خوبی؟

یعنی فشاری که این چند وقت زندگی تو خونه نویان تجربه کردم برابری میکنه با کل سختی و بدبختی که از نداری تا الان کشیدم.

سری تکون دادم و گفتم:

– خوبم چیزیم نیست.

پشت چراغ قرمز
زن عمو یا به قول خودش مهرانه چون تا این اوضاع رو دید سریع بلند شد و گفت:
_ زودتر بجنبید من برای ساعت نه وقت گرفتم.

109

با استرس بلند شدم و بدون نگاه به نوین رفتم بالا؛ صدای قدماشو پشت سرم شنیدم و تا نزدیک در
اتاق شدم ایستادم و دوتا دستمو گذاشتم روی دهنم و برگشتم سمتش و گفتم:
_ وای نوین حالا چیکار کنیم؟

نوین بدتر از من دستی به صورت قرمزش کشید و عرض راه رو چندبار رفت و برگشت و گفت:
_ از دست تو نیاز از دست تو... وقتی سر میز گفتم چرا رنگت پریده خودتو نزدی به بیماری جلوی
مهرانه و عمو.

چشامو درشت کردم و گفتم:
_ دوباره همه تقصیرارو انداختی گردن من؟ از کجا باید میدونستم که تو نقشه داری.

از کنارم رد شد و در اتاقشو باز کرد و رفت تو؛ منم سریع پشت سرش رفتم و گفتم:
_ چیکار کنیم حالا؟ بفهمن آبرومون میره.

روی تخت نشست و با پاش روی زمین ضرب گرفت و گفت:
_ یه لحظه هیچی نگو بزار فکر کنم.

با دلهره کنارش نشستم و چند ثانیه ای به سکوت گذشت، یهو از جا پریدم و گفتم:

– اها بیا به صحنه ساختگی بسازیم که مثلاً من از یه جایی افتادم بچه ام سقط شده، نه؟

با اخم نوچی کرد و گفت:

– نه، اون بچه باید بمونه به هر قیمتی که شده.

متعجب گفتم:

– چرا؟ آبرومون مهم تره یا این بچه کذایی.

بلند شد و گفت:

– حالا که عمو فهمیده بچه باید باشه، چون نباشه مطمئنم بهونه جدید میاره میره تا دفعه بعدی که بچه دار شیم.

سر درگم گفتم:

– خوب این یعنی چی؟ من الان چیکار کنم؟

بلند شد و گفت:

– هیچی حاضر شو بریم ببینم چه گلی میشه به سرم بگیرم.

چاره ای نداشتم جز گوش کردن حرفش، رفتم تو اتاقم و نفهمیدم چطوری لباس پوشیدم؛ یه شلوار مشکی و مانتوی جین پوشیدم و اصلاً آرایش نکردم دریغ از یک رژ، شال مشکی هم انداختم رو سرم و دم در منتظر موندم نویان بیاد بیرون سی ثانیه نشد که اومد اونم بلوز مشکی و شلوار مشکی پوشیده بود و همونطور که گوشیش دستش بود با عجله گفت:

– بریم زنگ زدم مهرداد باید یه جوری اینا رو بیچونیم.

لبخند نصفه ای زدم و گفتم:

– حتماً از اون دوستاس که ایده های طلاییش نجات دهنده تو از شرایط بحرانیه.

اونم در پاسخ لبخند شل و ولی زد و بهم نگاه کرد و گفت:

– آره یه جورایی...

مکت کرد و ادامه داد:

– یعنی گاهی، نوچ بیخیال بریم دیر شد.

جلو تر از من حرکت کرد و از پله ها رفت پایین همونطور که از پشت سر داشتم بر اندازش میکردم به این فکر میکردم این دوتا دوباره چه خوابی برای من بدبخت دیدن؟

از خونه بیرون اومدیم و سوار ماشین نویان شدیم؛ من و مهراوه و سانیا صندلی عقب نشستیم و عمو و نویان جلو، یه احساس معذبی بهم دست داده بود بین این دوتا سمت چپو نگاه میکردم سانیا بود

پشت چراغ قرمز
سمت راستو نگاه میکردم مادر سانیا بود! نویان ماشینو روشن کرد و آدرسو پرسید و راه افتادیم،
مهرانه دستشو برد تو کیفش و رژ لبشو بیرون آورد و تجدیدش کرد، نگاهی به صورت بی حال و بدون
آرایش خودم تو آینه انداختم و لبامو کمی خیس کردم، کاش یکم آرایش میکردم لااقل.

– وای یهویی بگم هوس چی کردم خنده تون نمیداد؟

به سمت سانیا چرخیدم و گفتم:

– نه چی میخوای؟

عمو و مهرانه حرفمو تایید کردن و نویان هم که یه چشمش به گوشی بود و یه چشمش به رانندگی
حواسش نبود.

– پاپ کورن.

– ها؟ چی هست؟ خوردنیه؟

بهم بد نگاه کرد و گفت:

111

– همون چستر فیل.

بی حواس ضربه ای به شونش زدم و گفتم:

– چس فیل میخوای دیگه مثله آدم بگو.

سانیا و بقیه متعجب بهم نگاه کردن، فهمیدم بد سوتی دادم زبونم بند اومد نمیدونستم چی بگم، یکی نیست به من بگه می‌میری حرف نزنی؟ اه

یهو نویان وارد بحث شد زورکی خنده کوتاهی کرد و گفت:

– شوخی میکنه نیاز، اصلا من عاشق همین لحنش شدم.

عمو خندید و گفت:

– خیلیم عالی.

سانیا که انگار آتو اومده بود دستش بهم نگاه کرد و با کنایه گفت:

– منکه اصلا شوخی و جدی نیاز جونو تشخیص نمیدم.

مهرانه صاف نشست و گفت:

– آره منم.

معلوم بود از حرفم خوشش نیومده، خاک تو سرم کنن چقدر من بیشعورم آخه؛ سریع گفتم:

پشت چراغ قرمز

_ نویانم اول اینطوری بود بعد عادت کرد مگه نه نویان؟ بگو بهشون.

نویان از توی آینه بهم بد نگاه کرد و فهمیدم که باید خفه شم بعد گفت:

_آره...راستی یکم بیشتر از این دوستتون که میگید منو میشناسه ولی من نمیشناسم بگید.

دهنمو باز کردم که چیزی بگم که نویان از توی همون آینه بهم اخم کرد و دوباره فهمیدم که باید ساکت شم، پشت چشمی نازک کردم و نگاهمو ازش گرفتم، اصلا به من چه که این به چسفیل میگه چستر فیل.

اونا مشغول حرف زدن راجب دوست مهرانه بودن و منم سرم تو گوشیم بود و چیزی نمیگفتم
مهرانه ادامه داد:

_ آره عزیز دلم تو بهش میگفتی خاله مزده اونم تورو خیلی دوست داشت، کلا عاشق بچه ها بود.

112

نویان که به طرز عجیبی آروم رانندگی می کرد گفت :

_ مگه خودش بچه نداشت؟

_ نه هیچ وقت بچه دار نشد.

سانیا گفت:

_ راستی چرا؟

پشت چراغ قرمز

_ تو زندگی مشترک چندباری به بن بست خورد.

متعجب گفتم:

_ چندباری؟ یعنی چندبار؟

مهرانه گفت:

_یه دوباری میشه .

عمو سری تکون داد و گفت:

_ نتیجه شکاکي همینه...اميدوارم اينبار زندگيش پايدار باشه.

مهرانه گفت:

_ آره يکم شکاک بود ولی خدا رو شکر فريبرز آدم خوبيه.

عمو با خنده گفت:

_ آدم خوبيه يا ترسوي خوبيه؟

همه خنديديم نوياں کنجکاوانه پرسيد:

پشت چراغ قرمز
_ فامیلی شوهرش چیه؟

مهرانه گفت:

_ فربرز قادری، تو الهیه عطر و ادکلن فروشی داره.

تا این حرفو گفت سرعت ماشین آروم تر شد و ایستاد، کمی جلوتر رفتم و گفتم:
_ چیشد؟

ضربه ای به فرمون زد و گفت:

_ نمی‌دونم خاموش شد یهو.

عمو گفت:

_ عه، خوب بود که چش شد؟

مهرانه به ساعتش نگاه کرد و گفت:

_ چند دقیقه بیشتر فرصت نداریم منو دخترا آژانس میگیریم میریم، شما بعدش بیاین.

نویان سریع از ماشین پیاده شد و گفت:

_ نه خیالتون راحت الان یکیو میارم سریع درستش کنه.

سانیا هم از ماشین پیاده شد و گفت:

_ خیر نویان فکر نکنم انقدری که میگی زود درست بشه الان زنگ میزنم آژانس.

نویان با گوشیش شماره ای گرفت و گفت :

_ لازم نیست گفتم درستش میکنم شما صبر داشته باش.

منم به تبعیت از بقیه پیاده شدم و رفتم کنار نویان یهو دستمو گرفت و به سمت خودش کشید و گفت:

_ عه تشنه؟ بریم برات آب معدنی بگیرم اونور.

متعجب گفتم:

_ نه مَ...

زیر لب با غیظ گفت:

_ خودم میدونم بیا بریم.

به بقیه نگاه کردم و دستپاچه خندیدم:

_ عه ههه ههه راستی تشنه ام بود فراموش کردم.

اونم لبخند تصنعی زد و گفت:

_ به لحظه صبر کنید الان میایم.

کمی جلوتر رفتیم و وقتی از دید بقیه دور شدیم سریع گوشیشو در آورد و گفت:

_ الو مهرداد، ببین شماره ای که برات میفرستم شماره دکتره است خوب؟ شوهرش تو الهیه فروشگاه عطر و ادکلن داره اسمش...

113

سریع گفتم:

_ فریبرز قادری.

ادامه داد:

_ آها آره آره، فریبرز قادریه، مهرداد دستم به دامنت حلش کن خودت، تو بری تو کار مرده همه چی رواله.

گوشی رو قطع کرد و چشمش بهم افتاد، سری تکون دادم و گفتم:

_ چیه؟

به دستش که توی دستم بود نگاه کرد و گفت:

پشت چراغ قرمز
_ مشکوک شد یا دیگه ازم نمیترسی.

به انگشتای گره خورده اش توی دستم نگاه کردم، کی دستمو گرفت؟ چرا دیگه نمی‌ترسیدم؟!
آروم خواستم دستمو از دستش در بیارم که با خنده گفت:
_ نمیخواد دیگه، باشه.

چشامو گرد کردم و گفتم:

_ بله؟

با همون خنده شماره ای گرفت و گوشیه برد نزدیک گوشش و گفت:
_ ز نمی دیگه.

دوباره مشغول حرف زدن با یکی دیگه شد و منم متفکر به دستامون نگاه کردم:
_ زنشم دیگه!

تلاشی برای جدایی نکردم و تا تموم شدن تماسش صبر کردم، یکمم احساس خجالت داشتم... یکم
نه خیلی احساس خجالت داشتم اما خودمو بی تفاوت میگرفتم که مثلاً برام مهم نیست.

پشت چراغ قرمز
ادامه از زبان سوم شخص (راوی):

از ماشینش پیاده شد و دستی به موهای بنفشش کشید و گفت:

_ مهرداد جون بسپارش به من این همه نگرانی دلیلش چیه؟

مهرداد عصبانی نگاهی به هلن انداخت و گفت:

_ رفتی با اون مرتیکه دل و قلوه نمیگیری ها... اصلا نمیخوام بری خودم یه کاریش میکنم.

هلن بی توجه به مهرداد توی آینه ماشین به خودش نگاهی انداخت و با انگشت رژ لب کنار لبشو پاک کرد و گفت:

_ غیرتت گل کرده عشقم؟ غصه نداره من قول میدم رعایت کنم و یه جوری وارد عمل شم که خودش بیاد سمتم.

مهرداد که سعی می کرد آرام تر باشه نفس حرصی کشید و گفت:

_ آره اونم اومد... ببینم تا یه چیزی گفت وُیس بگیر بفرست برام بعدشم بگو پیام دهنشو سرویس کنم.

هلن پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ بله میاد، اصلا طبیعت مردا همینه، نمونه اش خود تو، فک کن همچین منه فریبنده ای ببینه و خودشو بی تفاوت نشون بده.

مهراد اخمی کرد و گفت:

_ باشه برو که دیره زود بیای.

هلن چشمکی زد و لب مهرادو کشید و گفت:

_ فعلنی.

با قدم های کوتاه اما سریع وارد فروشگاه شد و با عشوه عینکشو از روی چشماش برداشت و لبشو گاز گرفت و گفت:

114

_ عسیسم... یه ادکلن میخوام که بوش آدمو مسخ کنه، تشنه کنه، دیوونه کنه.

به چشمای خیره مرد کوتاه قد با موهای کم پشتی که مقابلش ایستاده بود نگاه کرد و لباشو غنچه کرد و گفت:

_ داری آقا خوشتیپه؟

مرد با چهره مات شده ای گفت:

_ اسمتون چیه؟

پشت چراغ قرمز
هلن لبخند زد و دستشو روی کلید ضبط صدا گذاشت و بعد گوشیشو نزدیک صورت مرد گرفت و گفت:

_ اسمم شهلا ست.

مرد با لبخند گفت:

_ آخ آخ شهلا الهی بمیرم برات.

هلن لبخند موزیانه ای زد و گفت:

_ همین؟

مرد دستپاچه گفت:

_ خیلی دوستت دارم، اصلا فکر میکنی دروغ میگم منو امتحان کن.

لبخند هلن با این حرف تبدیل به جدیت شد و گوشی رو عقب گرفت و گفت:

_ رو دل نکنی یه وقت بابا سیرابی.

مرد با چشای گرد شده از تعجب هلنو تماشا کرد؛ هلن بی توجه به اون با ذوق برگشت و از پشت شیشه به مهراد علامت داد: "تمومه".

اخم مهراد باز شد و با خوشحالی دستاشو مشت کرد و گفت:

پشت چراغ قرمز
_ایول، اینه.

هلن گوشی شو توی هوا تگون داد و گفت:

_ اینجاست.

با لبخند بزرگی نزدیک در خروجی رفت و خواست بره بیرون که ناگهان ماشین شاسی بلند سفیدی جلوی ماشین مهرداد توقف کرد و مرد کت و شلوار پوش تقریباً میانسالی ازش پیاده شد و یک راست وارد فروشگاه شد و پیش چشمای مات و مبهوت هلن و مهرداد پشت پیش خون رفت و روی صندلی نشست، هلن با تعجب به مرد قد کوتاه که می‌گفت:

"سلام آقای قادری خوش اومدید."

نگاه کرد و گفت:

_ لعنتی شاگردش بود... خودش اینه تف تو این شانس چقدر عشوه ریختم چقدر کالری سوزوندم.

سریع خودشو جمع و جور کرد و نفس عمیقی کشید و دوباره به سمت پیشخون رفت و با عشوه دستی به موهاش کشید و عینکشو روی سرش گذاشت و با صدای کشیده گفت:

_ عسیسم... یه ادکلن میخوام که بوش آدمو مسخ کنه، تشنه کنه، دیوونه کنه، عاشق کنه.

مرد سری تگون داد و گفت:

_ سلام خانم، منوچهری بیا ببین خانم چی میخوان.

پشت چراغ قرمز
هلن با چشای درشت شده سریع گفت:

_ نه آقا منو ببین یه لحظه شما.

مرد به هلن نگاه کرد و گفت:

_ بله؟ الان میاد بهتون معرفی میکنه.

هلن لبشو یه وری کرد و دستاشو گذاشت رو پیشخون و صورتشو نزدیک مرد برد و گفت:

_ اومم، خیلی بدی خوب خودت بهم معرفی کن.

مرد اخمی کرد و گفت :

_ حالتون خوبه؟

مهراد لگدی به سنگ جلوی پاش زد و عصبانی به هلن که داخل فروشگاه بود نگاه کرد و گفت :

115

_ آخه فرق کارگر و کارفرما رو تشخیص نمیدی تو، اه دیر شد.

که یهو متوجه داد و بیداد صاحب فروشگاه یعنی فرد مورد نظر شد:

_ بفرمایید بیرون خانم بفرمایید بیرون.

هلن از اونجا خارج شد و داد زد:

– لیاقت نداری بی لیاقت حیف وقت من که صرف تو شه پیری. خودم بلام چجوری برم، با این عطرهاى مسخره تون همش فیکه.

نزدیک مهراى شد و عصبانى نشست تو ماشین و داد زد:

– مرتیکه دوهزارى، سه ساعته دارم براش عشوه میریزم بهم میگه چیزى مصرف کردید؟ ملت فکر میکنند همه مثله خودشون چیز میزن.

مهراى کلافه گفت:

– چیشد؟ تونستى کارى بکنى؟

– الان قیافه من به آدمایى میخوره که تونستن یه کارى بکنن؟

مهراى نا امید به ماشین تکیه زد و به تماس‌های پی در پی نویان خیره شد و گفت:

– به خشکى شانس ...

چند دقیقه اى سکوت حکم فرما بود و صدای این سکوتو فقط زنگ گوشى مهراى بهم میزد، مهراى بق کرده گفت:

– روم نمیشه جوابشو بدم، خیلی بد شد.

یهو هلن لبخند خبیثی زد و گفت :

_ جوابشو بده بهش بگو خیالت راحت حله.

116

(نیاز) :

نیم ساعتی میشد توی اتاق انتظار مطب نشسته بودیم، یه اتاق نسبتاً بزرگ با پنجره های شیشه ای یک پارچه رو به خیابون و دیوارای سفید و صورتی کمرنگ، به اطراف نگاه میکردم تا حواسم پرت بشه اما نمیشد دلهره بدی کل وجودمو گرفته بود، چندباری رفتم دستشویی و برگشتم این حسم با دیدن حال نویان بیشتر میشد ولی من همچنان سعی می کردم روحیه مو حفظ کنم، نویان درحالی که روی صندلی نشسته بود کلافه سرشو تو دستاش گرفت و گفت:

_ جواب نمیده.

با استرس دستمو گاز گرفتم و به سانیا و عمو و زن عمو که چهار چشمی رفتارات مارو زیر نظر داشتن نگاه کردم،

مخصوصاً سانیا، ته چشماش یه مچتونو گرفتم خاصی بود، و دائم تو گوش مهرانه چیزی میگفت، قشنگ معلوم بود همه اینا کار خودش وگرنه چطوری یهو یک شبه مهرانه تصمیم گرفت برای من وقت دکتر بگیره که این اتفاقا پیش بیاد، اونم پیش کی؟ دوستش، نویان عصبی با پاش روی زمین ضرب گرفته بود و منم مشغول دعا کردن بودم که یهو منشی اسممو صدا زد در اتاق دکتر باز شد و

پشت چراغ قرمز

خانم دکتر که از چهره آرایش کرده و موهای دکلره اش معلوم بود بر خلاف سنش زن قرتی و بروزیه، به استقبالمون اومد و با کلی تعارف و تجملات هممونو به سمت اتاق مجزایی راهنمایی کرد، بعد خوش و بش با خانواده عمو اینا با وجد به نویمان که عقب تر از همه کنار من ایستاده بود نگاه کرد و متعجب گفت:

_ توهمون نویمان کوچولویی؟ باورم نمیشه چقدر بزرگ شدی.

نویمان که قشنگ معلوم بود هنوزم بجا نیاورده سری تکون داد و با خوش رویی تصنعی گفت:

_ بله خودمم، خوب هستید شما؟

خانم دکتر با مهربونی بیشتری گفت:

_ الهی دورت بگردم، بیا بشین یه دل سیر ببینمت .

117

نویمان دوباره در جواب لبخند زد و قدمی جلو رفت و به من نگاه کرد و گفت:

_ بیا عزیزم.

سر به زیر و با خجالت کنارش حرکت کردم و اومدیم بریم بشینیم یهو متعجب تر از قبل رو به مهرانه گفت:

_ خدای من این خانم خوشکل...؟

پشت چراغ قرمز
به اطراف نگاه کردم، ها؟ با من بود؟!

_ آره مهرانه؟ همسر نویانه؟

نویان دستمو گرفت و گفت:

_ بله نیاز جان همسر من هستن.

نزدیک اومد و گفت:

_ خوبی خوشکلم؟

تا خواستم جوابشو بدم بغلم کرد و منم مثله چوب خشک بی حرکت موندم، داشتم تو ذهنم پردازش
میکردن چه عکس العملی نشون بدم که ازم جدا شد و گفت:

_ مهرانه بد جنس پس منظورت از مورد خاص و مهمی که گفتمی باید همین امروز ویزیتش کنم نیاز
جون بود؟

چی؟! خاص و مهم؟

نویان یه تای ابروشو انداخت بالا و به مهرانه نگاه کرد اما اون برنگشت تا منو نویانو ببینه، یهو سانیا
شروع به سرفه کرد و خانم دکتر لیوان آبی براش ریخت و گفت:

_ چیشد عزیزم؟

نویان پوزخند کمرنگی زد که از چشمم پنهون نمودند. سانیا لیوانو گرفت و جرعه ای ازش خورد و دستپاچه به نویان که معلوم بود خیلی عصبانیه نگاه کرد، عمو هم که کلا تو یه فاز دیگه ای بود.

نویان گوشیشو از توی جیبش بیرون آورد با نگاه کردن به صفحه اش یهو اخماش باز شد، این کارش همزمان شد با اومدن خانم دکتر به سمت من و راهنماییم به طرف اتاقش.

_خوب مامان خانومی بیا بریم ببینم اوضاع و احوالت چطوره.

پر استرس به نویان نگاه کردم معلوم بود مثله من استرس داره گوشیش رو توی مشتش گرفت و تکون خفیفی به سرش داد و خواست با این کار بهم اطمینان بده که نگران نباشم و دنبال دکتر برم ، منم مثله خودش سرمو تکون دادم و همراه دکتر رفتم، دستمو گرفت و رو به بقیه گفت:

_ الان میایم.

نفسمو تو سینه حبس کردم و وارد اتاق شدم.

به صندلی اشاره کرده و گفتم:

_ بشین عزیزم سرپا نباش.

و خودش پشت میز نشست، دستامو با استرس بهم گره زدم و منتظر تماشا کردمش، عینکشو زد و گفت:

_ خوب گلم، سونوگرافی رفتی؟

لبای خشکمو تر کردم، واقعا نمیدونستم چی بگم، اصلا چطور بود واقعیتو بهش میگفتم نه؟ بعد میگفتم به کسی نگه! نه نه روش خوبی نبود، آها فهمیدم، باید غش کنم بعد وقتی بهوش میام مثله این فیلما داد بزنم کوو بچه ام؟؟ چرا حسش نمیکنم؟ چرا خوشکل مامان تکون نمیخوره؟؟ نه اینم خوب نیس بچه سه روزه تکونش کجا بود؟!

_نیاز؟ شنیدی چی گفتم؟

یهو از فکر در اومدم و گفتم:

_ بله دست نویان..._

با صدای زنگ موبایلش اخم ریزی کرد و گفت:

_ ببخشید.

چیزی نگفتم و منتظر به مکالمه اش گوش دادم.

_ الو... بفرمایید خودم هستم، بله همسر منه چیزی شده؟

به صورتش که رفته رفته عصبانی تر می شد نگاه کردم؛ دیگه تو چهره اش اون خانم دکتر خوش اخلاق نبود به یه ببر زخمی تبدیل شده بود انگار!

– چی میگی خانم؟ شوهر من؟ غلط کرده تو هم غلط کردی، میکشمتون... وایستا.

با شنیدن حرفاش چشمش با تعجب درشت شد ولی خودمو زدم به اون راه مثله اینکه قضیه ناموسی بود تلفونو قطع کرد و با عجله مانتو شو در آورد و داد زد:

– فریبرز خفت میکنم.

نزدیکم اومد و شونه هامو گرفت و گفت:

– من یه کار مهم برام پیش اومده از طرف من از بقیه عذرخواهی کن.

119

همونطور که نشسته بودم با همون چشای درشت شده از تعجب بهش نگاه کردم و سری تکون دادم، کیفشو برداشت و خواست بره که با عجله گفتم:

– نسخه منو نمینویسید؟

با خودکار تند، تند روی برگه چیزایی نوشت و داد بهم.

رفت بیرون و درو محکم بست، نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی نشستم و زیر لب گفتم:

– خدایا نوکرتم.

پشت چراغ قرمز

موزی از روی عسلی برداشتم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و با چشمای بسته گازی بهش زدم و مشغول خوردنش شدم. واقعا تنها چیزی که توی این موقعیت بهم آرامش میداد همین موز بود!

ادامه از زبان سوم شخص (راوی):

هلن نفس عمیقی کشید و گفت:

_ شماره شو بگیر این تنها راه اگه جواب بده.

و بعد پاشو روی پای دیگه اش انداخت و گفت:

_ البته شک نداشته باش جواب میده.

مهراد کلافه شماره رو گرفت گفت:

_ میشه بگی دقیقا چیکار میخوای بکنی؟

هلن گوشی رو از دست مهراد گرفت و گفت:

_ بده من ببینم چقدر غر میزنی.

موبایلو برد نزدیک گوشش و نفس عمیقی کشید:

پشت چراغ قرمز
_داره زنگ میخوره...الو، خانم دکتر صولتی؟

به مهاد چشمکی زد و با حالت گریه گفت:

_ ببخشید فری اونجا نیست؟ بابا فریرز دیگه ، هرچی بهش میزنم جواب نمیده دارم نگران میشم...
چی میگی خانم؟ حرف دهننتو بفهم بابا فری عشق منه شوشو خودمه اصلا گوشی رو بده فری، نمیدی
گوشی رو نه؟ اشکال نداره پس بهش بگو اومدنی یه دو کیلو گوشت و پیاز بگیره بیاد خونه میخوام
براش باقالی پلو با گوشت بپزم فداش شم اگور پگوری من... الو، الو

به مهاد که از عصبانیت قرمز شده بود نگاه کرد و گفت:

_ قطع کرد بی تربیت... هاا تو چته؟

مهاد چیزی نگفت و ماشینو روشن کرد و گفت:

_ هیچی بابا بریم، هیچی.

_ منو آرایشگاه پیاده کن، هزار یک ساعتی بگذره به نویانم زنگ بزن ببین به موقع وارد عمل شدیم یا نه.

_ باشه.

پشت چراغ قرمز
(نیاز):

تو حال خودم بودم که یهو صدای در اومد کل موزو تو دهنم چیوندم و صاف سر جام نشستم، نویان
با چهره متعجب بهم نگاه کرد و گفت:

– چی شد لو رفتیم؟ دکتر کو؟ فهمید؟ دِ بگو دیگه!

همونطور که بهش نگاه میکردم تند تند موز توی دهنمو جویدم تا براش تعریف کنم چیشده اما
نمیدونم چرا تموم نمیشد!

با عجله لیوان آبی برام ریخت و دستم داد و متاسف گفت:

– خفه نشی.

موزو قورت دادم و لیوان آبو یه ضرب سرکشیدم و با ذوق گفتم:

– نویان

مثله خودم گفتم:

– چیه؟

با خوشحالی وصف ناشدنی گفتم:

– نفهمید، رفت —

پشت چراغ قرمز

یه قدم عقب تر رفت و سرشو بالا گرفت و دستشو گذاشت رو چشماش، نفسشو فوت کرد و گفت:
_ وای خدا شکرت.

تو همون حالت موند و منم دستمو گذاشتم زیر چونه ام و به پرستیزش نگاه کردم و گفتم:
_ چه با کلاس ذوق میکنی، اختلاف طبقاتی اصلا تو همه چی بیداد میکنه.

بهم نگاه کرد و گفت:

_ بخیر گذشت، میدونستم مهراد هیچ وقت بدقولی نمیکنه، بلند شو بریم.

به اتفاق نویان رفتیم بیرون از اتاق پیش بقیه، سانیا سریع گفت:

_ خوب چیشد؟

نویان در جواب گفت:

_ قرار بود چیزی بشه مگه؟ خدا روشکر هم نیاز سالمه هم بچه بریم دیگه.

عمو به سمت در اتاق دکتر برگشت و گفت:

_ وایستا عمو جان خانم دکتر هم بیاد خداحافظی کنیم.

گفتم:

پشت چراغ قرمز
_ اون که رفت، گفت از طرفش باهاتون خداحافظی کنم، عذرخواهی کرد گفت کار واجب پیش
اومده.

مهرانه متعجب گفت:

_ جدی؟ یعنی گذاشت رفت؟

الان جاش بود نمک دون بازی در بیارم بگم نه برداشت رفت هههه... اهم، ولی خوب جاش نبود،
درجواب به تکون دادن سرم اکتفا کردم، سانیا مشکوک گفت:

_ نسخه ای چیزی ننوشت برات؟

نسخه توی دستمو بالا گرفتم و گفتم :

_ چرا این.

_میشه ببینم ؟

نویان کلافه گفت:

_ حالا بریم خونه میبینی وقت هست بریم.

دستش تو هوا موند و با لبخند زورکی عقب بردش و رفتیم بیرون.

خداوشکر خیالم راحت شد با سرعت جلوتر از بقیه از مطب خارج شدم و به سمت پله ها دویدم و بدو بدو پله ها رو طی کردم و از خوشحالی جیغای خفیف کشیدم به ردیف پله دوم که رسیدم متوجه شدم کسی همراهم نیست برگشتم سمت بقیه دیدم چهارتایی با لبخند شل و ولی دارن نگاهم میکنند، به گارد خودم که حس دهنده ها رو گرفته بودم نگاه کردم و صاف ایستادم نیشمو بستم.

_ اهِم... نمیاید بریم؟

نویان چندبار پلک زد و پوکر شده به آسانسور اشاره کرد و گفت:

_ از این طرف!

ای بچی نیاز که همیشه آبروی خودتو میبری، اعتماد به نفسمو حفظ کردم و خیلی زمخت پله ها رو به مسیر برگشت طی کردم، وارد آسانسور شدیم تا بریم پایین، سانیا مقابل من ایستاده بود و با اخم سرتا پامو برانداز می کرد؛ مثله طلبکارا، منم بهش اخم کردم و پشتمو بهش کردم و توی آینه آسانسور موهامو مرتب کردم و لبامو چندتا نیشکون و گاز گرفتم تا از این سفیدیش کم بشه، نویان هم که طبق معمول سرش تو گوشی بود، آسانسور ایستاد و بعدش سوار ماشین شدیم، تو ماشین تصمیم بر این شد که قبل رفتن به خونه بریم یه کافی شاپی جایی یه چیز بزنیم تو رگ شارژ شیم، من که از خدام بود داشتم میمردم از گرسنگی، نه که صبح خیلی از استرس صبحونه از گلوم پایین رفت برای همین.

122

ماشین توقف کرد، کجا؟

پشت چراغ قرمز
یه جایی که اصلا تو خوابم نمی‌دیدیم، نگاهی به اطراف انداختم، اینجا واقعا تهرانه؟ کافی شاپ انقدر
ژذاب؟ مگه داریم مگه میشه؟

بقیه خیلی بی تفاوت پیاده شدن و به سمت در ورودی حرکت کردن ولی من همچنان با دهن باز به
نمای بیرونی کافیشاپ نگاه میکردم:

– بیرونش اینه توش چیه؟!

قدمامو تندتر کردم و خودمو به بقیه رسوندم، کنار نویان ایستادم و گفتم:

– وای من استرس گرفتم چی سفارش بدم ضایع نشه؟

عینکشو از روی چشمش برداشت و باهاش بهم اشاره کرد و گفت:

– تنها کاری که باید بکنی میدونی چیه؟

– نه چیه بگو تا انجام بدم.

– دو دقیقه، فقط دو دقیقه سعی کن هیچی نگی خوب؟

دهنمو باز کردم و خواستم حرف بزنم که بی حوصله گفت:

– نیاز هیچی، خوب؟

پشت چراغ قرمز
راست می‌گفت شاید اینجوری یکم میتونستم گند کاریامو درست کنم. اما نتونستم غرورمو نادیده
بگیرم و پشت چشمی براش ناز کردم و گفتم:
_ خوب.

بشکنی زد و گفت:

_ حله.

بدون کوچک ترین حرفی از طرف من وارد کافیشاپ شدیم، چقدر آدمای با کلاس جمع بودن اونجا
همه شیک و لاکچری، دیوارای چوبی داشت و میز و صندلی ها هم چوبی بودن ، فقط رنگ میزا و
صندلی ها تیره تر از دیوارا بود، سقفشم کرمی با لوسترای قهوه ای و کرم رنگ ، فضا نور خیلی روشنی
نداشت و یه سمت کافیشاپ پر قهوه از مارکای مختلف بود یکی از دیوارا هم کاملاً شیشه ای بود و
توش پر دونه های قهوه بود، پشت میز نشستیم، موسیقی آرامش بخشی درحال پخش بود و میشه
گفت تقریباً سکوت نسبی توی فضا حاکم بود، گارسون اومد و خیلی مؤدبانه گفت:

_ خوش اومدید، بفرمایید چی میل دارید؟

هرکسی یه چیزی سفارش داد و نوپان هم برای من و خودش دوتا شیرموز و یدونه کیک شکلاتی
سفارش داد.

خوشحال از سفارش خوب و به جایی که داد لبخند زدم و پیش خودم گفتم:

123

_ جدی جدی حرف نزنم بهتره ها همه چی داره خوب پیش میره.

گارسون سفارشاتمونو آورد و اومدم بخورم که دیدم کسی چیزی نمیخوره چرا؟ چون نویان و عمو داشتن راجب کار حرف میزدن و سانیا و مهرانه هم سرشون تو گوشی بود، واقعا بی فرهنگ بودن ناسلامتی زن حامله نشسته اینجا هوس میکنه خجالت میکشه بخوره چرا نمیفهمن؟

سانیا همونطور که سرش تو گوشی بود نی نوشیدنی شو نزدیک دهنش برد و مشغول خوردن شد، خیالم راحت شد لیوانو کشیدم سمت خودم و اومدم بخورم یهو صدای ببعی کل فضا رو فرا گرفت! همه با تعجب به اطراف نگاه کردیم، صدا قطع نمیشد و مردم به همدیگه نگاه می کردن ببینن این صدای چیه!

خودمو زدم به اون راه و با استرس و تند تند شیرموزمو خوردم و خودمو مشغول کردم تا قیافه تابلوم لو نره. ولی نمیشد چون اصولا توی همه موارد چه تقصیر کار چه بی تقصیر قیافه ام مشکوک بود! حالا تو این گیر و دار یه پسر بچه داد زد:

_ مامان صدای گوسفند میاد.

مهرانه اخمی کرد و گفت:

_ ترسیدم این صدای چیه؟ چه آدمای بی فرهنگی پیدا میشن.

شیر موزم به تهش رسید و صدا قطع نشد، ترسناک تر از همه چی نویان بود که کنارم نشسته بود و جرئت نمی کردم نگاهش کنم.

با چشمای متعجب دستشو تو جیبش برد و گفت:

_ اینکه گوشیه منه!؟

پشت چراغ قرمز
یه دفعه سانیا نه گذاشت نه برداشت شروع کرد به خندیدن، نویان درحالی که با رنگ رفته و عصبانی
به من نگاه می‌کرد گوشی شو خاموش کرد و یه جور نامحسوسی کوبیدش رو میز و دستشو گذاشت
زیر چونه اش و لبخند تصنعی زد و گفت:

– چقدر گرمه.

با نی ته لیوان شیرموزو الکی هم زدم و لبمو به دندون گرفتم.

سانیا با خنده گفت:

– وای خدایا مُردم از خنده نویان همیشه حیوونارو دوست داشت ولی از علاقه اش به گوسفند مطلع
نبودم.

مهرانه اخمی به سانیا کرد و گفت:

– سانیا.

سانیا دوباره خندید و گفت:

– دروغ میگم مگه؟

124

نویان به اطراف نگاه کرد و گفت:

– دوستانم گاهی از این شیطنتا میکنن حالا حسابشونو دارم.

پشت چراغ قرمز

تهدید نامحسوسشو گرفتم ولی وقتی یاد دیشب افتادم در جواب پوزخندی بهش زدم و بعدش به عمو که همچنان ساکت بود نگاه کردم و اونم لبخندی بهم زد ، برام جالب بود که بیشتر سکوت می‌کرد تا اینکه توی بحثا مشارکت داشته باشه.

از اونجا بیرون اومدیم و باوجود آبرو ریزی که شد جرئت نمی‌کردم به نوین نگاه کنم سوار ماشین شدیم و برگشتیم خونه و من همچنان ازش فراری بودم، اونم زیاد به پرو پای من نمی‌پیچید و خداروشکر کاری به کار هم نداشتیم، لباسمو عوض کردم و اومدم پایین و پیش بقیه نشستم، عمو مهربانانه بهم نگاه کرد و گفت:

_ از امروز به بعد دیگه نوین باید هوای تو و اون کوچولویی که توی راهه رو بیشتر داشته باشه، منو مهرانه جانم سعی می‌کنیم بیشتر بمونیم تا ازت مراقبت کنیم. با گفتن این حرفش نگاهی به اطراف انداختم ببینم نوین نیست یه چیزی بگه به اینا؟ بابا بخدا ما راضی به این کارا نیستیم کنگر خوردید لنگر انداختید چتر شدید رو ما که چی بشه؟ کار و زندگی نداربد اونور؟ البته گذشته از شوخی من عمو رو خیلی دوست داشتم، اما موندن بیش از حدشون صلاح نبود مخصوصا اگه قرار بود من نقش زن حامله رو بازی کنم! خدایا آخه من کجام به این کارا میاد؟

در جواب گفتم:

_ خیلی ممنون شما لطف دارید به ما.

مهرانه عینک مطالعه شو از روی چشمش برداشت و کتابشو گذاشت رو میز و گفت:

_ راستی، مادرت خبر داره؟ نمیاد اینجا پیشت؟

مادرم؟ وای راست میگن دروغگو کم حافظه است مامانم کی بود؟

خواستم دروغی سر هم کنم بگم که یهو سانیا تبلت به دست از پله ها پایین اومد و گفت:

_ مامان بابا ببینید چی پیدا کردم!

کنجکاو منتظر موندم بیاد ببینم دوباره چه راه حلی برای رد کردن من و نزدیک کردن خودش به نوین پیدا کرده، هرچند سعی می کردم باهاش سر سنگین نباشم تا جلوی بقیه آبرو ریزی نشه ولی رفتار زشت اون شبش پیش چشمم بود و مانع میشد.

روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت و فیلمی رو به عمو و مهرانه نشون داد و خطاب به من که سعی می کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم گفت:

– نیاز مطمئنم خودت میدونی، یعنی بعیده ندونی، ولی فکر کنم برای مامان بابا جالب باشه در جریان یه سری چیزا باشن.

نمیدونم نوین کدوم قبرستونی رفته بود که نمیدیدمش، معلوم نیست چه دسته گلی به آب داده ، کنار عمو نشستم و با ابروهای بالا رفته به صفحه تبلت خیره شدم!

125

– سلام به همه فالورای عزیزم اومدم لایو یه سری از سوالاتتونو جواب بدم، دوست عزیزی پرسیده :

"عکسای تو پیجت چیشد؟ با نوین کات کردی؟"

نمیدونم واقعا چه مرگتونه هزار بار گفتم من با نوین تموم کردم یعنی واقعا اینو نمیفهمید؟ اینکه خودتون میدونید و هی میپرسید خیلی رو مخه آه!

به چهره تزریقی و لبای گنده اش نگاه کردم و سوالی از بقیه پرسیدم:

– این سالمه؟ یه جوریه!

پشت چراغ قرمز

کسی بهم توجه نکرد و سانیا هم حرصی ازم چشم گرفت و به تبلت خیره شد، متفکر زیر لب گفتم:
_ یه جوریه خوب.

دوباره به تبلت نگاه کردم دختره دستی به ابروهای پت و پهنش کشید و گفت:

_ الان پیام یکیو خوندم نوشته بود "نویان از همون اولم از قیافه اش معلوم بود به زور باهاته" عزیزم
در جوابت بگم این فضولیش به تو نیومده مسائل شخصی من به تو هیچ ربطی نداره مگه خدایید که
قضاوت میکنید؟ بعدشم اون من بودم که دوست نداشتم با نویان باشم هه! التماس ها کرد بمونم و
نموندم چون قدرمو ندونست الانم از همین جا میگم آقای نویان سعادت بهتر که نیستی نباشی
دوستات هستن... اهم ببخشید دوستام.

برای ماست مالی گفتم:

_ از کجا معلوم این نویان اون نویانه؟ میگیرید چی میگم؟ یعنی اینکه نویان اینا شاید نویان ما
نباشه... ببینید مثلا اسم شوهر من نویانه اسم دوست پسر اینم نویانه یه جوری شباهت اسمی، هان؟

عمو و مهرانه با حیرت بهم نگاه کردن، دستامو بالا بردم و گفتم:

_ بزارید یه جور دیگه براتون مثال بزنم..

در همون حالت بودم که مهرانه یهو بغلم کرد و گفت:

_ تو همون فرشته ای که خانواده ما بهش نیاز داشت، خودِ خودِ فرشته ای! چطوری میتونی انقدر
نجیب و بخشنده باشی؟

پشت چراغ قرمز
والا منکه فاز اینا رو درک نمیکردم ولی نویان با چه فکری این ایکیبری رو برای خودش انتخاب کرده
بود؟

عمو اخمی کرد و گفت:

_ این دختر همونی نیست که نویان عکسشو برامون فرستاد؟

سانیا سریع گفت:

_ آره من دارم عکسشو میخواید نشون بدم؟

منم اخم کردم و گفتم:

_ لازم نکرده.

یهو همه سرا به سمتم چرخید؛ صدامو صاف کردم و گفتم:

_ یعنی نمیخواد عزیزم خودم میدونم دیگه، بیخیال من نویانو بخشیدم.

عمو با چهره در هم از جاش بلند شد و گفت:

_ من یکم خسته ام... نویان اومد بگید بیاد پیش من باهاش کار دارم.

126

و به سمت پله ها رفت.

پشت چراغ قرمز

مهرانه با ترحم و سانیا با حرص بهم نگاه کردن، سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم، سانیا گفت:

_ یعنی الان ناراحت نیستی که نویان قبل تو با یکی دیگه بوده؟

دیگه داشت میرفت رو نروم سعی کردم عصبانیتمو پنهون کنم؛ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ خیر ناراحت نیستم، بیخیال دیگه انقدر این مسئله رو کش نده بقیه ناراحت میشن.

مهرانه حرفمو تایید کرد و گفت:

_ آره دیگه کافیه، مهم نیازه که بخشیده.

سانیا عصبانی از جاش بلند شد و با بغضی که از چشمم پنهون نمودن گفت:

_ پس مسئله فقط من بودم که بخاطر یک اشتباه بخشیده نشدم؟

مهرانه دستپاچه به من نگاه کرد و خطاب به سانیا گفت:

_ سانیا.

سانیا دستشو روی دهنش گذاشت و با گریه لباسشو برداشت و بیرون رفت، همش بلدن قضیه رو عشقی کنن، یکی نیست بگه الان درحال حاضر مسئله نه تویی نه نویان نه من، پوله بابا پول.

مهرانه به سمت در رفت تا بره دنبال سانیا خواستم فاز دلداری بردارم داد زدم:

_ مهرانه نرو بابا ولش کن خوشش بیاد خودش میاد.

برگشت بهم نگاه کرد فهمیدم چی گفتم سریع اصلاح کردم:

_ یعنی مهرانه جون.

اونم از خونه بیرون رفت و من تنها موندم، دیگه واقعا میشد از نزدیک حس کرد این کاراشون از رو شکم سیریه، یه شب سر گشنه زمین نداشتن عاشقی یادشون بره،

البته نمیشد کار نویانو نادیده گرفت ولی راستش از دیشب که اون چیزا رو تو موبایلش دیدم انگاری کم کم این مسئله داره برام عادی میشه، ولی خوب بحث این دختره ایکبیری جداست! به سبد میوه روی عسلی نگاه کردم و جلو رفتم؛ یهو یه ندایی از درونم گفت:

"دیگه از خودت خجالت بکش نیاز! دوتا موز تو مطب خوردی تو کافیشاپ شیر موز خودتو نویانم که خوردی خسته نشدی؟"

بعد خودم در جواب خودم گفتم:

_ نه مگه آدم از موز خوردن خسته میشه؟

بعد خم شدم یدونه موز برداشتم و پوست کندم ، باید تمرکز کنم ببینم باید چیکار کرد، آها الان باید زنگ بزنم نویان ببینم کجاست، گوشیمو برداشتم و همونطور ایستاده شماره شو گرفتم خاموش بود! بیخیال تماس دوباره شدم و روی مبل نشستم، یعنی کجا رفته بود؟

چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای تلفن خونه اومد، جواب دادم و گفتم:

_ الو بفرمایید؟

بلند گفتم:

پشت چراغ قرمز
_ چی؟! آگاهی؟ برای چی؟

تلفن دستم بود که در باز شد و مهرانه به همراه سانیا که از چشمای قرمزش معلوم بود گریه کرده وارد
خونه شدن، عمو هم که صدای منو شنید سریع از پله ها پایین اومد و گفت:

_ چیشده؟

تلفونو قطع کردم و با رنگ پریده گفتم:

_ آگاهی بود.

مهرانه نگران پرسید:

_ چیشده؟

ترسیده گفتم:

127

_ گفت باید بیاین برای یه سری از توضیحات پاره بشید.

همه ابروهاشون بالا رفت.

سریع گفتم:

_ نه نه ببخشید گفت برای پاره ای از توضیحات باید بریم، گفت نویانم دستگیر کردن.

سانیا روی مبل نشست و دستشو گذاشت روی صورتش و گفت:

_ خدایا چه اتفاقی افتاده؟

عمو سریعاً کتشو بردارشت و گفت:

_ سوء تفاهم شده، من میرم ببینم چرا گرفتنش.

دلم شور افتاد دنبالش رفتم و گفتم:

_ منم میام.

بند کیفمو با استرس توی مشتم گرفتم و به عمو که داشت با جناب سرهنگ حرف میزد نگاه کردم.

_ جناب سرهنگ نویان پسر برادر منه امکان نداره همچین کاری رو انجام بده چون اصلاً به این پول ها احتیاج نداره.

سرهنگ سری تکون داد و گفت:

پشت چراغ قرمز
_ صبر داشته باشید معلوم میشه، بفرمایید.

عمو منو به نشستن دعوت کرد و خودش هم روی نزدیکترین صندلی به میز جناب سرهنگ نشست، سرهنگ دستور داد نویانو بیارن، نمیدونستم چیشده هرچی هم از عمو می پرسیدم جواب درست حسابی نمی داد، یعنی خدا روشکر که من حامله نیستم وگرنه با این همه فشار و شوکی که روزانه بهم وارد میشه تا الان بچه پودر شده بود صد در صد؛

چند دقیقه ای گذشت و بالاخره در باز شد و نویانو آوردن از روی صندلی بلند شدم گفتم:
_ نویان.

سرهنگ قاطعانه گفت:

_ بشینید لطفا.

نویان بر خلاف تصوراتم مثله همیشه بیخیال و ریلکس نبود؛ روی صندلی نشست و کلافه نچی کرد و گفت:

_ جناب سرهنگ چرا این بنده خدا ها رو خبر کردید؟ منکه همه چیزو بهتون گفتم.

سرهنگ با جدیت گفت:

_ ساکت.

عمو انگشتشو به علامت هیس بالا برد و با سر به نویان اشاره کرد که خیالش راحت باشه، با این کارش خیال منم کمی راحت شد و منتظر به سرهنگ نگاه کردم، چیزی نمی گفت و مشغول یادداشت

پشت چراغ قرمز
حروف نامعلومی روی کاغذ بود، متوجه نوین شدم که با چشم داشت بهم یه چیزایی میگفت،
صورتتمو جمع کردم و سرمو به معنی "چی؟" تکون دادم، با چشم به عمو اشاره کرد و آروم لب زد:
_ نفهمه.

128

ابروهام بالا رفت و خواستم چیزی بگم که سرهنگ داد زد:
_ گفتم ساکت.

برای اینکه ضایع بازی نشه مثله خودش داد زدم:
_ خوب یعنی چی هی ساکت، ساکت؟ بگید چی شده منم بدونم جناب سرهنگ.

عمو دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:
_ دخترم آروم باش بهت میگم.

شونه مو عقب کشیدم و گفتم:
_ من همین الان میخوام بدونم.

سرهنگ با نوک خودکارش به نوین اشاره کرد و گفت:
_ این آقا که همسر شما باشن روز گذشته...

با چهره منتظر و پر استرس از حرفی که داشت میزد بهش خیره شدم که عمو وسط حرفش پرید و گفت:

_ جناب سرهنگ ایشون وضعیت مناسبی برای شنیدن این چیزا ندارن.

سرهنگ با جدیت گفت:

_ برای کسب اطلاعات بیشتر به کمک ایشون نیاز داریم برای همین خبر دادیم بیاین اینجا.

به نویان که دستاشو گذاشته بود روی سرش نگاه کردم و ناراحت به سرهنگ گفتم:

_ بگید چیشده من طاقتشو دارم.

سرم هُوو آورده لابد پسره پررو از همون اولشم میدونستم اهل خیانته ولی آخه در این حد؟

سرهنگ گفت:

_ بله میگفتم همسر شما روز گذشته پیش مبلغ قابل تأملی

رو به حساب افرادی که قاچاقچیان مواد مخدر بودن و ما امروز دستگیر کردیم واریز کرده، و معلوم نیست برای چی و چرا، البته حدسیاتی مطرح هست ولی ایشون انکار میکنن.

نویان شاکی گفت:

_ من که گفتم قضیه چیه، د آخه نمیدارید آدم حرف بزنه که.

پشت چراغ قرمز
عمو دلدارانه گفت:

_ سوء تفاهم شده جناب من مطمئنم.

گیج شده گفتم:

_ ببخشید من نمی‌فهمم؛ قاچاقچیا دقیقا یعنی منظورتون کیه ؟

عکسی مقابلم گرفت و گفت:

_ بابک منصوری معروف به منصور.

با دیدن چهره آشنای توی عکس ترسیده لبمو به دندون گرفتم و سرمو به سمت نویان چرخوندم، با حالت ناچارانه ای بهم نگاه کرد و حرفی نزد.

عکس... همون مرده بود که برای آزادی یوسف پونزده میلیون پول میخواست، این یعنی بیچاره شدیم و علاوه بر اینکه دستمون پیش عمو اینا رو میشه نویان باید ثابت کنه کاری نکرده وگرنه زندان...

عمو ترسیده بهم نگاه کرد و گفت:

_ میشه ایشون برن بیرون من خودم هر سوالی که بدونم جواب میدم.

سرهنک خشک و قاطع گفت:

_ خیر، شما خودتون بیرون تشریف داشته باشید.

پشت چراغ قرمز
عمو متعجب گفت:

– برای چی؟

سرھنگ خیلی محترمانه گفت:

– بیرون باشید خبرتون میکنم.

عمو قبول کرد و رفت بیرون، خداروشکر حداقل این یه جا شانس باهامون رو بود.

– خوب، ایشونم رفت بیرون، حالا به هر سوالی که میگم جواب بدید خانم بدون در نظر گرفتن چیزی.

عجب سرھنگ تیزی بود واقعا فکر نمیکردم بفهمه من دوست ندارم پیش عمو حرف بزنم، نویان سریع گفت:

– ایشونم حرف منو میزنه ما فقط ...

سرھنگ عصبانی داد زد:

– ساکت آقا بزارید خودش جواب بده وگرنه میگم بیان بیرنت بیرون.

نویان عصبانی چشماشو به سمت بالا چرخوند و نفس حرصی کشید.

پشت چراغ قرمز

_ میدونم که این عکسو شناختی و از همه چی اطلاع کامل داری پس اگه آزادی همسرت مهمه بگو
چرا آقای نویان سعادت باید مبلغ بیست میلیون تومن به حساب یک قاچاقچی مواد مخدر واریز کنه؟

متعجب گفتم:

_بیست میلیون تومن؟

سرهنگ به کاغذای زیر دستش نگاه کرد و گفت:

_ بله.

129

_اون که فقط پونزده میلیون میخواست! تازه دوازده تومنم بهش دادم در اصل سه میلیون باید
میگرفت!

نویان حرصی مشتی به کف دستش زد و گفت:

_ مرتیکه یاغی.

سرهنگ سرشو تکون داد و گفت:

_ پیگیری میکنیم و برگردونده میشه، شما جواب سوال منو بده.

پشت چراغ قرمز
خیلی آدم زرنگ و باهوشی بود، جوری که دروغ گفتن بهش فقط تلف کردن وقت بود، فکر کردم ببینم
چی میتونم بگم، باید یه چیزی میگفتم که نه نقشه مون لو بره نه برای نویان بد بشه؛ آب دهنمو
قورت دادم و گفتم:

_ نمیدونم از کجا شروع کنم...

با همون لحن پر جذبه اش گفت:

_ هر طور راحتی و میتونی مارو به جواب برسونی.

_ خیلی وقت پیش با چندتا بچه آشنا شدم که سر چهار راه کاسبی میکردن، دوروز پیش یکی از اونا
بهم زنگ زد و گفت برای یه نفرشون مشکل پیش اومده گویا این آقایی که شما میگید قاچاق فروشه
بخاطر بدهی از ارباب اون بچه ها یه نفرشونو گروگان گرفته بود، ازم کمک خواستن، منم بدون اطلاع
به نویان رفتم اونجا و با این آقاهه رو برو شدم و بدهی رو بهش دادم اما اون دست بردار نبود و
گفت کمه و منو تهدید کرد، گفت بقیه پولو باید براش بیارم ، منم قبول کردم، اما موقع برگشت انقدر
ترسیده بودم که همسرم فهمید و از این که بهش ماجرا رو نگفتم ناراحت شد و روز بعدش رفت و
بهش پولو داد.

_ چرا به پلیس اطلاع ندادید؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ نمیخواستم برای کسی دردسر بشه.

نویان زیر لب گفت:

پشت چراغ قرمز
_ هنو نمیخوای این وضع ماست، بخوای از هستی ساقط میشیم.

سرهنگ سری تکنون داد و گفت:
_ بسیار خوب، حرفاتون با مجرم مطابقت داره.

نویان با پوزخند گفت:
_ نمردیم و مجرمم شدیم.

سرهنگ کمی خوش اخلاق شد و گفت:
_ منظورم مجرم بابک منصوریه.

با خوشحالی گفتم:
_ خداروشکر پس الان آزاد میشه؟

تایید کرد و گفت:
_ بله، فقط بعد رفتن از اینجا در دسترس باشید شاید یه جاهای برای رفع ابهامات بهتون نیاز باشه.

پشت چراغ قرمز
این بارم خدا بهمون رحم کرد و از این مهلکه نجات پیدا کردیم؛ از اتاق بیرون رفتیم بالا فاصله عمو
اومد پیشمون و گفت:

– چیشد؟

با خنده گفتم:

– هیچ باو حله بریم.

نویان با آرنج ضربه ای بهم زد و زیر لب گفت:

– باز تو زدی خط لاتی؟

و به عمو لبخند زد:

– سوء تفاهم بود عمو جان بریم خونه توضیح میدم.

خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

– بله همین. هههه.

عمو بدون لبخند سری تکون داد و گفت:

– باشه بریم.

پشت چراغ قرمز

باهم به سمت ماشین راه افتادیم، حس خوبی به این رفتارات عمو نداشتم وضعیت خوبی نبود.

نویان راننده نشست و به سمت خونه رفتیم، دم در خونه که رسیدیم ماشین ایستاد دستمو گذاشتم روی دستگیر در تا پیاده شم دیدم کسی از جاش جم نخورد، عمو با اخم گفت:

_ نیاز جان شما برو من و نویان یه جایی باهم کار داریم.

نویان خیلی جدی به روبرو نگاه کرد و عکس العملی نشون نداد، پیش خودم گفتم حالا یکبار این عکس العمل نشون نمیده من باید یه خودی نشون بدم، یه دور آب دهنمو قورت دادم و با بغض به بیرون نگاه کردم و با صدای لرزون گفتم:

_ عمو، خواهش میکنم نویانو سرزنش نکنید، اون همیشه برای من مثله کوه بوده و هست، یه مرد واقعی... من الان دارم باهاش زندگی میکنم، این ساعت، این لحظه، این ثانیه، به این که گذشته چی شده کاری ندارم، پس کاری نکنید عشقم پیش چشمم شرمنده شه.

نویان سرشو به سمتم چرخوند و با چشای درشت شده از تعجب بهم نگاه کرد، اشک فرضیه زیر چشمامو پاک کردم و با ابرو بهش اشاره کردم عمو داره نگات میکنه، زیر چشمی به عمو نگاه کرد و سریع صاف نشست.

لبخند موزیانه ای زدم و خواستم از ماشین پیاده شم که عمو با تبسم سری تکون داد و گفت:

_ نویان توهم برو.

نویان که هنوز تو شوک بود گفت:

_ کارم نداشتید مگه؟

پشت چراغ قرمز
عمو با همون تبسم گفت:

_ مگه با حرفایی که نیاز بانو گفت چیز دیگه ای هم میمونه؟

مکثی کرد و گفت:

_ پس ماشینو پارک کنم بعـ...ـ

عمو میون حرفش اومد و گفت:

_ شما برو مراقب نیاز باش من ماشینو لازم دارم.

قبول کرد و از ماشین پیاده شدیم، منتظر موندیم عمو پشت فرمون نشست و رفت، دوتایی به ماشین درحال رفتن نگاه کردیم؛ نویان دستشو تو جیبش گذاشت و گفت:

_ یه ورکشاپ بازیگری بزار بنظرم داری حیف میشی.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ دیگه چیکار کنم، من جون فدایی میکنم حیف میشم تا تو حیف نشی.

بهم نگاه کرد و با خنده گفت:

_ اِ نه بابا خوشم اومد از این حرفام بلدی؟

پشت چراغ قرمز

منم نگاهمو از جاده گرفتم و به صورتش دادم و گفتم:

_ نه پس خودت بلدی، اصلاً هنر اصلی جناب عالی میدونی چیه؟ هی گند بزنی من ماست مالی کنم.

بی حوصله به ساعتش نگاه کرد و گفت:

_ چقدر حرف رایگان میزنی نیاز جای این حرفا یکم کار مفید انجام بده برای خودت میگم.

الکی سرمو تکون دادم و گفتم:

_ آها، بله، بله.

به سمت در رفت و گفت:

_ خوب شد پیچوندیش حوصله نصیحت و سوال پیچ کردناشو نداشتم.

سریع گفتم:

_ سوال پیچ چیه؟ الان کنجکاو نیستی ببینی میخواست چی بگه؟

131

جوابمو نداد، اومد که بره یهو ناخودآگاه مچشو گرفتم و گفتم:

_ وایستا دارم حرف میزنم.

پشت چراغ قرمز

ابروهاش بالا رفت و عقب گرد کرد و به دستم نگاه کرد، سریع دستمو کشیدم و خودمو زدم به اون راه، با خنده گفت:

_ چیشده؟ زود بگو خسته ام میخوام برم.

به خودم مسلط شدم و گفتم:

_ اون دختر سرتا پا عملی دوست دختر قبلیت.

نگاهش جدی شد و گفت:

_ خوب؟

_ سانیا اون فیلمشو که داشت راجب تو حرف می زد به عمو و مهرانه نشون داد، عمو هم برای همین میخواست باهات حرف بزنه که من جلوش نقش بازی کردم و گفتم بخشیدمت و از این حرفا.

گیج شده اخمی کرد گفت:

_ چطوری؟ الان لو رفتم یعنی؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

_ دارم میگم که نذاشتم، گفتم این موضوعو نوین بهم گفته بود و فلان.

_ شک نکردن؟

پشت چراغ قرمز

با خنده گفتم:

_ نه اتفاقا مهرانه بغلم کرد گفت من فرشته ام.

نفسشو فوت کرد و گفت:

_ خطر از بیخ گوشم گذشته پس، باید بیشتر مراقب باشیم حساس شدن صد در صد.

بدون مقدمه پرسیدم:

_ سانیا تورو دوست داره؟

صورتشو جمع کرد و گفت:

_ من چه میدونم؛ تو الان به صورت رندم از هر دختری بپرسی عاشق منه، منکه نمیتونم سرشماری کنم.

صدامو کشیدم و گفتم:

_ نه بابا.

با دستش به سمت خونه هدایتم کرد و گفت:

_ والا، خلاصه گفتم که یه وقت عاشق من نشی.

با خنده به صورت جدی و لحن شوخش نگاه کردم و آرام گفتم:
_کثافت اعتماد به نفس.

بهم چپ، چپ نگاه کرد و با همون لحن شوخ گفت:
_ بی تربیت.

خندیدم و درو باز کردم و رفتم تو که سانیا رو با چهره نگران جلوی در دیدم، سلامی کردم و جلوتر رفتم، جوابمو نداد، نویان متوجه حضور سانیا شد و به حالت جدی برگشت و سلام آرومی کرد، سانیا نزدیک نویان که عقب تر از من ایستاده بود رفت گفت:

_ چرا تلفنتو جواب نمیدی؟ دلم هزار راه رفت

132

نویان که مشغول در آوردن کفشاش بود گفت:
_ خاموش بود گوشیم، چیز مهمی نبود که نگران شی.

سانیا نزدیک تر شد و گفت:

_ حالت خوبه؟

خواست دستشو بزاره روی صورت نویان که یهو رگ غیرتم زد بالا، اخم کردم و با صدای بلند گفتم:

پشت چراغ قرمز

_ سانیا خانم، یکبار زنگ میزدی به من خودم جوابتو میدادم لازم نبود نگران شی.

سانیا دستشو عقب کشید و با حیرت بهم نگاه کرد، نویان هم که حس می کردم از غیرت من کیفور شده بهم اشاره کرد و خطاب به سانیا گفت:

_ آفرین بهترین راه ، پس از این به بعد به نیاز زنگ بزنی چون گوشی من اکثر مواقع خاموشه.

با لبخند حرصی ابرویی برای سانیا به نشونه "حالا خوب خوردی؟" بالا انداختم و رفتم بالا و نویان هم پشت سرم اومد، با نگاه موزیانه ای زیر چشمی بهم نگاه کرد، کلافه توی اتاق راه رفتم و گفتم:

_ دختره بیشعور انگار نه انگار به نام و ننگی دنیا تو مثلاً شوهرمی! کم مونده بیاد ماجت کنه، اصلاً هزار برم پایین دو سه تا بارش کنم.

نویان خندید و گفت:

_ حالا بیخیال اون یه شکری خورد.

_ غلط کرده

حرص خوردم و روی تخت نشستم و به نقطه ای خیره شدم، درسته که منو نویان زن و شوهر واقعی نبودیم ولی رفتار سانیا دقیقاً مثال اون داستانهاست که به خواهر طرف فوش میدن میره باهاشون دعوا ، بهش میگن تو خواهر نداری که، میگه من میدونم خواهر ندارم اونا که نمیدونن! الانم همینه من میدونم نویان شوهر واقعی نیست بقیه که نمیدونن.

بلند شدم و به سمت در خروجی اتاق رفتم، نویان حوله شو از توی کمد برداشت و گفت:

پشت چراغ قرمز
_ چند روزه عمو اینا اینجان باید بریم یه طرفی گردش و مسافرت بهشون خوش بگذره.

_ لابد شمال!

متفکر گفت:

_ اوهوم، شاید!... حالا برم حموم برگردم تصمیم میگیریم.

کیفمو از روی تخت برداشتم و تو دلم گفتم "چه خوب که این مسائل باعث شد نویان یادش بره امروز
چه بلاهایی سرش اوردم"، سریع گفتم:

_ باشه، پس منم میرم اتاق خودم فعلا.

133

از اتاق بیرون اومدم و به ساعت که دو رو نشون میداد نگاه کردم، گرسنه بودما این عفتم نمیدونم چرا
برای ناهار صدامون نمیزد؟ لباسمو عوض کردم و آبی هم به دستو صورتم زدم، یکم آرایش کردم،
موهام که حالا کمی میشد با کش جمعشون کردو هم از پشت بستم، چشمم خورد به ناخونام! کمی
بلند شده بود و از پایین پیدا بود! چقدر مزخرف واقعا، یعنی من باید هی برم اینو درست کنم؟ کی به
زندگیم برسم؟ نخواستیم اصلا.

بلند شدم و درو باز کردم رفتم بیرون، عفت با عجله از پله ها بالا اومد و گفت:

_ عه اومدید خانم، بیاید ناهار سرد شد.

_ نویانو صدا کردی؟

خواست جواب بده که در اتاق باز شد و نوین در حالی که داشت بند ساعتش می بست گفت:
_ بله، اومدم.

ناخودآگاه لبخندی زدم و نگاهش کردم ساعتشو دور مچش بست و جواب لبخندمو با لبخند داد و گفت:
_ بریم.

رفتیم پایین سر میز ناهار، با دیدن قیافه توهم رفته سانیا و بقیه انگار انرژی منفی کل وجودمو پر کرد، نوین ولی خیلی معمولی سلام کرد و صندلی رو برای من عقب کشید؛ تشکر کردم و نشستم و خودشم کنارم نشست، توی سکوت مشغول خوردن غذا شدیم، سانیا به کنایه گفت:
_ چقدر بارداری شیرینی داری نیاز، بوی غذا اذیتت نمیکنه؟

درحالی که دو لویی داشتم برنج و مرغ میخوردم گیج شده گفتم:
_ هان؟

یهو نوین مهربون به قیافه ام نگاه کرد و با خنده گفت:
_ بمیرم برات، هیچی غذا تو بخور.

پشت چراغ قرمز

با این حرف نویان قند تو دلم آب شد، لنتی خیلی واقعی گفت، همونطور که دهنم پر بود لبخندی بهش زدم و سعی کردم احساساتمو کنترل کنم، سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم، نویان هم به نگاه مهربونش ادامه داد، یهو زن عمو همونطور که کمی اونطرف تر نشسته بود و داشت قهوه می‌خورد گفت:

_ همین اول که طفلکی نمیخواد به بو حساس بشه بعدم هرکسی یه جوریه تو این دوران.

نویان انگاری به خودش اومد و جدی شد و مشغول خوردن ادامه غذاش شد، عمو همچنان ساکت بود و چیزی نمی‌گفت، غذا تموم شد و عفت مشغول جمع کردن سفره شد، نویان بی مقدمه گفت:

_ با یه مسافرت چطورید؟

عمو به حرف اومد و گفت:

_ آخ گفتم نویان منکه موافق سرسختم بقیه رو نمیدونم.

مهرانه شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ عالی، فقط کجا؟

وای خدای من چقدر اینا پایه بودن!

سانیا با هیجان گفت:

_ بریم شمال.

پشت چراغ قرمز
سریع گفتم:

_ شمال که خیلی تکراریه، بنظر من بریم شیراز، تا به حال نرفتم اما فکر می کنم جای باحالی باشه.

البته شایان به ذکره که بگم من خبر مرگم شمالم نرفتم، کلا هیچ جا نرفتم فقط خواستم که یه زری زده باشم.

134

عمو گفت:

_ آره شیراز خیلی شهر قشنگیه موافقید؟

بله...و اینگونه شد که برای اولین بار تو کل تاریخ زندگیم یکی حرف منو پشم خودش حساب کرد و الکی الکی عازم شیراز شدیم... جلد خالق.

_ نیاز من رفتما، خدافظ.

با اخم مانتوی جلو باز لیمویی که نویان اون روز برام یادگاری خریده بود پوشیدم و مثله خودش داد زدم:

_ باو صبر کن دیگه.

پشت چراغ قرمز

بعدم با ریمل ابرو، ابروهامو به سمت بالا مرتب کردم و نگاهی به آرایشم انداختم، میتونم بگم بیش ترین آرایشی بود که تاحالا روی صورتم انجام داده بودم ، یه لاک لیمویی هم به ناخونام زدم، متاسفانه وقت نکرده بودیم برم بکنمشون اعصاب خوردکن های مزاحمو... اما چه میشه کرد، باید باهاش ساخت دیگه، البته بماند که مهرانه و سانیا رفتن آرایشگاه خوشکل کنون و بعدشم خرید و منو به بهونه اینکه مواد سالن برام بده نبردن!

این داستان بارداری هم عجب چیز قوز بالا قوزی شد!

نویان بلند تر گفت:

_ نیاز بای بای.

کفشای اسپورت سفیدمو برداشتم و به سمت در حرکت کردم و با حرص بازش کردم و رو به نویان که چمدون دستش بود و داشت با خنده به حرص خوردنم نگاه می کرد گفتم:

_ با همین کفشام بزنم...

یهو با نگاه کردن دقیق به صورتم خنده از چهرش محو شد ، حرفم نصفه موند و گفتم:

_ چیه؟

به ساعتش نگاه کرد و با اخم گفت:

_ هیچی تموم شد؟ بریم؟

دسته چمدون صورتیمو کشیدمش جلوتر و با لبخند پر ذوقی گفتم:

_ بریم.

به چمدونم نگاه کرد و بی حوصله لبخند زد و گفت:

– بده من بیارم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

– نه زحمتت میشه خودم میارم بریم.

چیزی نگفت و رفتیم پایین، سانیا هم که همین حالا تیپ اونور آبی زده بود برای ما، کم مونده بود همون کت مشکی کوتاهم نیوشه دیگه، موهاشو کج ریخته بود یه سمت و شال حریر نازکی هم دور گردنش افتاده بود فکر کنم قرار بوده رو سرش باشه!

عمو هم که یه پیراهن سفید رنگ با شلوار جین آبی پوشیده بود نویان به اطراف نگاه کرد و گفت:

– مهرانه جون کجاست؟

مهرانه از آشپزخانه بیرون اومد و گفت:

– من اینجام عزیزم.

خداوشکر مهرانه تیپ معقولی داشت پیراهن زرشکی و روسری مشکی پوشیده بود، کلا خیلی تو چشم نبود اما خیلی شیک بود از حق نگذریم!

پشت چراغ قرمز

بیرون رفتیم و نوین یکی یکی چمدونارو توی صندوق عقب گذاشت، نگاهی به تیپ نوین انداختم و اخمی کردم، جدیداً خیلی روش غیرتی میشدم، همه چی برعکس شده واقعا جای اینکه اون رو

من غیرت داشته باشه من دارم رگ میترکونم!

کفشای اسپورت مشکی و یه بلوز آستین کوتاه طوسی که عضلات بازوهاشو نمایش میداد به همراه شلوار مشکی زاپدار پوشید بود، یه تغییراتی هم تو موهاش میدیدم فکر کنم دور موهاشو کوتاه تر کرده بود اما ساختار همون قبلیه بود! اهم... خوب به ته ریششم دست نزده بود، لامصب تمام ملاک هایی که یه دختر از شوَر آینده اش میخواست تو تیپش حفظ کرده بود، عینک دودی شو روی چشماش گذاشت و بهم نگاه کرد، خودمو زدم به اون راهو سوار ماشین شدم، چند دقیقه ای توی ماشین بودیم و در نهایت رسیدیم به استرس آور ترین جای ممکن، فرودگاه!

چقدر به این نوین گفتم بلیط قطار بگیر اما به حرفم گوش نداد، روی صندلی نشستیم و منتظر اعلام حرکت پروازمون شدیم، از شدت استرس دستام یخ زده بود، فکر کن چند تن وزن رو هوا معلقه به کنار؛ چندین نفرم تو اون چند تن وزن نشستن بکنار، بعد توهم میون اون چند نفری باشی که توی اون چند تن وزن نشستن! و اون هواپیما سقوط نکنه اصلا محاله.

_ رنگت پریده چیزی نیست که، یک ساعت پروازه چشم بهم بزنی تموم میشه نترس.

بهش نگاه کردم و با استرس گفتم:

_ شینیم بینیم بابا، اصلا خیلی بیجا کردی منو آوردی اینجا قرارمون چند وقت پیچوندن بقیه بود برای یه رضایت و گناه نکرده تا آخر عمر که نمیخوام کلفتیتو بکنم، اگه آخرش من سر این کارای تو نمردم، خودایا خودت کمک کن.

به اطراف نگاه کرد و آرام گفت:

_ نگران نباش بخوایم بمیریم باهم از هستی ساقط میشیم.

پشت چراغ قرمز

چشمامو بستم و دست به دامن اعتقاداتم شدم:

– خدایا شرمنده من وقتی کارم لنگه میام پیشته ، همین بار هم هوای منو داشته باش قول میدم دختر خوبی باشم، به جون همین نویان .

نویان با خنده دستشو روی چشماش گذاشت و گفت:

– حالت بده ها، چیزی نمیخوای بگیرم برات؟

از حالت صاف نشستن یهو قوز کردم و با ناراحتی گفتم:

– چرا، شکلات فراوان.

بلند شد و گفت:

– عاشق این اخلاقم که دست رد به سینه آدم نمیزنی.

با استرس بلند شدم و لبخند الکی به بقیه زدم و زیر لب جواب دادم:

– خربزه خوردی پای لرزشم باس بشینی.

جلوتر از من حرکت کرد و گفت:

– چقدر غر میزنی بیا بریم.

به سمت مغازه حرکت کردیم و رفتیم داخل، جلوی قفسه خوراکی ها حرکت کردم و مشغول برداشتن تیتاپ و شکلات و اینجور شدم.

_ اینو میخوام، اینم میخوام...عه از اینا هم میخوام، لیموشو میخوام هلوشم میخوام وای همشو میخوام.

نویان همونطور که دست به سینه مشغول تماشای من بود گفت:

_ اضافه بار نخوره بهمون.

یه بسته آدامس خرسی برداشتم و توی بغلم گرفتم و با عشق گفتم:

_ عسیسم من هیچ وقت تورو از سبد خریدم کم نمیکنم.

زیر چشمی به نویان نگاه کردم ببینم عکس العملش چیه که خدا روشکر عکس العملی نداشت، چون خالی بستم اصلا من سبد خرید نداشتم! میرفتم یدونه آدامس خرسی میخریدم میومدم بیرون خلاص.

خریدارو حساب کرد و اومدیم بیرون یدونه شکلات برداشتم و تیکه کردم و خوردم، چشمامو بستم و با لذت جویدمش، زندگی یعنی این بخدا هی شکلات بخوری هی زندگی کنی، رو به نویان که نایلون خوراکی دستش بود و بهم نگاه می کرد گفتم:

_ شوکول میخوری؟

پشت چراغ قرمز
سرشو به معنی منفی تکون داد، یه چشممو بستم و با خنده گفتم:
_ حالا بیا اینو از دست من بخور.

گوشیشو از جیبش در آورد و به صفحه اش نگاه کرد و زیر لب گفت:
_ ممنون نمیخوام.

با شیطنت شکلاتو نزدیک دهنش بردم سرشو عقب کشید و با خنده ازم گرفتش و دوباره به گوشیش نگاه کرد، زیر چشمی و با اخم به گوشیش نگاه کردم، معلوم نیست اون تو چی هست سرش تو گوشیه، نکنه یکی از مخاطباش از زیر دستم در رفته بلاک نکردم ، تو همین فکرا بودم که رسیدیم پیش بقیه، تا اومدم بشینم شماره پروازمون از بلندگو اعلام شد، مهرانه خندید و گفت:
_ اولین پروازم تو ایران که بدون تاخیره، من به این خرافات اعتقاد ندارم ولی این از پا قدم خوب نیاز جونه.

همونطور که سرم تو لاک خودم بود داشتم شکلات میخوردم یهو با شنیدن اسمم گفتم:
_ هوم؟

نگاه نویانو که دیدم سریع گفتم:
_ آها، بله، بله صد در صد حق با شماست.

همه سکوت کردن؛ زیر چشمی به نویان نگاه کردم یهو مثله دیوونه ها زد زیر خنده، بقیه هم با خنده اش خندیدن، نویان همونطور که زار میزد داره به زور میخنده گفت:

پشت چراغ قرمز
_ اصلا دقت کردید؟ چقدر جدی شوخی میکنه.

عمو خندید و گفت:

_ بریم که پروازو اعلام کردن.

137

نویان بازومو گرفت و کمک کرد بشینم و گفت:

_ تابلو بازی در نیار دیگه، آدم رو پله های هواپیما که حالش بد نمیشه.

با حال بدی گفتم:

_ حرف نزن ، حرف میزنی حالت تهوعم بیشتر میشه.

نفس حرصی کشید و گفت:

_ خدایا، دیوونه شدم.

عمو و مهرانه که پشت سر ما نشسته بودن با نگرانی حالمو از نویان پرسیدن، مهرانه نگاهی به من که
چشمامو بسته بودم و سرمو به پشتی صندلی تکیه داده بودم انداخت و گفت:

_ عزیزم، نکنه فوبیا داره؟

پشت چراغ قرمز
نویان با صدای دستپاچه ای گفت:

_ فوبیا، نه بابا از دو سه سالگی یه پاش اینجا بوده یه پاش سیدنی با اتوبوس که همیشه.

و آهسته ادامه داد:

_ عوارض بارداریه.

یهو در همون حالت چشمامو باز کردم و بهش بد نگاه کردم، صداشو صاف کرد و صاف نشست سر جاش، مهماندار هواپیما درحال توضیح دادن و ادا در آوردن بود که دستمو گذاشتم رو دهنم و گفتم:

_ دارم بالا میارم.

نویان با عجله پاکتی جلوی صورتم گرفت، صاف نشستم و گفتم:

_ نه ، نه رفت بالا.

چندبار پلک زد و بعد در همون حالت پوکر فیس به صندلی تکیه زد.

_ خوب چیه رفت بالا دیگه.

پیشونیشو خاروند و کمک کرد کمر بندو ببندم و گفت:

_ ببین الان هواپیما تیک آف میکنه، تو سعی کن چشاتو ببندی؛ اصلا بیا آهنگ گوش بده تا حواست پرت شه.

هدفون مشکی که دور گردنش بود برداشت و گذاشت روی گوشام صافتر نشستم و بدون حرکت بهش نگاه کردم، با خنده بهم نگاه کرد و با گوشیش یه کاری کرد که صدای آهنگ توی هدفون پیچید، لبخندی زدم و گفتم:

— ایول.

سرشو تکون داد و چیزی گفت، نشنیدم چی میگه و گفتم:

— نمیفهمم چی میگی، ولی این خیلی باحاله.

قیافه اش دستپاچه شد و بهم اشاره کرد ساکت باشم.

— چته؟ بلند بگو بشنوم.

با حرص هدفونو از روی گوشم برداشت و گفت:

— دارم میگم داد نزن میفهمم چی میگی.

خواستم جوابشو بدم که یهو هواپیما تکون خورد، دستامو گذاشتم دو طرف صورتم و گفتم:

— یااا ابله

که یهو دستشو گذاشت رو دهنمو سرشو آورد پایین و گفت:

پشت چراغ قرمز

– نیاز تورو خدا آروم باش بابا بیچاره ام کردی، اینا نباید بفهمن تو تاحالا هواپیما سوار نشدی.

دوست داشتم بلند بزمن زیر گریه، چه غلطی از من بود که خودمو قاطی ماجرا کردم.

– دستمو برمیدارم کولی بازی درنیا ریا باشه؟

با اخم بهش نگاه کردم و اونم دستشو عقب کشید، خواستم جدی جدی بزمن زیر گریه که سریع دستشو گذاشت رو دستم و گفت:

– دست منو بگیر هر وقت ترسیدی فشار بده از استرست کم شه خوب؟

سرمو به معنی باشه کج کردم، این منطقی تر بود، بعدشم لبخندی به روم زد و گفت:

– نگاه قیافه اشو، چی از این زندگی دیدی که اینقدر زنده موندن برات مهمه؟

یهو رفتم تو فکر، راست می‌گفت، من از این زندگی چی می‌خواستم که ادامه دادنش انقدر برام مهم بود...

تو همین فکر بودم که یهو هواپیما تکون بدی خورد، اینبار حتی خود نویان هم جا خورد! این یعنی الان دیگه واقعا باید ترسید.

پشت چراغ قرمز
دستیه چمدونمو گرفتم و خداروشکر کردم که سالم هواپیما مون نشست، واقعا حاضر بودم بمیرم ولی
دیگه پروازو تجربه نکنم، مسیر حرکتمون جای شلوغی بود یه عالمه مسافر و ماشینای مسافر کش و
وَن های زرد رنگ که مشغول رفت و آمد بودن، به نویان که عصبی داشت دستشو با درد تو هوا
تکون میداد نگاه کردم و گفتم:

_ خوب خودت گفتی ترسیدی دستمو فشار بده.

به عمو اینا که پشت سرم میومدن نگاه کرد و حرصی گفت:

_ من چه میدونستم عدل همین حالا میفتیم وسط چاله هوایی، اصلا اونا بدرک گفتم دستمو فشار
بده چرا گاز گرفتی؟

اخم کردم و گفتم:

_ استرس داشتم خوب.

دستشو فوت کرد و با صورت جمع شده گفت:

_ دهنِت گل باران که دهن منو توی تمام موارد سرویس کردی تو، با بقیه بیا گم نشی من برم ماشین
بگیرم.

ازم جلو زد و منم حق به جانب عقب تر از بقیه حرکت کردم، داشتم راهمو ادامه میدادم که چرخ
چمدونم به یه چیزی گیر کرد، حوصله علاف شدن نداشتم محکم کشیدم که یهو نمیدونم چی شد
چرخش کنده شد پرت شد اونطرف!

جونم ضربه دست یعنی!

پشت چراغ قرمز
رفتم چرخشو برداشتم مأیوسانه بهش خیره شدم، با چشم به دنبال بقیه که جلوتر از من رفته بودن و
انگاری یادشون رفته بود منی هم هست گشتم؛ نبودن! باید میرفتم دنبالشون خم شدم و دستگیره
چمدونو گرفتم و روی زمین کشیدمش که دیدم صدای گوش خراشی از خودش تولید میکنه، ترجیح
دادم برش دارم و با خودم ببرم، بلندش کردم و مثله پنگوئن راه افتادم، یهو یه صدایی از پشت سر
گفت:

_ ببقشید خانم.

کنجکاو از شنیدن صاحب صدا که اینطوری با لهجه خارجی حرف می‌زد برگشتم تا ببینم با منه؟ که
چشمم به جَوون کت و شلواری با قد بلند و موهای بور و چشای سبز خورد، چمدونو گذاشتم زمین و
گفتم:

_ با منی؟

سرشو به معنی آره تکنون داد و با همون لهجه گفت:

_ Sortie کجاست؟

صورتمو جمع کردم و گفتم:

_ سُقتی چیه دیگه؟

_ آمم، ببخشید خروجی منظورم بود.

به اطراف نگاه کردم و ناراحت از این که نمیتونم کمکش کنم گفتم:

پشت چراغ قرمز
_ راستش خودمم نمیدونم!

چیزی نگفت و منم با سختی چمدونو برداشتم و خواستم برم که گفت:
_ شما کمک لازم دارید؟

برعکس لهجه اش فارسی رو خوب حرف می‌زد و از نگاهش معلوم بود همچین نا آشنا با رفتار و
فرهنگ اینجایی نیست، خدا شاهده همه رو توی همین نگاه اول فهمیدم.
لبخندی زدم و گفتم:

_ ممنون آقا، نه به کمک احتیاج ندارم.

139

یه ابروشو دقیقا مثله نویان انداخت بالا و گفت:
_ تعارف میکنی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ خودت چمدون داری؛ چطوری میخوای به من کمک کنی؟

لبخندی زد و گفت:

_ تو اینو دستت بگیر من چمدونتو میارم.

دسته چمدونشو به سمتم گرفت و با یه حرکت چمدونمو زیر بغلش زد و راه افتاد، با خنده گفتم:

_ دستگیره شو میتونی بگیري لازم نیس اینجوری برش داری.

مثله خودم خندید و گفت:

_ اینجوری راحت تره.

در جواب سری تکون دادم و به سمتی که نوین رفت حرکت کردم ببینم پیداش میکنم یا نه.

نمیدونم چرا با دیدن چهره اش یاد سروش افتادم، یه شباهت‌هایی به اون داشت، آخ سروش چقدر آخرین دیدارمون تلخ بود ای کاش اونجوری نمیشد، چقدر جای سیلی که بهم زد تازه است، چقدر میسوزه...

یعنی امکان داره بازم ببینمش؟ باهاش چشم تو چشم شم؟ خدا اون روزو نیاره، دیگه حتی نمیخوام از فاصله صد کیلومتری رد شم، نه برای کاری که کرد، برای خودش.

_ موبایلت زنگ میخوره، تا کی راه بریم میرسیم؟

یهو به خودم اومدم و بدون جواب دادن به سؤالش به گوشیم که شماره نوین روش خاموش روشن میشد نگاه کردم، ایستادم و جواب دادم و با شنیدن صدای عصبیش دلخور شده آدرسمو بهش دادم و اونم بهم گفت تکون نخورم تا پیدام کنه، همش بلد بود غرغر کنه، پسره بهم نگاه کرد و گفت:

_ ناراحت شدی؟

پشت چراغ قرمز
بیخیال گفتم:

_ نه بابا، من پوستم کلفته.

_Comment؟

بی حوصله گفتم:

_ بیخیال داداش.

در جواب خنده ای کرد، پرسیدم:

_اسمت چیه؟

_ مایکل و تو؟

به نقطه ی نامعلومی خیره شدم و آهی کشیدم و گفتم:

_ نیاز.

اخمی کرد و گفت:

_ نیاز یعنی احتیاج، لازم.

پشت چراغ قرمز
مشغول بررسی چرخ چمدون که توی دستم بود شدم و گفتم:
_اوهوم.

سرمو بالا گرفتم و دیدم نویان از میون جمعیت داره به سمتمون میاد، براش دست تکون دادم و با دیدنم اخمی کرد و نزدیک شد، جلو رفتم و تا خواستم حرف بزنم؛ عصبانی گفت:
_ کجایی تو؟ مگه نگفتم با بقیه بیا.

به چهره کلافه اش نگاه کردم و گفتم:
_ یه لحظه حواسم پرت شد انگاری آب شدید رفتید تو زمین.

با عجله به ساعتش نگاه کرد و گفت:
_ یه لحظه نباید چشم بردارم ازت بخدا، بیخیال زود باش بریم ماشین منتظـ

یهو به دستام نگاه کرد و گفت:
_ چمدونت کو؟ مال تو که این شکلی نبود؟

مایکل کنارم ایستاد و گفت:
_ سلام.

پشت چراغ قرمز
با لبخند به مایکل اشاره کردم و گفتم:

– چمدون ایشونه، من چرخ چمدونم در رفت مایکل کمکم کرد تا اینجا بیارمش.

نویان بدون اینکه لبخندی بزنه سرشو تکون داد و گفت:
– آهان.

مایکل نزدیک نویان رفت و گفت:

– سلام خوبید؟

140

نویان لبخند کاملاً مصنوعی زد و گفت:

– سلام، ممنون بخاطر کمکت.

مایکل به من نگاه کرد و گفت:

– خواهش میکنم، من مایکل هستم، از آشنایی با شما و نیاز زیبا و بانمک خوشحالم.

دستشو جلو برد، سریع و با ذوق رو به مایکل گفتم:

– ایشونم نویان هستن.

پشت چراغ قرمز
نویان بهش دست داد و با همون لبخند مصنوعی گفت:
_ همسرش.

گوشه لبم به خنده کوچیکی بالا رفت و نویان چمدونو از مایکل گرفت و گفت:
_ لطف کردی.

خداحافظی کردیم یکم ازش دور شدم برگشتم و
باهاش بای بای کردم؛ نویان عصبی گفت:
_ حواست به راه رفتنت باشه سکندری نخوری.

پشت چشمی براش نازک کردم و به راهم ادامه دادم، به عمو اینا که جلوی ون سبز رنگی منتظر
ایستاده بودن نگاه کردم و خودمو بهشون رسوندم، بعد از ابراز نگرانی اونا و کمی حرف؛ راننده قرار
شد مارو برسونه هتل، همه سوار ون شدن و خواستیم بریم که یهو مایکلو دیدم که سر در گم اینطرف
و اونطرف میرفت، از ماشین پریدم بیرون و بدو به سمتش رفتم و با خنده گفتم:
_ مایکی، وایستا

تا منو دید ایستاد و گفت:
_ مایکل هستم.

بیشتر خندیدم و گفتم:

پشت چراغ قرمز
_ خوب حالا، چرا توهمی؟ گم شدی؟

آدرسی بهم نشون داد و گفت:

_ باید برم اینجا.

متعجب گفتم:

_ عه اینجا هتلیه که ما میخوایم بریم، بیا برسونیمت.

_ مزاحم نیستم؟

اخم کردم و گفتم:

_ تعارف میکنیا، بیا بریم.

جلو رفتم و اونم پشت سرم اومد نویان که از نبود من توی ماشین با خبر شده بود با دیدنم شاکی
گفت:

_ معلوم هست یهو کجا میذار میری؟

خواستم جواب بدم که مایکل جلو اومد و گفت:

_ خیلی متاسفم که معطل شدید.

و خیلی ریلکس به سمت ون رفت و نشست توی ماشین.

با خنده به نویان که داشت خودشو کنترل می‌کرد تا سرم داد نزنه نگاه کردم و گفتم:

_ یکم کاربرد تعارفو قشنگ بلد نیس.

نفس عمیقی کشید و با صدایی که سعی می‌کرد بلند نباشه گفت:

_ این اینجا چیکار میکنه نیاز؟

با لبخند گفتم:

_ هتالش با هتل ما یکیه گفتم بیاد دیگه.

چیزی نگفت و بدون حرکت همونطور عصبی فقط بهم خیره شد.

_ بابا بهم کمک کرد باید جبران می‌کردم دیگه.

در همین حین عمو از ماشین پیاده شد و گفت:

_ نویان این آقا؟

سریع دوتا دستامو بردم بالا و با خنده گفتم:

پشت چراغ قرمز
_ خودیه عمو.

141

عمو گیج شده به معنی تفهیم سری تکنون داد و رفت، نویان همونطور دست به سینه بهم خیره بود،
به آسمون نگاه کردم و پشت گردنمو خاروندم و گفتم:

_ سوار نمیشی؟

درو برام باز کرد و با سر بهم اشاره کرد بشینم ، با شیطننت گفتم:

_ جون خودت اگه بزارم؛ اول تو.

بدون اینکه بخنده گفت:

_ بشین من خیالم راحت بشه تو یه جا نشستی.

_ بد اخلاق.

رفتم که بشینم یهو دیدم مایکل نشسته رو به روبه روی بقیه و داره خارجی حرف میزنه و سانیا با
قیافه عاقل اندر سفیهی مشغول گوش دادن حرفاشه و با سر تایید میکنه، بقیه هم مشتاق بهش
گوش میدن، مایکل متوجه حضور من شد و با همون لهجه غلیظش فارسی گفت:

_ نیاز اومدی.

پشت چراغ قرمز
با خنده گفتم:

_ آره.

خواستم برم صندلی کنارش که خالی بود بشینم یهو نویان بهم تنه زد و تلپی افتادم رو صندلی خالی کنار شیشه، برای اینکه کار خودشو قانع کنه به منکه متعجب داشتم نگاهش می‌کردم نگاهی انداخت و سرسری گفت:

_ اِ..خوردم به تو! بسکه همیشه جلوی دست و پایی.

و ریلکس نشست کنارم و خیلی جدی مشغول چک کردن گوشی‌ش شد، دیگه حرصمو با این کارش در آورد، با اخم بهش خیره شدم، زیر چشمی بهم نگاه کوتاهی انداخت و با چهره ای که معلوم بود خنده اش گرفته خودشو زد به اون راه و چیزی نگفت.

راننده مارو به مقصدمون که هتل شیک و قشنگی بود رسوند، نا گفته نماند تو کل مسیر مایکل با اون طرز حرف زدن بامزه اش برامون از زیبایی های شیراز تعریف کرد و گفت تا به حال نیومده اما قبلش خیلی تحقیق کرده و مشتاقه حتما جاهای مختلفو ببینه، یکی یکی پیاده شدیم و وارد هتل شدیم، عمو و مهرانه کارت شناسایی هاشونو دادن نویان و رفتن نشستن اونطرف تر، خانمی که پشت پیشخون بود با ژست و پرستیژ خاصی پیچی به گردنش داد و گفت:

_ سلام به هتل پنج ستاره ما خوش اومدید، در خدمتون هستم.

نویان تشکر کرد و خواست حرف بزنه که خانمه به نویان و سانیا اشاره کرد و گفت:

_ به شما و همسرتون یکی از پرفکت ترین اتاقای این هتل تعلق میگیره تا از لحظاتتون در این جا لذت ببرید.

پشت چراغ قرمز
سانیا با ذوقی که سعی می‌کرد پنهانش کنه به اطراف نگاه کرد، نوین ابروهاش بالا رفت و گفت:
_ ن _

که خانمه حرفشو قطع کرد و با همون ژست همه چی دونش به منو مایکل نگاه کرد و تند تند
مشغول بلغور کردن چیزای خارجکی شد و ادامه داد:
_ برای شما زوج جوان هم یه اتاق نامبروان در نظر گرفتم.

مایکل متعجب گفت:

_ کُما؟ (چی؟)

نوین صبرش تموم شد و گفت:

_ نخیر خانم اینطوری نیست.

142

خانمه اومد دوباره وسط حرفش بپره که نوین عصبانی به من اشاره کرد و گفت:

_ ایشون همسر منه، بقیه هم همراه مان، جز اون آقا.

خانمه سریع معذرت خواهی کرد و کارت شناسایی هارو گرفت و کارت هایی بهمون داد، مایکل به
شماره اتاقش نگاهی انداخت و گفت:

_ اتاق من هم رو به روی اتاق شماست.

نویان اخم کرد و با چشم بهم اشاره کرد جلو برم، به سمت آسانسور رفتم و کلید طبقه سومو زدم و سوارشدیم همه سکوت کرده بودیم و موسیقی آسانسور پخش می‌شد، به نیم رخ عصبانی نویان که مقابلم ایستاده بود نگاه کردم و آرام گفتم:

– چرا انقدر عصبانی؟ غیرتی شدی کلک؟

با همون اخم نگاهی بهم انداخت و به پیشونیش اشاره کرد و گفت:

– هه، نخیر سرم درد میکنه یکم.

آسانسور ایستاد پیاده شدیم بقیه به سمت اتاقشون رفتن، دنبال نویان رفتم و با شیطنت گفتم:

– باشه.

یهو صدای مایکل از پشت سرم اومد که گفت:

– نیاز میای یه لحظه؟

نویان به بی تفاوت ترین حالت ممکن وارد اتاق شد و منم رفتم پیش مایکل، فکر کنم ضایع شدم چون ظاهرا معاشرت منو مایکل کتفشم نیس! مایکل سریع گفت:

– نه نه درست شد ممنون.

خواستم راهمو کج کنم که برم یهو برگشتم و کنجکاوانه پرسیدم:

پشت چراغ قرمز
_ مایکی تو کجایی هستی؟

بهم نگاه کرد و گفت:

_ فرانسه چطور؟

سری تگون دادم و گفتم:

_ هیچی، فعلا.

رفتم توی اتاق و دیدم نوین روی تخت دراز کشیده، چون ساعدشو روی پیشونیش گذاشته بود
نمیدونستم خوابه یا بیدار، بیخیال کنجاوی شدم و روی کاناپه که کمی اونطرف تر بود نشستم و به
پرده های کرم قهوه ای و کاغذ دیواری های دیوار که گل های درشت با رنگ طلایی داشت نگاه کردم
و ته دلم خیلی ویلی رفت، خیلی از حس و حال اینجا خوشم میومد، خوابم نمیومد برای همین ترجیح
دادم بی سر و صدا همونجا بشینم و فقط به اطراف نگاه کنم.

بعد استراحت نسبتا کوتاهی که داشتیم قرار شد بریم و از آثار تاریخی شیراز دیدن کنیم، سانیا که
خیلی شیفته مایکل شده بود بهش پیشنهاد کرد با ما بیاد و بریم شیراز گردی، اونم که ماشالا اصلا
اهل تعارف نبود قبول کرد و راهی شدیم، اول رفتیم تخت جمشید، بعد از خرید بلیط و ورودمون به
تخت جمشید با چشمای درشت شده گفتم:

_ خودایا باورم نمیشه با تصورات من زمین تا آسمون فرق داره، من همیشه فکر میکردم یه تخته که
یه آدم جمشید نامی کنارش ایستاده بهش میگن تخت جمشید.

پشت چراغ قرمز
نویان انگشتشو به معنی سکوت جلوی صورتش گرفت و دست به سینه مشغول تماشا شد، عمو کلاه
لبه دارشو روی سرش جابه جا کرد و گفت:

_ تخت جمشید مجموعه تاریخی و اثر هنری نیاکان ماست، هویت اینه، چیزی که باید بهش افتخار
کنیم اینه، زیبایی و غرور آریایی اینه.

همه با جدیت به توصیفات عمو گوش می‌دادیم، مایکل گفت:

_ میدونستید ساخت تخت جمشید حدود صدو بیست سال طول کشیده؟

متعجب تر از قبل گفتم:

_ حاجی پَـ... اَهم، برگام، جدی؟

مهرانه حرف مایکلو تایید کرد که گفت:

_ با وجود این همه سال و بلایی که اسکندر سر اینجا آورد واقعا اینکه هنوز پابرجاست شاهکار
معماری رو نشون میده.

کنجکاو پرسیدم:

_ اسکندر؟ چیکار کرد مگه؟

سانیا دستشو توی هوا تگون داد و گفت:

_ سوزوند.

چشامو درشت کردم و گفتم:

– پدرسگ، غلط کرد سوزوند کسی جلوشو نگرفت؟ ای بابا چه آدمای بی ناموسی پیدا میشن.

نویان از شیوه ماست مالی وارد شد و گفت:

– عزیزم آروم باش این قضیه برای خیلی سال پیشه.

و با چشم و ابرو تاکید کرد زبون به دهن بگیرم، یکمی از بار عصبانیت کم شد، بقیه جاهای تخت جمشیدو دیدیم و بعدش مایکل با ذوق گفت:

– بریم پاسارگاد.

مهرانه خندید و گفت:

– ظاهراً، مایکل از همه ما بهتر میشناسه اینجارو.

اونجا هم رفتیم و آرامگاه کوروشو دیدیم و از مغازه هایی که سوغاتی و چیزای دست ساز باحال می فروختن یکم خرید کردیم، هوا تاریک شد و راننده مارو به سفره خونه ای همون حوالی برد و دلی از عزا در آوردیم، انقدر غذای رنگ و وارنگ جلوم بود نمی دونستم چی بخورم، سانیا و مهرانه چند قاشق بیشتر نخوردن و به بهونه رژیم بودن عقب نشینی کردن، در حالی که به محترم ترین و در عین حال تندترین شکل مشغول جویدن کلم پلو بودم یه چشمم به گوهر پلو مقابلم بود و چشم دیگه ام به دو پیاز آلو جلو دست نویان بود، گروه موسیقی اونجا مشغول دف زدن و نوازندگی بودن و منم از فرصت استفاده می کردم و تند تند میخوردم با این حال یه عالمه غذا اضافه اومد، نویان با خنده به منکه داشتم غذا میخوردم نگاه کرد و چیزی نگفت.

صاف نشستم و گفتم:

– چقدر خوشمزه بود، ولی دارم میترکم، حال کردی یه جوری نامحسوس هرچی دم دست بود خوردم
کسی نفهمید؟

– یعنی میخوای بگی سنگینی نگاه زن عمو و سانیا رو احساس نکردی؟!

چشام درشت شد و گفتم:

– چرا نگفتی پس؟! وای!

با همون لبخند گفت:

– یه جوری غذا میخوری آدم دلش نمیداد مزاحم بشه.

سرمو با خجالت نامحسوسی پایین انداختم ، یه کاره بگو مثله گشنه ها غذا میخوری دیگه، کارد
بخوره تو شیکمم که همیشه گشنه ام.

– او نه بابا نمردیم و خجالتتم دیدیم، بیخیال بابا الکی مثلاً بخاطر شرایطت خیلی غذا باید بخوری.

– کدوم شرایط؟

پشت چراغ قرمز
به بقیه نگاه کرد و سرشو نزدیک صورتم آورد و با شیطننت بهم اشاره کرد و گفت:
_ فندق بابا دیگه.

چشامو براش درشت کردم و گفتم:
_ چشاتو جمع کن بابا، بچه پررو.

نتونست جلو خنده شو بگیره و بلند بلند خندید، عمو و بقیه هم با دیدن خنده ما لبخند زدن و بعد
چند دقیقه ای حرف زدن از اونجا بیرون اومدیم و به قصد رفتن به آرامگاه سعدی راهی شدیم، فضای
شاعرانه ای بود، دور آرامگاه سعدی حلقه زدیم و چشمامونو بستیم و به صدای مردی که اونجا یکی از
شعرای سعدی رو با آواز میخوند گوش کردیم:

"عشق ورزیدم و عqlم به ملامت برخاست

کان که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست

هر که با شاهد گلروی به خلوت بنشست

نتواند ز سر راه ملامت برخاست

که شنیدی که برانگیخت سمنند غم عشق

که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست

عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح

نام مستوری و ناموس کرامت برخاست"

پشت چراغ قرمز

صدای آواز مرد که تموم شد چشمو باز کردم و به بقیه که توی فکر بودن و به زمین خیره شده بودن نگاه کردم، فکر کنم اونا هم مثله من غرق این حال و هوای شاعرانه اینجا شده بودن، عمو جلوتر از همه حرکت کرد و با لبخند به زن عمو مهرانه اشاره کرد و گفت:

ـ گفتیم عشق را به صبوری دوا کنیم

هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است.

مهرانه هم با چهره مهربونی به عمو نگاه کرد و باهم قدم زنان از ما دور شدن، عمو مرد خوش اخلاقی بود و معلوم بود خیلی مهرانه رو دوست داره، خوش به حالشون که تو این سن انقدر باهم خوشن.

متوجه سانیا شدم که کنار نویان ایستاده بود و داشت باهاش حرف می‌زد، سریع رفتم پیشش و کنار نویان ایستادم تا ببینم پررو خانم دوباره داره چی به نویان میگه، با اومدن من حرفشو قطع کرد و با لبخند به نویان که توی فکر فرو رفته بود گفت:

145

ـ مثله اینکه ظاهرا همیشه دو دقیقه باهات خصوصی حرف زد، من میرم پیش بقیه، ضرر که نداره به پیشنهادم فکر کن.

سوالی به نویان که می‌شد با وجود عینک روی چشمش تشخیص داد اخم کرده و تو فکره نگاه کردم و گفتم:

ـ چی گفت دوباره؟

پشت چراغ قرمز
آروم گفت:

– هیچی.

قدم زنان حرکت کرد، دنبالش رفتم و گفتم:

– واسه هیچی اینجوری تو فکری؟

عینکشو از روی چشمش برداشت گذاشت روی موهایش و از توی جیش اسکناسی بیرون آورد و بی حوصله گفت:

– سه پیچ نشو دیگه میگم هیچی، بیا بریم.

ناراحت از این برخوردش سر جام ایستادم و تکون نخوردم، اما اون بدون توجه به من، یعنی بهتره بگم بدون اینکه اصلا متوجه من بشه رفت، عصبانی سری تکون دادم و گفتم:

– هه، معلوم نیست دوباره ریختن رو هم میخوان چیکار بکنن، یعنی من از اون سانیا بی ارزش ترم که بهم نمیکه چیشده؟

تو همین فکر بودم که مایکل پیشم اومد و گفت:

– نیاز یه عکس از من بگیر لطفا.

گوشی رو ازش گرفتم و اونم عقب رفت و ایستاد، منم ازش عکس گرفتم، گوشیه ازم گرفت و به عکس نگاه کرد و گفت:

پشت چراغ قرمز
_خوبه ، میخوای توهم عکس بگیری؟

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم، همونطور که ایستاده بودم بدون تغییری در طرز ایستادنم عقب رفت و ازم عکس گرفت و بهم نشون داد، متعجب به عکس نگاه کردم و گفتم:

_ جلال خالق! چه باحال شد! چطوری اینجوری عکس گرفتی؟

خندید و گفت:

_ فقط باید زاویه عکس گرفتو.. امم یعنی ،زاویه کسی که میخوای ازش عکس بگیری بلد باشی.

با ذوق نزدیک آرامگاه رفتم و گفتم:

_ چه باحال، چندتا دیگه عکس بگیر ببینم.

چندتایی عکس در حالت های مختلف ازم گرفت و منم خوشحال همشو دیدم و گفتم بعدا برام بفرسته، با عجله پیش بقیه رفتیم و نزدیک حوض قشنگی که به حوض ماهی ها معروف بود ایستادیم، میگفتن اگه آرزو کنی و توی حوض سکه بندازی آرزوت برآورده میشه، چشمامو بستم و سکه توی مشتم فشار دادم و آرزومو تو دلم گفتم و سکه رو انداختم تو حوض، بعد تموم شدن آرزوم برگشتم و به مایکل نگاه کردم، چشماش بسته بود و انگاری داشت آرزو می کرد، متوجه سنگینی نگاه من شد چشماشو باز کرد و سکه رو انداخت تو حوض و لبخندی بهم زد، با این کار نور افتاد تو چشماش و مردمک چشمش به طرز عجیبی سبز آبی روشن شد، جلو رفتم و متعجب گفتم:

_ اه چه رنگ چشای خفنی داری مایکی.

پشت چراغ قرمز
لبخند مهربونی به صورتم زد و گفت:
_ توهم چشای بزرگ و قشنگی داری.

پشت کله مو خاروندم و با خنده گفتم:
_ بزرگ! مرسی.

146

باهم، هم قدم شدیم و شروع به حرف زدن کرد؛ از پدر ایرانی و مادر فرانسویش گفت، از اینکه عاشق ایران و زیبایی هاشه اما نمیتونه خیلی اینجا بیاد و کار و زندگیش فرانسه است و خیلی چیزای دیگه که دیدمو نسبت بهش تغییر داد، خیلی خوشم میومد باهاش معاشرت داشته باشم کلا باحال بود، بقیه جاها رو گذاشتیم برای فردا و به هتلمون برگشتیم، توی ماشین مشغول حرف زدن با مایکل که بودم با نگاه های سنگین سانیا یادم اومد که ای دل غافل! نویان کلا فراموشم شده، خیلی بد شد، بدتر از اون این بود که نویان بدون توجه به من توی فکر بود و اصلا انگار اونم فراموش کرده بود منی هم هست!

ماشین به مقصد رسید و پیاده شدیم، از مایکل دور شدم و خواستم برم پیش نویان و بهش بگم یکم به خودش بیاد و نقش بازی کنه که یه ندایی درونم گفت:

"چرا تو بری؟ اون بیاد!"

به ندای درونم گوش دادم و عقب گرد کردم و همراه بقیه وارد آسانسور شدیم و بدون حرف طبقه اول تا سومو طی کردیم و هرکسی به سمت اتاق خودش رفت، البته خستگی ناشی از راه رفتن و گردش زیادم بی تاثیر نبود، نویان بی حوصله کارت توی دستشو روی قفل گذاشت و بعد باز شدن اومد بره تو یهو مایکل گفت:

پشت چراغ قرمز
_ نیاز راستی عکس_

برگشتم و خواستم برم پیشش که دستم به شدت کشیده شد به سمت اتاق، مات و مبهوت از این
کارش سرمو تکون دادم و گفتم:

_ این چه کاریه؟ داشت حرف میزدا

بی توجه به من درو بست و زیر لب گفت:

_ بچه پررو.

بعد به من که تعجبم داشت تبدیل به اخم میشد نگاه کرد و گفت:

_ این همه حرف زدید تموم نشد؟ انگار نه انگار که الکی مثلاً من شوهرتم ، حالا من به درک جلو بقیه
یکم کار تو درست انجام بدی بد نیس.

عصبانی دست به سینه ایستادم و گفتم:

_ آقا رو، توروخدا به بزرگی خودتون ببخشید من مثله اون دختر عموی همه فن حرفیتون وارد نیستم
خودمو بچسبونم بهت و رفتار ناشیانه از خودم بروز میدم، خودتم گاهی یادت بیاد من زنتم الکی
مثلاً به جایی بر نمیخوره.

پشت چراغ قرمز
پوزخندی زد و گفت:

– من یادم میره زنی با دختر مردم که رو هم نمیریزم جلو بقیه کتفم نباشه که زنم داره منو در حال عکس گرفتن در ژست های مختلف میبینه، چهارچشمی نمیرم تو قیافه دختر مردم داد بزمن چقدر چشات خفته.

پس دیده بود! تمام این مدت که فکر میکردم حواسش نیس اتفاقا حواسش کاملاً بوده، از گارد خودم خارج نشدم و گفتم:

– الان که چی؟ میخوای همه تقصیرا رو بندازی گردن من؟

– خیر، دارم میگم چی بهم میگفتید که تمومی نداشت؟

ابروهامو با حرص انداختم بالا و گفتم:

– هر وقت تو گفتی سانیا داشت چی بهت میگفت منم میگم چی میگفتیم.

در حالی که سعی می‌کرد عصبانیتشو به روش نیاره گفت:

– ببین اصلاً برام مهم نیست، اینم که میبینی پرسیدم چون میترسم یکی بیاد چهار تا حرف ننه من غریبم بازی جلوت بزنه شما دخترام که ماشالا خدای احساسات، یهو کل پته رو بریزی رو آب.

روی مبل نشستم و سعی کردم اعصاب متشنجمو نشون ندم و گفتم:

– پس برو خدا رو شکر کن من از اون دخترای لوس اطرافت با احساسات آتشفشانی نیستم.

سری تکنون داد و تلفونو برداشت و عصبی شماره گرفت و گفت:

_ دوتا قهوه لطفا.

یهو نتونستم خودمو کنترل کنم و داد زدم:

_ من قهوه نمیخورم.

چشماشو تو هوا چرخوند و عصبی تر گفت:

_ یدونه قهوه لطفا.

روی صندلی جا به جا شدم و گفتم:

_ نگفتم هیچی نمیخوام گفتم قهوه نمیخوام.

یهو در حالی که سعی می کرد صداشو بالا نبره گفت:

_ هیچی نمیخوام آقا هیچی.

و تلفونو محکم گذاشت سر جاش و دو تایی با لبخند حرصی بهم نگاه کردیم، یعنی هرکی میدید قیافه مونو میتونست تشخیص بده که حاضریم سر به تن همدیگه نباشه، اون میخواست بگه عصبانی نشده منم میخواستم نشون بدم رفتاراش اصلا روم تاثیر نمیداره، ولی دیگه دستش پیشم رو شده بود میتونستم بفهمم چقدر رو مخشم!

مسافرت ما با رفتن به ادامه جاهای دیدنی و باحال شیراز ادامه پیدا کرد و خلاصه خیلی بهمون خوش گذشت، البته اینم بگم که سانیا انقدر دور و بر نویان پلکید و روی مخم رفت که چند جایی نزدیک بود آمپر بچسبونم و برم تو حالش اما هربار نمیدونم چی میشد که منصرف میشدم، تقریباً سه روز و نیم از سفرمون به شیراز گذشته بود و قرار بر این شد که به عنوان تیر خلاص و پایان سفرمون بریم شهربازی بزرگی که بهمون معرفی کرده بودن، راستش تمام فانتزی های دوران بچگیم داشت به حقیقت می پیوست؛ چرا؟ چون عمو و مهرانه همون اول از اومدن با ما انصراف دادن و ترجیح دادن یه کافه نزدیک

بشینن و فالوده شیرازی شونو بخورن تا ما بریم و برگردیم، طبق عادت کنار نویان حرکت کردم و سانیا و مایکل هم باهامون همراه شدن، یکی یکی تمام بازی هارو امتحان کردیم و جاهایی که شرفم بهم اجازه نمی داد رفتارات غیر متعارف از خودم نشون بدم نویانو هول میدادم وسط تا بره پوزه بقیه رو به خاک بماله، یه جا هم رفتیم بلیارد بازی کردیم و هی نویان امتیاز می گرفت و برنده میشد، اون موقعیت هایی هم که اون امتیاز نمی گرفت مایکل برنده میشد، سانیا بیشعورم که با من همکاری نمی کرد خیلی عقب بودیم منم دیدم کارم به جایی نمیرسه با چوب توی دستم جفتشونو دنبال کردم و بازی رو بهم ریختم.

روی نیمکت نشستیم و با ذوق پشمک توی دستمو به بقیه تعارف کردم، سانیا کمی از آب انارشو با ادا و عشوه خورد و گفت:

– اون پشمک اصلاً بهداشتی نیس نیاز جان بهتره نخوری.

کمی از پشمکو جدا کردم و خوردم و بهش نگاه کردم و گفتم:

– جدی؟

برام پشت چشم نازک کرد و نگاهشو ازم گرفت، متوجه خنده نویان که داشت بستنی می‌خورد و به من نگاه می‌کرد شدم، سانیا با غر گفت:

– کافی‌شاپی جایی نبود بریم قشنگ بشینیم؟

تکه ای بزرگتر از پشمکم کندم و باهاش بازی کردم و گفتم:

– اینجوری صفاش بیشتره من شخصا تو اون فضا خیلی معذبم، اصلا حس چیز خوردنم نمیداد.

پشمکو مثله سیبیل درست کردم و گذاشتم روی لبم و به سمت مایکل که نیمکت روبه روم نشسته بود چرخیدم و گفتم:

– مایکل ازم یه عکس بگیر.

با دیدن چهره ام خندید و همونطور نشسته عکسی ازم گرفت و بهم نشون داد ، نویان موشکافانه و جدی داشت به حرکاتمون نگاه می‌کرد، سانیا پوزخند زنان ابرویی بالا انداخت و به من اشاره کرد، نمیدونم چه سر و سری بینشون بود کلا از اون روزی که باهم حرف زدن نویان کم حرف تر شده بود و اکثر مواقع تو فکر بود، به عکس نگاه کردم و گفتم:

– وای چقدر باحاله.

رفتم جلو نویانو سریع کل پشمکو مثله ریش چسبوندم به صورتش و کنارش نشستم، از این کار یهویی من به خودش اومد و با اخم گفت:

– چیکار میکنی؟

خواست برش داره که سریع علامت دو به دوربین نشون دادم و مایکل عکس گرفت، خندید و عکسو بهمون نشون داد و گفت:

– خیلی خنده شد.

راست می‌گفت، نویان با اخم و من با شیطننت توی عکس افتاده بودیم، به قیافه خودم و خودش که زمین تا آسمون باهم فرق داشت اشاره کردم و بلند بلند خندیدم، نویان با دیدن عکس اخماش باز شد و با خنده سری تکون داد و زیر لب گفت:

– چیکار کنم از دست تو آخه؟

بهش زل زدم و رفتم تو فکر، این حرفش اصلا حس خوبی رو بهم منتقل نکرد، روانشناس نیستم و از این کارام بلد نیستم، ولی توی صداش یه چیزی بود مثله دودلی، حسرت، اه چمیدونم یه چیز ناجور دیگه.

سانیا آب میوه اشو انداخت تو سطل آشغال و گفت:

– بریم یه جا آدرنالینمون بره بالا.

نویان بهم نگاه کرد و گفت:

– نظرت؟

پشت چراغ قرمز
چشامو ریز کردم و گیج گفتم:

– هَن؟

به پشت سرم اشاره کرد، برگشتم با چشای درشت شده به وسیله ای که نشون داد خیره شدم، دختر
پسراییی که داشتن جیغ می‌کشیدن و انگاری داشتن جون می‌کندن از ترسو تماشا کردم گفتم:

– شوخیشم قشنگ نیس.

سانیا دست به سینه ایستاد و گفت:

– نکنه می‌ترسی؟

صاف ایستادم و گفتم:

– هه، برای تو میگم وگرنه منکه بچه کف خیابونم داداش.

مایکل سریع چندتا چیز فرانسوی بلغور کرد و در نهایت گفت:

– Non, اون داداش نیست سانیاست.

نویان چشماشو تو هوا چرخوند و گفت:

– آخرش چی شد بریم یا نه؟

پشت چراغ قرمز
سانیا با خودشیرینی خاصی گفت:
_ اصلاً هرچی تو بگی ببیی.

مایکل دوباره داد زد:
_ اون ببیی نیست نویانه.

برای سانیا پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
_ باشه اصلاً هرچی نویان بگه.

به سمت نویان چرخیدم و با چشم بهش اشاره کردم که قبول نکنه.

سانیا _ خوب نویان نظرت؟

ابروهامو چندباری بالا انداختم، مثله اینکه نفهمید چون سرشو نامحسوس به معنی "چی؟" تکون داد
اومدم یه چیزی بگم که ساینه بهم نگاه کرد و گفت:
_ ببینم تو مشکلی داری نیاز؟

پشت چراغ قرمز

چهره مو بیخیال گرفتم و نمایشی سوت زدم و گفتم:

– هه کی؟ من؟ من پایه ام بریم، فقط فکر کنم نویان یکم مرده.

نویان شونه ای بالا انداخت و گفت:

– من راضی؛ شما راضی؛ گور بابای ناراضی بریم دیگه.

سانیا_عالیه، بریم فریزی.

عصبانی اومدم حرف بزنم که نگاه خیره بقیه رو دیدم؛ به زور لبخندی زدم و همراهشون رفتم، خم شدم و بند کفشمو محکم بستم ، تا یکم وقت بخرم اما مثله اینکه فایده ای نداشت تصمیمشون بدون برگشت بود، با نزدیک شدن به صدای جیغ و داد آدمایی که سوار اون بازی مسخره بودن کمی حالت تهوع ناشی از استرس زیاد بهم وارد شد، اما کنترلش کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم، بلیطارو تحویل پسری که مسئول اونجا بود دادیم و یکی یکی روی جایگاه اون بی صاحب نشستیم و کمربندارو بستیم، سانیا سریع گفت:

– رنگت یکم پریده.

نویان که کنار من بود بهم نگاه کرد و گفت:

– آره، نیاز اوکیی؟

با پروویی خاصی درحالی که داشتم غش میکردم انگشت شصتمو بالا بردم و گفتم:

– دو کییم،خیالتون راحت.

یهو صندلیم تکون خورد؛ خودمو محکم چسبوندم به پشتی و از ته دل جیغ زدم، البته بماند که جیغ من میون جیغ و دادای بلند سانیا که ادعای شجاعتش میشد گم شد، تکون بیشتری خوردیم و شروع به چرخیدن کردیم، کل شهربازی زیر پامون بود و همه جا درحال چرخیدن، خیلی خودمو کنترل کردم که لبخندمو حفظ کنم اما نشد و با جمله:

"وای گو*ه خوردم بزارید برم"

پروسه ابراز غلط کردنم شروع شد، نویان با خنده به سمت بالا نگاه کرد، مایکلو هم نمیتونستم ببینم فقط دوست داشتم سریع وایسته برم، اما مثله اینکه حالا حالا ها متوقف نمیشد، دستامو گذاشتم رو صورتم و داد زدم:

_ غلط کردم، یَا ابررفرض، شکر اضافی خوردم، تورو خدا نگه دارید من پیاده میشم، خُدا.

151

وقتی که دیدم اصرار و التماس و خود زنی جواب نمیده کنترلمو از دست دادم و بیشتر داد زدم:

_ کِیِف و کتابم تو جد و آباد همتون پدرسگا، میگم نگه دار من پیاده میشم کرید مگه؟
آههههه.

انقدر داد و بیداد کردم که گلوم درد گرفته بود، با هرتکون صندلیم حس می کردم روحم داره از بدنم میره بیرون و برمیگرده سرجاش، نویان که از ظاهرش معلوم بود خیلی لذت میبره و با هیجان کیف میکنه بلند بلند خندید و گفت:

_ الکی کالری نسوزون این نگه نمیداره.

پشت چراغ قرمز
با گریه جوری که از میون اون همه سر و صدا بشنوه چی میگم گفتم:

_ من چه غلطی بکنم پس؟

داد زد:

_ چشاتو ببند.

سریع چشامو بستمو دستمو گذاشتم تو جیبم یهو یه چیزی توی جیبم حس کردم درش اوردم و با دیدن پیچ توی دستم هول شده داد زدم:

_ یا اکثر امام زاده ها این از کجا کنده شده؟

یهو جیغ سانیا با دیدن پیچ قطع شد و با چشای گشاد شده اول به پیچ توی دستم و بعد به من نگاه کرد و غش کرد، یهو یادم اومد عه اینکه پیچ چرخ چمدونمه از تهش کنده شده بود گذاشتم توی جیبم!

نویان متوجه شد سانیا غش کرده، نگران و سریع اشاره کرد دستگاو متوقف کن،

توقف کردیم و منو نویان و مایکل رفتیم کنارش و هرچی تکنونش دادیم و صداش کردیم بلند نشد، بطری آب معدنی رو باز کردم و آب پاشیدم رو صورتش بازم به هوش نیومد، مشتری ها توی صف بودن و خیلی شلوغ بود بعضیا هم متلک مینداختن که آدمی که می ترسه چرا باید همچین بازی رو امتحان کنه، راست می گفتن، بهشون حق میدم، والا دختره پررو همچین خودشو نترس می گرفت که بیا و ببین، مثله من باید از خودش شجاعت بروز میداد تا اینجوری مارو هم مضحکه خاص و عام نکنه، نویان عصبانی از این که هرکسی میومد و یه نظری میداد چندباری سانیا رو صدا زد، وقتی دید بلند نمیشه یهو تو یه حرکت غیر منتظره سانیا رو توی بغلش گرفت و بلندش کرد!

پشت چراغ قرمز
سرجام میخ ایستادم، این کارش صحنه آهسته چندیاری جلوی چشمم تکرار شد و کل تصورات و تمام
باورام فرو ریخت، نمیتونستم هضمش کنم، نویان؟! سانیا؟ چرا باید نویان سانیا رو اینجوری جلو همه
بغل کنه؟ اصلا غلط میکنه سانیا بلند نمیشه مثل آدم راه بره، بی جا کرده غش کرده، منکه میدونم
غش کردنشم الکیه.

دستامو مشت کردم و نگاهمو ازشون گرفتم ، مایکل کنارم ایستاده بود، ناراحت بهم گفت:
_ نیاز اون حالش بد بود اورژانسم در دسترس نبود.

با نفرت گفتم:

_ اگه همیشه در دسترس بود که اسمش اورژانس نبود.

نگران بهم خیره شد و چیزی نگفت، به زور خندیدم و گفتم:

_ چیه؟ شوخی کردم بابا، من اصلا از اون خانمای حساس نیستم مخصوصا روی سانیا چون دختر
عموشه و میدونم از بچگی باهم بزرگ شدن.

مایکل لبخند زد و گفت:

_ چه خوب، یکم ترسیدم.

دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم:

_ خیالت راحت.

پشت چراغ قرمز

با هر مکافاتی بود آژانس گرفتیم و برگشتیم هتل، جای قشنگش اونجا بود که سانیا خانم تو بغل نویان به هوش اومد و گفت نمیخواه بریم بیمارستان، ناخنامو با استرس می‌جویدم و با حرص به سانیا که بی حال توی ماشین کنارم نشسته بود نگاه کردم و زیر لب چندتا فوش بهش دادم، واقعا کفرمو در میورد، نویان برگشت و به سانیا گفت:

152

– خوبی؟ چیزی نمی‌خوای بگیرم برات؟

سانیا با ناز گفت:

– نه ممنون خوبم.

همونطور داشت با سانیا حرف می‌زد به من نگاه کرد و گفت:

– نیاز تو چیزی لازم نداری؟

با اخم درحالی که داشتم ناخونامو می‌کندم سرمو به نشونه نه تکیه دادم، توقع داشتم مثله همیشه بیخیال برگرده اما اون ازم چشم برنداشت و به نگاهش ادامه داد، از شیشه بیرونو تماشا کردم و بهش توجهی نکردم، مایکل بی صدا سرش تو لاک خودش بود و چیزی نمی‌گفت، انگاری اینبار برعکس همیشه به هیچکدوممون خوش نگذشت، ماشین ایستاد و پیاده شدیم، به عمو و زن عمو هم خبر دادیم بیان هتل و خودمونم رفتیم تو، خواستم با بقیه سوار آسانسور شم و برم تو اتاقم که مایکل توی لابی نشست و اسممو صدا زد، با شنیدن صداش منو نویان همزمان برگشتیم سمتش، زیر چشمی به نویان نگاه کردم و گفتم:

– میشه چند دقیقه ای وقتتو بگیرم؟

سانیا دم آسانسور منتظر ایستاده بود و نویان هم از سرجاش تکون نمی‌خورد، مایکل متوجه این اوضاع شد و گفت:

– و همچنین تو نویان میشه بیای؟

نویان سری به علامت مثبت تکون داد و به سانیا گفت منتظر نباشه و بره، سانیا اومد بره که عمو و مهرانه همون موقع از راه رسیدن و نگران وارد هتل شدن تا سانیا رو دیدن به سمتش رفتن و بغلش کردن، زن عمو دستاشو می‌گرفت و دائماً سر و وضعشو چک می‌کرد ببینه چیزیش نشده و عمو هم مرتب سوال می‌پرسید ببینه حالش خوبه یا نه، سانیا بی حوصله و کوتاه جوابشونو میداد، حال از این رفتارش بهم می‌خورد اونا نگراناش بودن؛ اونا عاشقش بودن اما اون حتی به خودش زحمت حرف زدن نمی‌داد و فقط حواسش به نویان بود، نمی‌دونست توی این دنیا یکی وجود داره که هیچکس نگراناش نیست؛ هیچکس دلواپس حالش نیست و آرزو داره یه لحظه جای اون باشه، اون وضعیت برام غیر قابل تحمل بود، کلافه سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

– من می‌خوام برم.

نویان متوجه نگاه خیره من به اونا شد و کلافه تر از من دستی به صورتش کشید، معلوم بود ناراحتی منو فهمیده، عمو و مهرانه سانیا رو فرستادن بالا و خودشون اومدن پیش ما و همگی باهم نشستیم و ماجرا رو پرسیدن، مایکل ترجیح داد حرفشو بعدا بگه و بلند شد و جمعمونو ترک کرد.

نویان جوری که نگران نشن براشون قضیه رو تعریف کرد و منم که دل و دماغ حرف زدن برام نمونده بود فقط حرفاشو با سر تایید میکردم، صحبت نویان تموم شد، متوجه سکوت عجیب عمو و مهرانه شدم، نویان هم انگار فهمید یه جای کار میلنگه گفت:

– چیزی شده؟

مهرانه بهم اشاره کرد و حیرت زده گفت:

– نیاز بارداره!

تا به حال احساس همزمان کنده شدن روح از بدن و خالی شدن یه سطل آب تگری روی سرتونو تجربه کردید؟

ای دل غافل، ای وای که مهمترین مسئله ممکنو فراموش کرده بودیم، هم من هم نویان! عمو ترسیده گفت:

– چیکار کردید شما؟ نیاز حالت خوبه؟

رنگ از رخ نویان رفت و همراهش تنها دلگرمی منم برای ماست مالی این مورد از دست رفت، هیچکدوممون حرف نمیزدیم، یعنی نمیتونستیم که بزنیم، آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

– راستش دلم نیومد رو حرف بقیه نه بیارم و ضد حال باشم...الانم خوبم، راست میگم.

نویان هنوزم ساکت بود و لب برچیده به زمین نگاه می‌کرد ، زن عمو عصبانی گفت:

– میدونی اگه اتفاقی برای تو بچه توی شکمت میفتاد چی میشد؟ نویان با شما هم هستم، شما دو نفر چتونه؟ اصلا حواستون هست دیگه متعلق به خودتون نیستید و نفر سومی توی رابطه تون وجود داره که به مراقبتتون نیاز داره؟

یه جوری از حرفاش ناراحت شدم و احساس پشیمونی کردم که یهو حس کردم واقعا حامله ام!

عمو ولی طبق معمول با سکوتش بیشتر بازخواستمون کرد؛ مهرانه که توپش پر بود ادامه داد:

– عزیز من؛ قشنگ من؛ الهی فدات شم.

زیر لب گفتم:

– خدانکنه.

– من نگرانتم، اگه بقیه حواسشون بهت نیست تو خودت باید بدونی داری چیکار میکنی، تو مادری.

دلخور نگاه زیر چشمی به نویان انداختم و تایید کردم، بلند شد و گفت:

– نویان خواهش میکنم حواست بیشتر از اینا به خانواده ات باشه... خیلی بیشتر.

عمو هم بلند شد و باهم اونجارو ترک کردن، نویان به پشتی مبل تکیه زد و نفسشو فوت کرد و زیر لب گفت:

پشت چراغ قرمز
_ مرده شور این حافظه رو بیرن.

پوزخندی زدم و جوابشو ندادم، تکیه شو از مبل برداشت و گفت:

154

_ ببین منو.

بهش نگاه نکردم.

_ نیاز؟

اخممو حفظ کردم و به سمتش چرخیدم اما همچنان به صورتش نگاه نکردم، کمی نزدیک تر اومد و گفت:

_ اینجوری نه، صاف تو چشمام نگاه کن ببین چی میگم.

نفسمو رها کردم و به چشماش زل زدم ، ته چشماش خنده کمرنگی خودنمایی می کرد، اما منطقی و خیلی جدی گفت:

_توقع داشتی وسط اون شلوغی ولش کنم؟ خودت دیدی که به هوش نمیومد.

پشت چراغ قرمز
بدون هیچ تغییری توی صورتم به چشماش نگاه کردم و گفتم:
_ من توقعی از کسی ندارم.

مکت کردم و ادامه دادم:
_ نداشتم... و نخواهم داشت.

خنده کمرنگ از چهرش رفت، در عوض من تلخ خنده ای کردم و سری به علامت تاسف تکون دادم و بلند شدم به سمت آسانسور حرکت کردم، چند قدمی نرفته بودم که ایستادم، دیدم اینجوری دلم خنک نمیشه، دستامو مشت کردم و به سمتش برگشتم و داد زدم:
_ ولی غلط کردی اونو بغل کردی فهمیدی؟

به چهره متعجبش که در همون حالت نشسته خشکش زده بود نگاه کردم و کمی صدامو پایین تر اوردم و گفتم:

_ هان؟ چیه اینجوری نگاه میکنی؟ فکر کردی فیلم هندیه؟ نخیر از این خبرا نیس تا وقتی شوهر منی بیجا میکنی یکی دیگه رو جلو چشم من بغل کنی، بمیره هم نباید همچین حرکتی انجام بدی فهمیدی؟ چون دفعه دیگه تضمین نمیکنم نزنم شت و پتتون کنم.

از حالت شوک در اومد و تعجبش تبدیل به خنده شد، دوتا دستاشو گذاشت رو صورتش و بعدش بهم نگاه کرد و گفت:

_ بخدا دیوونه ای تو.

حرصی دست به سینه ایستادم و گفتم:

_ دیوونه دختر عمو جونته.

بلند شد و به صورتم نگاه کرد، تک خنده ای کرد و سرشو به طرفین تکون داد ، نزدیکش رفتم و
چشامو ریز کردم و گفتم:

_ خیلی میخندیا.

دستاشو تو جیب شلوارش برد و متفکر به بالا و سپس به من نگاه کرد و گفت:

_ لبو دوست داری؟]

هوا کم کم داشت سرمای خودشو نشون میداد البته این سرما برای اواسط پاییز یکم دیر بود اما نم نم
بارون و باد دست به دست هم داده بودن و داشتن نهایت سعی خودشو برای سرد جلوه دادن هوا
میکردن...و البته برای گند زدن به قدم زدن های مثلا رمانتیک و دو نفره منو نویان؛

لبو به دست بدو بدو به سمت آلاچیقی که اونطرف بود رفتیم تا از نم نم بارون که داشت رفته رفته
تندتر میشد در امان بمونیم، نویان لبو هارو روی میزی که اونجا بود گذاشت و منم نشستم، کمی به
خودم لرزیدم و گفتم:

_ چرا یهو انقدر هوا آشوب شد؟

پشت چراغ قرمز
دست به سینه چند ثانیه ای ایستاد و بارونو تماشا کرد و بعدش رو به روی من نشست و همونطور
که نگاهش به بارون بود گفت:

– آره، ولی خوب توی این فصل غیر منتظره نیست.

دستامو بهم مالیدم و گفتم:

– اوهوم.

بهم نگاه کرد و گفت:

– سردته؟

بارونو نگاه کردم و لبخند نیمه ای زدم و گفتم:

– آره، ولی نه به اندازه کسایی که زیر بارونن.

زیپ سیوشرت مشکی که تنش بود و پایین کشید و گفت:

– منظورتو نمی فهمم، اگه خیلی سردته بریم؟

چهره آفتاب سوخته یوسف، گلی، مرجان، کامی و بقیه بچه ها جلوی چشمم نقش بست، اما اینبار با
موهای خیس و لباسی که ازش آب چکه میکرد، با دمپایی پاره، با کفشی که گلی شده با...

متوجه نویان که سیوشرتشو روی شونه هام انداخت شدم و گفتم:

– نمیخواد خودت بیوش سرما نخوری من عادت دارم.

اخمی کرد و کمی از لبو خورد و گفت:

– من اوکیم، بخور لبو داغش خوبه.

به تیشرت نیم آستین سفیدی که تنش بود نگاه کردم و گفتم:

– با یه بطری آب سرما خوردی یادم نرفته ها.

با شیطننت گفت:

– خودت سر شوخی رو باز کردیا.

156

خندیدم و انگشتمو به ظرف لبو زدم و باهاش بازی کردم ، بارون لعنتی غم داشت دلم با صداش می‌گرفت تو ناخودآگاهم دلهره رو احساس می‌کردم، نمیدونم دلهره برای چی بود اما حس خوبی نبود، اصلا حس خوبی نبود...

– نیاز

بهش نگاه کردم.

پشت چراغ قرمز

– برای تمام اتفاقاتی که تا الان بخاطر من تحمل کردی ازت ممنونم و...معذرت میخوام اگه یه جاهایی اذیت شدی، دوست ندارم بعد این ماجرا ازم چیزی به دل گرفته باشی.

معذرت خواهی اونم نویان؟ سرما کل وجودمو گرفت، بیش از قبل به خودم لرزیدم، از بارون متنفر بودم، صداش رو مغزم بود، کاش میشد مثله ولوم تلویزیون صداشو بیارم پایین و نشنوم، ضربان قلبم بالا رفت و لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

– این یعنی؟

متفکرانه سری تکون داد و گفت:

– همزیستی مسالمت آمیز و پایان مسالمت آمیزتر.

به زور لبخند زدم کاری که توش مهارت خاصی داشتم، سکوتمو شکستم و گفتم:

– خوب؟ پس یعنی بالاخره از شر ت خلاص شدم؟

اخم الکی کرد و گفت:

– همین چند دقیقه پیش داشتی در فراغ آغوش من ناله ها می کردی.

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

– هه، من؟ برای خودت گفتم بدبخت، چپ و راست همه رو بغل میکنی ایدز نگیری یه وقت.

پشت چراغ قرمز
چشمک زد و گفت:

_ نه بابا حواسم هست، همه چی تحت کنترل.

درحالی که سعی می‌کردم نخندم دستامو گذاشتم رو میز، صورتم مماس باهاش قرار گرفت و گفتم:
_ بین خیلی بیشعوری.

در همون حالت بدون اینکه عقب بره گفت:

_ بین تو خوب، تو مریم مقدس .

چشامو ریز کردم و به صورتمش خیره موندم.

کنار ابروشو خاروند و گفت:

_ پاشو بریم که هوا یه حالی داره منم که با حال.

سریع عقب رفتم خواستم چیزی بگم که گوشیش زنگ خورد با دست علامت سکوت آورد و گفت:

_ سلام عموجان، الان؟ ضروریه؟... نه، نه ما الان میایم، باشه، فعلا.

بلند شد و گفت:

_ بدو، بدو که باید بریم هتل، عمو کار مهم داره.

پشت چراغ قرمز
آخرش نفهمیدم چی میخواست بگه، بلند شدم و گفتم:

– چیشد الان؟

اومد نزدیکم و سیوشرتو از روی شونه هام برداشت و انداخت رو سرم، منم همونطور ایستاده بهش نگاه میکردم، یه چیزی رو بهم نگفته بود! مطمئن بودم، به اونطرف خیابون اشاره کرد و گفت:

– این شد که باید این مسافتو زیر بارون بدوییم بریم اونطرف تا سوار ماشین شیم.

به بارون تندی که درحال باریدن بود اشاره کردم و گفتم:

– تو این وضعیت؟ حالا گفتم عادت دارم ولی نه دیگه در این حد! خودت خیس میشی سرما میخوری.

دستاشو به بازوهای برهنه اش کشید و گفت:

– من اوکیم، فقط تیز باش خیس نشی چون در اون صورت دوباره با مهرانه داستان داریم.

سرمو تکون دادم و درحالی که لبه کلاه سیوشرت کمی جلوی دیدمو گرفته بود گفتم:

– باشه.

آماده ایستادم اما تکون نخورد به پایین نگاه کردم، دستشو باز کرده بود، لبامو جمع کردم خودمو بیخیال نشون دادم و آروم دستشو گرفتم و به روبه رو خیره شدم، سریع گفت:

– یک دو سه بدو

پشت چراغ قرمز

بدو بدو از زیر آلاچیق بیرون دویدیم و به سمت خروجی پارک حرکت کردیم، میخندیدیم و پاهامونو محکم میذاشتیم تو چاله آب و بارونا میپاشید رو سر و ریختمون انقدر باحال بود هههه... اهم خوب داشتم میگفتم وسطای راه نزدیک بود بیفتم که دستمو محکم گرفت و نداشت، خلاصه بالاخره به ماشین رسیدیم اما چه رسیدنی، تمام سر و شکل جفتمون خیس و گلی شده بود، نوپان تک سرفه ای کرد و گفت:

_ این حجم از خیس شدن توی معادلات من نبود.

سیوشرتو از روی سرم برداشتم و گفتم:

_ آره ولی خیلی باحال بود نه؟

با لبخند شلی گفت:

_ اون موقع برف بازیه خم میشن برفو گوله میکنن میزنن تو سر بقیه این بارونه نیاز.

اخم کردم و گفتم:

_ اووو، حالا یکی دوبار نهایتا سه بار خم شدم از توی چاله روت یکی دوتا نهایتا سه تا مشتم آب پاشیدم، خوب برف نبود مجبور بودم میفهمی؟ تا به حال تو زندگیت مجبور بودی؟

به چشم نگاه کرد و همزمان گل روی موهاشو با دستش جدا کرد و گفت:

_ آره حس بدیه.

راننده حرکت کرد و منم چیزی نگفتم، این نویانم خیلی بی ذوق بودا اصلا بویی از رمانتیک بازی نبرده بود، تازه باید بره خداروشکر کنه ما با بقیه بچه ها کله ی همو می گرفتیم میکردیم توی آب، هرچی عمق چاله بیشتر حس و حال عمیق تر.

وارد هتل شدیم و نویان با عجله به سمت آسانسور رفت و کلیدشو زدو منو به داخل راهنمایی کرد، تو آینه آسانسور سر و ریختشو مرتب کرد و گفت:

_ خدا کنه توی راهرو نباشن مارو با این قیافه ببینن.

آسانسور متوقف شد و بیرون رفتیم گفتم:

_اینبار دیگه واقعا من نمیدونم چي بگم اگه ببینمون.

خداروشکر کسی نبود سریع در اتاقو باز کردیم و رفتیم تو نویان درو بستو بهش تکیه داد و گفت:

_ ایول.

به طرف حموم رفت و گفت:

_ من تیز میرم یه دوش بگیرم توهم لباستو عوض کن، باید شام بریم پیش بقیه.

حوله شو برداشت و رفت، با رفتنش سریع شیرجه زدم رو گوشیش و چتاشو چک کردم، جلد خالق نمیدونم نفهمیده بود یا نخواسته بود چون چتی جز چندتا اسم مرد نبود! البته اوناروهم چک کردم، معلوم بود مردن، مشغول چک کردن بودم و دیدم اینطوری ایستاده سخته یکم روی تخت نشستم و به کارم ادامه دادم، انقدر غرق شده بودم که زمان از دستم در رفت، غلتی روی تخت زدم و همونطور

پشت چراغ قرمز
که داشتم اس ام اساشو میخوندم خمیازه ای کشیدم و سریع گوشیه خاموش کردم و سرمو بالا گرفتم
یهو دیدم نویان جلوی آینه ایستاده و داره موهاشو شونه میکنه، دستپاچه گفتم:
_وای...کی اومدی؟

از توی آینه بهم نگاه کرد و گفت:
_یه سه چهار دقیقه ای میشه، حالا تحقیقات به نتیجه ای هم رسید؟

حوله مو برداشتم و خودمو زدم به اون راه و پرو پرو گفتم:
_چی میگی؟ حالت خوبه؟ من رفتم حموم سریع برمیگردم بای.

158

همزمان باهم توی ماشین نشستیم، به مقصد رستورانی که عمو اینا قبل ما رفته بودن!
_حالا نمیشد صبر کنن باهم بریم؟ همچنین گفتمی بریم که فکر کردم پشت در منتظرمون.

سرفه کرد و گفت:

پشت چراغ قرمز
_ نمیدونم، رفتارش یه جوری بود، فکر کنم گند زدیم، خداکنه رسوا نشده باشیم.

ماشین حرکت کرد و متفکر گفتم:

_ خداکنه.

مسافت با سکوت سپری شد، رسیدیم و ماشین توقف کرد، پیاده شدیم و جلو درب رستوران ایستادیم
و بهم نگاه کردیم و دوتایی به رو به رو خیره شدیم و با نفس عمیقی وارد رستوران شدیم ، با دیدن
عمو اینا که پشت میز کمی اونطرف تر نشسته بودن دستی تگون دادم و گفتم:

_ اونجان.

به سمتشون رفتیم و احوال پرسى کلیشه ای کردیم و نشستیم، عمو بهم نگاه کرد و گفت:

_ خوبی عمو جان؟

دستپاچه لبخند زدم و گفتم:

_ ممنون، شما چی خوبید؟

_ خدا روشکر.

نویان چندتا سرفه کرد و دستمال کاغذی از روی میز برداشت و زیر لب گفت:

_ ببخشید.

پشت چراغ قرمز

زن عمو نگران گفت:

– وای سرما خوردی؟

نویان دوباره سرفه کرد و گفت:

– پاییزه دیگه.

زن عمو سری تکون داد و لبخند زد، سکوت بینمون حاکم شد و حرفی رد و بدل نشد؛ نویان عصبی لبشو میجوید و منم استرسی پاهامو تکون میدادم، سکوت پر اضطرابی بود، به سانیا که ساکت نشسته بود و داشت با دسرش بازی می‌کرد نگاه کردم و گفتم:

– سانیا جون تو چی؟ حالت خوبه؟

بی حوصله گفت:

– بد نیستم.

زیر لب گفتم:

– یه بغل دیگه بری خوب میشی.

پشت چراغ قرمز
نویان با پاش زد به پام و زیر لب گفت:
_ میشنوه.

اخم کردم و گفتم:
_ خوب بشنوه.

عمو به نویان گفت:
_ بسیار خوب نویان حالا تو یکم تعریف کن، حس و حالت چیه که داری بابا میشی؟

بیا، باز بحث کم آوردن منو انداختن وسط.
نویان آب دهنشو قورت دادم و لبخند کوتاهی زد و گفت:
_ راستش هنوز تو سُکم، نمیدونم.

عمو سرشو تکون داد و با تعجب گفت:
_ هنوزم؟ عجب.

نویان زیر چشمی به من نگاه کرد و زیر لب گفت:
_ آره دیگه.

پشت چراغ قرمز
مهرانه دست به سینه به صندلی تکیه کرد و گفت:

– نیاز تو چیزی نمیخواهی بگی؟

شده بود مثله بازجویی؛ نویان میپیچوند میومدن سر وقت من؛ من میپیچوندم میرفت سر وقت نویان، شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– چی بگم؟

زن عمو نگاهی به عمو انداخت و گفت:

– خانومو، اصلاً به روی خودشم نمیاره.

یهو برگشتم و به نویان که هنگ کرده بود نگاه کردم، اونم بهم نگاه کرد و خواست چیزی بگه که یهو آهنگ تولد کل فضای رستورانو گرفت و همه شروع به دست زدن کردن، منو نویان رسماً با دهنای باز نظاره گر ماجرا بودیم و حرکاتو هنوز هضم نکرده بودیم، گارسون کیک تولدی که عکس نویان روش بود و آورد گذاشت رو میز و اون موقع حساب کار دستم اومد که تولده نویانه.

مهرانه با خنده گفت:

– یادت رفت ولی یاد ما بود نیاز خانم، نویان اینو تو ذهنت داشته باشی تولدش جبران کنی.

وقتی دید هیچکدوممون تو باغ نیستیم و نمیخندیم گفت:

– چتونه شما دونفر؟

پشت چراغ قرمز

یهو منو نویان به خودمون اومدیم و برای اینکه ضایع بازی نشه هرهر هر زدیم زیر خنده های زورکی:-/ البته بماند که بیشتر ضایع بازی شد، اما از قرار معلوم خداروشکر چیزی که ما حدس میزدیم نشد و اینبارم بخیر گذشت.

160

مسافرتمون به شیراز نفسای آخرشو می کشید و قرار بود فردا برگردیم تهران، یکم برای برگشت زود بود بنظرم مخصوصا برای من که داشتم لهجه شیرازی میگرفتم، البته هنوز در مرحله مقدماتی بودم و چپ و راست میگفتم:

_ عه! چطو شد که ایطو شد؟

با گفتن همین یه تیکه دیالوگ احساس شیرازی بودن بهم دست میداد اما مثله اینکه بقیه خیلی با این کارم حال نمیکردن مخصوصا نویان که بعد هر بار گفتن این جمله من می گفت:

_ بسه جان جدت سرویسمون کردی.

واقعا بعضی از جاها نمیشد نگفت این؛ مثلا این اتفاقی که امشب افتاد خودش یه چطور شد که ایطور شد خاصی توش بود، ما چی فکر می کردیم ولی چیشدا!

*

با سرفه های شدید نویان از خواب بیدار شدم و یه چشم باز یه چشم بسته گفتم:

پشت چراغ قرمز
_ اه نوین دیشب انقدر سرفه کردی نتونستم بخوابم.

جوابمو نداد؛ دستمو نزدیک پیشونیش بردم و آهسته و با تردید گذاشتم روی پیشونیش، خودشو عقب کشید و چشماشو باز کرد با حال مریض احوالی گفت:
_ یه قرص سرماخوردگی توی چمدونمه بده لطفا.

سریع گفتم:

_ خیلی تب داری.

به سمت چمدون رفتم و قرص سرما خوردگی رو برداشتم و با یه لیوان آب بهش دادم، قرصو خورد و سرفه کنان گفت:

_ فکر کنم واقعنی سرما خوردم.

دست به سینه گفتم:

_ عذاب وجدان گرفتم.

_ چرا؟

_ بخاطر من اینجوری شدی، من می‌دونستم زود سرما میخوری کاش نمی‌رفتیم بیرون.

پشت چراغ قرمز
از تخت پایین اومد و گفت:

_ نه تقصیر تو نیست، خودم خواستم.

دلسوزانه گفتم:

_ چیزی نمیخواهی برات بیارم؟ میخوای به عمو بگم بریم دکتر.

سریع گفت:

_ نه، بچه شدی؟ کافیه بفهمن من یه کوچولو سرما خوردم اون موقع علاوه بر اینکه آسمونو زمینو بهم
پیوند میزنن منو و تورو هم از هم جدا میکنن به بهونه اینکه یه وقت سرما نخوری.

از حرفم پشیمون شدم و گفتم:

_ راست میگیا.

به سمت دستشویی رفت و به دست و صورتش آبی زد، همون موقع صدای زنگ گوشیش بلند شد،
سریع از روی میز برش داشتم و گفتم:

_ مهرباده.

همونطور که دست و صورتش خیس بود گفت:

_ دستام خیسه نمیتونم جوابشو بدم قطعش کن.

پشت چراغ قرمز
بی توجه به حرفش گفتم:

— چه کاریه میذارم رو اسپیکر.

تا خواست مخالفت کنه تماسو وصل کردم و صدای مهران تو خونه پیچید:

— هپی برث دی تو یو، بابا ایول داری.

نویان چشم غره ای بهم رفت و گفت:

— سلام مهران بعدا تماس بگیر من الان دستم —...

مهران با صدای شیطونی گفت:

— عه؟ دیگه با ماهم آره؟ نکنه کادو مادو ها زیاده سرت گرمه؟

سریع دستاشو با حوله خشک کرد و گفت:

— نه بابا کادو چیه؟ من بعدا زنگ میزنم بهت.

مهران بلند خندید و گفت:

— نویان خر بازی در نیار دیگه تعریف کن بینم اولین تولدت بدون در و داف و پارتی و این داستانا
چطوری گذشت؟

پشت چراغ قرمز

چشم درشت شد و به نوپان که حوله رو پرت کرد رو تخت و سریع به سمت اومد تا گوشی رو قطع کنه نگاه کردم و دستمو عقب گرفتم تا ببینم چی میگه. مهاد ادامه داد:

— کجایی؟ شنیدی چی گفتم؟ اصلا بیخیال؛ آها زنگ زدم بپرسم جواب دختر عموتو چی دادی؟ نوپان ولی حیفه این همه زحمت کشیدیم، اومدیم و بهت رو دست زد تو رفتی گرفتیش، نیازو هم بالاخره پیچوندیم اگه بزنه زیر قول—

161

ابروهام هر آن با حرفاش بالاتر میرفت که یهو نوپان گوشو از دستم گرفت و قطعش کرد و با اخم خاموشش کرد و زیر لب فوشی به مهاد بخاطر دهن لقی که کرد داد، پوزخند کمرنگی گوشه لبم شکل گرفت و گفتم:

— خیلی نامردی.

نگاهشو ازم گرفت و گفت:

— این قضیه تموم شده، دلیلی نداشت بدونی.

جلو رفتم و گفتم:

— پس اون روز سانیا اینو بهت گفت که ازم پنهون کردی.

از جواب دادن طفره رفت و سرفه ای کرد و گفت:

— یه موضوع بی اهمیتی پیش اومد تموم شد، یه حرف مفتی زد یه جوابی شنید، بیخود کشش نده.

پشت چراغ قرمز
سرمو تکنون دادم و گفتم:

_ موضوع بی اهمیتی که پیچوندن من توشه و مهراذ میدونه و من نمیدونم هه، نخیر آقا نویان این
تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست، این بحث بی اهمیت نیست بی اهمیت تویی که بخاطر هدف
خودت حاضری هر آدمی رو دور بزنی تا به اون چیزی که میخوای برسی.

خنده ی عصبی کرد و درحالی که سعی می کرد خودشو بیخیال نشون بده و به روش نیاره قوطی کرمو
از روی میز برداشت و درشو باز کرد و گفت:

_ داری الکی شلوغش میکنی.

دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم:

_ بی اهمیت تویی، نامرد تویی، که راه به راه برای رسیدن به خواسته هات بقیه رو وسیله قرار میدی و
میاری تو زندگیت و آخرشم مثله یه عروسک میندازیشون دور.

یهو کنترلشو از دست داد و قوطی کرمو پرت کرد تو آینه که با صدای بدی آینه خورد شد و شکست، از
جا پریدم و ترسیده دستمو رو گوشام گذاشتم و عقب رفتم و به دیوار تکیه زدم؛ نزدیکم اومد و
انگشت اشاره شو جلوی صورتم گرفت و گفت:

_ حرف دهننتو بفهم، یه جور حرف نزن که خودتم باورت بشه که انگاری توی قصر زندگی میکردی به
زور خُرکش کردم اوردمت اینجا صبح تا شبم دارم ازت بیگاری میکشم، تو پیش خودت چی فکر کردی
هان؟ فکر کردی انقدر بی غیرتم که کسی که اسمش تو شناسنامه امه از خونه میندازم بیرون یا مثله
این بچه ترسو ها قالش میذارم؟ من نامرد نیستم نه اینکه بلد نباشم نه دکتراشو دارم، نامرد نیستم که
اگه نامرد بودم همون روز اول که زخم شدی هرکاری که دلم میخواست باهات میکردم تا اینجوری
صاف تو چشم زل نزنی هرچی از دهننت در میاد بهم بگی، میتونستم کمتر از یک ماه با همون سانیا

پشت چراغ قرمز

که چشم دیدنتو نداره بریزم رو هم و به هرچی میخوام برسم، اینکارو نکردم چون شرفم اجازه نداد
پس بفهم چی میگی.

162

به چشای قرمز شده و صورت برافروخته اش که با وجود تبی که داشت رنگ پریده به نظر میومد نگاه
کردم و چیزی نگفتم، لال شده بودم و نمیتونستم حرف بزنم زیاده روی کرده بودم و کفرشو بدجور در
آورده بودم، دستشو مشت کرد و عقب رفت در اتاق به صدا در اومد، دستپاچه از شوک در اومدم و به
نویان که پشتش به من بود نگاه کردم و درو باز کردم، مهرانه پشت در بود با دیدن من گفت:

_ صبح بخیر، صدای شکستگی از اتاق شما بود؟ نگران شدم.

به زور خندیدم و گفتم:

_ آره من بودم قوطی کرمو پرت کردم خورد به آینه شکست.

چشماش درشت شد و گفت:

_ کرم؟ چقدر محکم زدی مگه؟ خودت چیزیت نشد؟

سریع گفتم:

_ نه خوبم.

پشت چراغ قرمز
چشمکی زد و گفت:

_ نکنه دعوا میکنید باهم سر صبحی کلکا.

دستپاچه تر از قبل خواستم چیزی بگم که بلند خندید و گفت:

_ شوخی کردم، صبحونه بخورید حاضر شیم که پرواز داریم.

حرفشو تایید کردم و بعد خداحافظی درو بستم، آخ یادم رفت تعارفش کنم بیاد تو، نویان کتشو برداشت و بدون توجه به من از کنارم رد شد و بیرون رفت.

به دیوار تکیه دادم و سر خوردم پایین و دستامو گذاشتم روی صورتم و توی دلم هزار بار خودمو از این که انقدر زود از کوره در رفتم و قضاوتش کردم سرزنش کردم، اما این چیزی از گناه نویان کم نمی‌کرد.

وسایل و چمدونامونو برداشتیم و از هتل خارج شدیم، هرچقدر دنبال مایکل گشتم ندیدمش به ناراحتی های توی دلم یه غم دیگه اضافه شده بود، رفتن بدون خداحافظی از مایکل، دوست فرانسوی که چند روزی رو باهاش معاشرت کردم و به معنای واقعی از آشناییش خوشحال شدم، چمدونارو توی ماشین گذاشتیم و با حسرت به هتل نگاه کردم و خواستم بشینم تو ماشین که یهو یکی از پشت سر گفت:

_ نیاز.

برگشتم و با دیدن مایکل که نفس نفس میزد گل از گلم شکفت و گفتم:

_ مایکی.. کجا بودی؟ دیگه کم کم نزدیک بود بدون خداحافظی برما.

پشت چراغ قرمز
نفسی تازه کرد و گفت:

_ در حال ورزش بودم، کجا رفتی؟

برای آخرین بار به لهجه با نمکش خندیدم و گفتم:
_ نرفتم دارم میرم، دیگه داریم برمی‌گردیم، خداحافظی و پایان ماجرا.

163

لبخند زد و گفت:

_ تو دوست و همسفر خوبی برای من بودی از آشنایی با تو و خانواده ات خوشحال شدم.

سرمو تکنون دادم و گفتم:

_ توهم پسر خوب و مشتی هستی، دلم برات تنگ میشه.

خودکاری از جیش در آورد و چیزی یاد داشت کرد به سمتم گرفت و گفت:

_ ایمیل و شماره من است.

کاغذو سریع ازش گرفتم و چپوندم تو جییم و زیر چشمی به اطراف نگاه کردم و گفتم:

_ اینجوری شماره نمیدن که، همه فهمیدن.

نگاه مبهمشو که دیدم شرایطو درک کردم و با خنده گفتم:

_ ههه شوخی کردم، بزار یه میس میندازم سیو کن شماره مو.

همچنان داشت مبهم نگاهم می‌کرد که گوشی مو از جیبم در آوردم و شماره شو گرفتم، دستاشو توی جیبش برد و گفت:

_ موبایلم، یعنی کی میتونه باشه؟

خندیدم و گفتم:

_ شاسکول میگم که منم، شماره ای که افتاده برای منه سیو کن اومدی تهران خبر بده.

داختم به مایکل میخندیدم که یهو نویان نزدیکمون شد و با نیمچه لبخندی به مایکل سلام کرد و ته سیگارشو انداخت دور و با اخم بهم گفت:

_ چیکار میکنی یک ساعته؟

خنده از روی صورتم رفت و به مایکل اشاره کردم؛ نزدیکم اومد به چشم نگاه کرد و با دوتا انگشت کاغذو از توی دستم در آورد و نگاهی بهش انداخت و پرتش کرد اونطرف و با سر اشاره کرد برم سمت ماشین، از شوک در اومدم و خواستم حرف بزنم که عمو اینا متوجه حضور مایکل شدن و برای خداحافظی پیشش اومدن نویان هم از دور سری به علامت خداحافظی برای مایکل تکون داد و سوار ماشین شدیم.

چمدون به دست به سمت هواپیما رفتیم، دلخور به نوین نگاه کردم و با احساس عذاب وجدان بدی پله هارو بالا رفتم، انقدر از حرکت چند دقیقه پیش نوین ناراحت بودم که به کل ترس از پرواز فراموشم شده بود، شماره مایکلو جلوی چشمش انداخت دور در عجبم چرا جوابشو ندادم؟ واقعا چه فکری پیش خودم کردم اون موقع؟ باهم قهر بودیم درست اما اون حق نداشت همچین کاری بکنه، این رفتارشو گذاشتم پای عصبانیتش و سعی کردم درکش کنم اما وقتی که درست چند دقیقه قبل از پرواز به عمو و زن عمو گفت سرماخورده و صندلی منو تو هواپیما ازش جدا کن و کنار هم نباشیم فهمیدم قضیه جدیه و نمیخواد تمومش کنه ، اونا هم از خدا خواسته جوری بریدن و دوختن که من کنار سانیا بشینم ، بدون حرف روی صندلی که مهماندار راهنماییم کرد نشستم و سانیا هم پشت چشمی برام نازک کرد و کنارم نشست، هیچ عذابی بدتر از این نبود که باید چند ساعت اونو تحمل میکردم، کسی که مسبب دعوای منو نوین بود، نوین صندلی جلو تر منو سانیا نشسته بود و از ظاهرشم معلوم بود حالش خوب نیست، بی حال بنظر میومد و سرفه های خشک و کوتاه می کرد، عمو و مهرانه هم پشت سر ما نشسته بودن و از هر دو جهت محاصره بودم، هواپیما حرکت کرد، ترسیده لبمو به دندون گرفتم و با دستم صندلی روبه رو رو چنگ زدم، نوین برگشت با چشمایی که حس می کردم نگرانه اخم کرد و بهم نگاه کرد، آب دهنمو با ترس قورت دادم و رومو اونطرف کردم، همین مونده بود توی این شرایط مثل آدمای ترحم برانگیز بشم و دلش برام بسوزه، هنوز از این تصمیم سی ثانیه نگذشته بود که هواپیما بلند شد وبا وحشت دستمو گذاشتم رو چشمم:

– وای.

صدامو که شنید طلبکارانه به سانیا که بی خیال داشت تبلتشو چک می کرد نگاه کرد و با چشم به من اشاره کرد و آهسته گفت:

– حواست نیست؟ خودم بلند شم؟

سانیا بی حوصله دستاشو روی شونه هام گذاشت و گفت:

پشت چراغ قرمز
_ باشه حالا نخور منو.

وقتی که حس کردم هواپیما ثابت دستمو از رو چشمام برداشتم و خودمو از زیر دست سانیا عقب کشیدم و گفتم:

_ خوبم.

با پوزخند نگاهشو به صفحه تبلت داد و گفت:

_ الان رو هوایی از خوشحالی نه؟ فکر می کنی نویان عاشق سینه چاکت شده و سالیان سال باهم زندگی خوبی رو سپری میکنید؟ دقیقا عین فیلمای درام و عاشقانه.

با نفرت بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم، اصلا اون چه میدونست از دل من که اینطوری حرف می زد؟ یعنی رفتار چند دقیقه قبل نویانو ندیده بود؟ یا خودشو میزد به نفهمی؟

سکوتمو که دید جری تر شد و عصبی هندزفری شو از گوشش در آورد و بهم نگاه کرد و گفت:

_ چرا نمیخوای بفهمی تو لقمه ی دهن خانواده ما نیستی؟ چرا اصرار داری به این که ثابت کنی خیلی خوب داری نقشتو بازی میکنی و زن نویانی؟

از این که میدیدم با سکوتم داره جلز و ولز میزنه دلم خنک میشد اما نمیتونیم تحمل کنم و جوابشو ندیم، به اطراف نگاه کرد و سرشو پایین تر آورد و سعی کرد آهسته حرف بزنه:

_ ببین هرچی نویان بهت قول داده من دو برابرشو بهت میدم خوب؟ در ازاش فقط میخوام بری، نباشی قبوله؟... قبوله؟

پشت دستمو گذاشتم روی پیشونیم و نفس عمیقی کشیدم و صاف نشستم و با لبخند گفتم:

حرفات تموم شد؟

منتظر نگاهم کرد باهمون لبخند و کمی چاشنی غیظ گفتم:

—ببین عقده ای خانم، حالم از خودت و ریختو قیافه ات بهم میخوره خوب؟ وقتیم داری با من حرف میزنی لطف کن شب قبلش سیر ترشی نن جوئتو نخور بعد بیا تو حلق من حرف بزن خفه امون کردی، میدونی که شرایطمو؟ یهو دیدی از دستم در رفت کل هیكلتو مورد عنایت قرار دادم، پول باباتم به رخ من نكش به كوریه چشای باباغوریه تو هم كه شده تا تهش كنار نویان میمونم تا ببینی بسوزی بمیری، دختره كنه، لوس نر.

165

سانیا با دهن باز و چشای درشت شده از حیرت بهم نگاه می‌کرد و نمیتونست حرف بزنه، ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:

– حالا اینو داشته باش... یکبار دیگه بیچی به پر و پای منو نویان و بخوای زندگی مشترکمونو ببری زیر سوال همه چیو میذارم کف دست عمو و مامانت.

چشامو بستم و نفس عمیقی کشیدم و با لبخند به صندلیم تکیه کردم ه_____وف دلم خنک شد. صدای مشّت محکمی که سانیا به صندلی زد از گوشم پنهون نمود، چشمامو که باز کردم با چهره نوپان که سعی می‌کرد اخم کنه و نخنده مواجه شدم؛ پرسید:

۲۔ همه چی مرتبه؟

سانیا با چشای قرمز شده از خشم خیره خیره به نوپان نگاه کرد ، لبخند کمرنگی بهش زدم که سانیا دندوناشو روی هم فشار داد و گفت:

_ میخوام جامو عوض کنم همین الان.

زیر لب گفتم:

_ خوش حالمون میکنی.

و این شد که سانیا نشست جای نوپان و نوپان هم اومد کنار من ، با اومدنش یه احساس دلگرمی خاصی بهم سرایت کرد و ناخودآگاه ذوق کردم، اما خودمو کنترل کردم تا نفهمه و فکر کنه تو کف شم ، زن عمو متوجه این جابه جایی شد و گفت:

_ عزیزم اینقدر دوری همو طاقت نمیاری؟ اشکال نداره فقط نوپان نزدیکش نشو خدایی نکرده سرماخوردگیت سرایت نکنه بهش.

نوپان باشه ای زیر لب گفت و سکوت کرد، زیر چشمی بهش نگاه کردم و خودمو جدی گرفتم، یعنی نمیخواست حالا حالا ها باهام حرف بزنه؟ عمرا اگه برای آشتی پا پیش بزارم هرکاری میخواد بکنه بعد من برم منت کشی؟ هه زهی خیال باطل.

دقیقه ها به سکوت گذشت و هیچ کدوممون حرفی نزدیم، پروازمون نشست و همه پیاده شدیم، سانیا و نوپان با فاصله ازم حرکت میکردن و عمو و مهرانه هم باهم پشت سرم راه میومدن، جون میداد یکی پیدا می شد بهم متلک مینداخت بعد نوپان غیرتی میشد بزن بزن راه میفتاد من داد میزدم نوپان ولش کن غلط کرد بعد یکی از اون اوباش چاقو میزدن تو طحالش داستان هندی میشد من جیغ میزدم "نویــــان" اونم در حال جون کندن میگفت:

پشت چراغ قرمز
_ به بچه ها بگو باباشون مثله مرد مُرد.

و درحالی که داشت توی دستام جون میداد با خورش روی زمین می‌نوشت:

"عشق فقط یک کلام نیاز جونم و السلام."

امم البته فکر کنم قسمت آخرش یکم زیادی عاشقانه شد، دوباره یاد رفتار بد نویان افتادم و گفتم:

_ ولی خوب استعداد اینو دارم که اگه توی این لحظه اتفاق بیفته علاوه بر اینکه داد میزنم بکشیدش
خودمم بزنم لهش کنم.

_ نیاز؟

از فکر در اومدم و گفتم:

_ ها بله؟

166

مهرانه خندید و گفت:

_ نیستی ها، بشین تو ماشین.

به اطرافم نگاه کردم، کی اومده بودیم بیرون!

توی ماشین نشستم و برگشتیم خونه.

خونه...دلم برای خونه تنگ شده بود از در که وارد شدم تاریکی همه جا رو گرفته بود، ناخودآگاه به عنوان اولین کار پرده هارو کنار زدم و اجاره دادم نور خونه رو روشن کنه، برگشتم و به عمو و زن عمو که با مهربونی بهم نگاه میکردن و نویان که تو فکر فرو رفته بود از پنجره بیرونو تماشا می‌کرد لبخندی زدم، این خونه بر خلاف تصوراتم آرامش خاصی بهم میداد جوری که حس می‌کردم جدی جدی خونه خودمه و قراره توش یه عمر زندگی کنم! اه نباید اجازه ورود این فکرای مسخره و محالو به ذهنم میدادم چون در این صورت دل کندن از اینجا سخت میشد، همه به اتاقامون رفتیم و منم از این قاعده مستثنی نبودم مخصوصا حالا که میتونستم به بهونه سرماخوردگی نویان به اتاق جدا گانه ای که وسایلم اونجا بود برم.

استراحت کردیم البته استراحت بعد از سفر با وقتای دیگه خیلی فرق داشت مخصوصا خوابش! اونم تو فصل پاییز که چشم رو هم میذارى و باز میکنى حس میکنى قیامت شده نمیفهمی شبه، روزه، غروبه، دم صبحه، خلاصه که وضعیت ناجوری میشه، اما خداوشکر من تنها نبودم و بقیه هم مثله من همون ساعت از خواب بیدار شدن و همه با قیافه های خوابالود یه طرف حال نشستیم تا ری استارت بشیم یهو به خودمون اومدیم و همو نگاه کردیم و زدیم زیر خنده، میون خنده به نویان نگاه کردم چشمش که به من افتاد خنده اش کمرنگ شد و روشو اونطرف کرد، سانیا با چشمایی که از خواب زیاد پوف کرده بود گفت:

_ تا به حال انقدر بد موقع نخواایده بودم، چقدر خسته ام هنوز.

حالا خوب بود با اتوبوس نرفتیم مسافرت وگرنه به فنا میرفتیم، نویان با لحن شوخی جوابشو دادو گفت:

_ باید یه ساعت دیگه بخوابیم خستگی بعد خوابمون مون در بره.

سانیا ذوق زده بلند بلند خندید و بقیه هم همراهیش کردن، به چهره خندونشون نگاه کردم و ناراحت از این رفتارای جدید نویان به ظرف موز رو به رو نگاه کردم، دیگه حتی حوصله موز خوردنم نداشتم.

پشت چراغ قرمز

چند روزی که بعد از برگشتمون از مسافرت با عمو اینا بودیم میشه گفت بهترین روزای عمرم بود بدون اغراق، اونا مثل چشماشون ازم مراقبت میکردن و به فکر حالم بودن، همه چی خوب می‌گذشت اما هنوزم نویان باهام سرسنگین بود توی همین فاصله هم سانیا که واقعا درک نمیکردم چرا انقدر اصرار به خراب کردن رابطه منو نویان داره حسابی خودشو بهش نزدیک می‌کرد، گاهی از این کاراش کلافه میشدم و دوست داشتم سرش داد بزنم و با پشت دست بکوبم تو دهنش اما از عمو شرم میکردم و به احترام اونم که شده چیزی نمیگفتم، وقتایی که برای نویان عشوه می‌ریخت و به بهونه های مختلف خودشو نگران و دلسوز تر از من نشون میداد به چهره سرسنگین نویان نگاه میکردم و پیش خودم میگفتم یعنی میشه این رفتاراش علامت این باشه که خودم بفهمم و بزارم برم؟ اما حس می‌کردم برای تصمیم گیری زوده برای همین صبر کردم و چیزی نگفتم. طبق معمول جلوی تلویزیون نشسته بودیم و عمو با نویان شطرنج بازی می‌کرد، نویان که هنوز سرماخوردگیش کامل خوب نشده بود با جدیت به مهره های شطرنج خیره شد و صدا زد:

_ عفت اون قرص منو بیار لطفا.

یهو سانیا با لبخند از آشپزخونه بیرون اومدو گفت:

_ اوردم نویان جان.

بله اینم یکی دیگه از خودشیرینی های سانیا خانم بود، عمو مهره ای تگون داد و گفت:

_ کیش

نویان با خنده دستشو بالا برد تا لیوان آبو از سانیا بگیره و گفت:

_ بزار الان درستش میکنم.

پشت چراغ قرمز
سانیا قرصو نزدیک دهن نویان برد و گفت:
_ حواست به بازی باشه.

167

دیگه داشت خونم به جوش میومد، نویان اخم کمرنگی کرد و قرصو از دست سانیا گرفت و انداخت
بالا و همزمان لیوان آبو یه نفس سر کشید و گفت:
_ ممنون.

سانیا لبخندی زد و گفت:
_ خواهش.

عمو و نویان مشغول بازی بودن که عفت از بیرون اومد و گفت:
_ آقا ناهار حاضره.

بلند شدیم و رفتیم تو حیاط و پشت میز نشستیم، البته این پیشنهاد من بود که ناهارو این شکلی
بخوریم، درسته پاییز بود اما هوا سردی آنچنانی نداشت ظهرها هوا متعادل و عالی اما شبا سرد و
خنک، عفت کباب و جوجه هارو روی میز چیده بود و ماهم مشغول خوردن شدیم، عمو با شوخی به
مهرانه نگاه کرد و گفت:

_ این عفتم دست پختش خوبه ها ولی این به پای جوجه های من نمیرسه نه؟

مهرانه گفت:

_ نه بابا دست پخت تو یه چیز دیگه است سعادت خان.

اونا مشغول بحث و شوخی بودن اما من داشتم زیر چشمی به سانیا که راه به راه مثله دایه ی مهربان تر از مادر توی بشقاب نویان جوجه میذاشت و باهاش حرف می زد نگاه میکردم، لعنتی هی میخواست حرص منو دربیاره، تکه ای جوجه توی دهنم گذاشتم و جویدم و با نفرت به سانیا نگاه کردم، دلم میخواست چشاشو با همین انگشتم در بیارم، هی به نویان مشت میزد و به زور خودشو بهش نزدیک می کرد، عمو و مهرانه هم که انگار نه انگار خیلی ریلکس داشتن غذا میخوردن، تیر خلاص اونجا خورد که سانیا با خنده به نویان گفت سسو براش باز کنه و نویان داشت در سس و باز می کرد که سانیا سسو فشار داد و ریخت رو صورت نویان اونم با جنبه بازیش گل کرد ادامه سسو ریخت رو سر و شکل سانیا و همگی باهم شروع به خندیدن کردن، مهرانه گوشیشو در آورد و به سمت دوتاییشون گرفت و گفت:

_ خیلی بامزه شدید بخندید عکس بگیرم ازتون.

سانیا نه گذاشت نه برداشت دستشو انداخت دور گردن نویان و یهو بوسش کرد و مهرانه هم عکس گرفت؛ خنده نویان کمرنگ شد و خودشو از سانیا دور کرد و دستمالی برداشت صورتشو پاک کرد و زیر چشمی به من نگاه کرد، چنگالمو توی بشقابم رها کردم و نفس عمیقی کشیدم عصبی پشت گوشمو خاروندم و به بقیه لبخند نمایشی کاملاً زورکی زدم و از سر جام بلند شدم.

_ نیاز تو که چیزی نخوردی عمو؟

درحالی که صدام از عصبانیت میلرزید گفتم:

پشت چراغ قرمز
_ سیرم عمو جان میرم یکم استراحت کنم سرم وحشتناک درد میکنه.

168

مهرانه سریع گفت:

_ عه! چرا زودتر نگفتی گلم؟

بعد رو به سانیا گفت:

_ عزیزم بیا نیازو معاینه کن ببین چه مشکلی داره.

اینم راه به راه میخواد دختر دکتر تقلبی شو بندازه به جون من، به سانیا و نویان که سرش پایین بود نگاه کردم و گفتم:

_ نه... نه خوبم یه خورده استراحت کنم حله، با اجازه.

و بعد اونجا رو ترک کردم ، تو اتاقم رفتم و درو محکم بستم، به رفتارای خشک و سرسنگین نویان که این چند روز باهام کرد و خنده هاش با سانیا فکر کردم، داشت غیر مستقیم میگفت برم از این واضح تر؟ نه اینطوری نمیشد باید میرفتم، چند ساعتی رو با خودم کلنجار رفتم و کمی آتیشم خوابید و در نهایت دوباره خودمو راضی کردم به صبر کردن و خالی نکردن میدون، تصمیم گرفتم برم پیش نویان و از روش گفتگو مسئله رو حل کنم. خورشید داشت غروب می کرد که تصمیممو عملی کردم و رفتم حموم و به سر و شکلم رسیدم و بلوز شلوار طوسی پوشیدم و موهامو هم دم اسبی بستم، یکمی هم آرایش کردم و جلوی آینه ایستادم، البته این تیپ و قیافه ام بدون معنی بودا، صرفا جهت اینکه شنیدم بیشتر مردا عقلشون به چششونه، از اتاقم بیرون رفتم و پشت در اتاق نویان ایستادم و نفس

پشت چراغ قرمز
عمیقی کشیدم، اتاقش روشن بود یعنی اینکه هست، دستمو روی دستگیره در گذاشتم و بازش کردم
و بی مقدمه گفتم:

– بین نویان اومدم حرف بزیم تا...

با اخم به سر و ریخت مزخرف سانیا و نویان که روی تخت کنارش نشسته بود نگاه کردم و هنگ کرده
سوالی سرمو تکون دادم، نویان که از ورود ناگهانی من شوکه شده بود بلند شد و از سانیا فاصله
گرفت و نزدیکم اومد تا چیزی بگه که سریع دستمو به نشونه ساکت شو بالا گرفتم و با تاسف سرمو
تکون دادم و از اتاق زدم بیرون، به اتاقم برگشتم و درو قفل کردم و بدون توجه به صدا زدن های مکرر
اسمم توسط نویان تند تند لباسامو ریختم تو چمدون، آره میخواد بگه این اومده تو اتاقم؛ این به من
چسبیده منم با اون سابقه درخشانم نقش یوسف پیامبرو بازی کردم بهش گفتم نزدیکم نشو و اونم
ول کن نبوده، آره، آره منم باور کردم، چون مخم تاب داره گوشام مخملیه دوتا شاخ رو سرمه و...
پسره بیشعور.

دستم متوقف شد و روی زمین نشستم و متفکر از خودم پرسیدم:

– یعنی به همین راحتی؟... آره به همین راحتی

169

چمدونو گذاشتم کنار تخت و جواب نویانو ندادم! || همین بغل گوشم دارن کثافت کاری میکنن و منم
مثله هویج اینجا نشستم! واقعا که ، تا شب از اتاقم بیرون نرفتم، موقع شام هم وقتی رفتم پایین با
بی تفاوت ترین چهره ممکن پشت میز نشستم و حتی نیم نگاهی به نویان نداختم، نویان کنار گوشم
آروم گفت:

– باید باهات حرف بزیم، اشتباه متوجه شدی.

پشت چراغ قرمز

کمی خورشت برای خودم ریختم و با همون چهره بیخیال بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_ اشتباه؟ نمی‌فهمم راجب چی حرف می‌زنی؟

مکثی کرد و جوابی نداد و نگاهشو ازم گرفت و مشغول بازی با غذاش شد، میدونی چیه تقصیر خودم بود، این کار از اولشم اشتباه بود، آخه چطوری امکان داره آدم این اوضاعو ببینه و چیزی به روش نیاره مخصوصا منی که انقدر حساسم. انگار عذاب وجدان گرفته بود چون رفتارش باهام ملایم تر شده بود و کوتاه باهام حرف می‌زد، مهرانه برای اولین بار داشت باهامون شام می‌خورد اونم چی؟!
سالاد کاهو و با چندتا چیز مزخرف دیگه که اسمشو گذاشته بود سالاد رژیمی!

سرم پایین بود و داشتم به عنوان آخرین شامی که توی این خونه می‌خوردم ته ظرفمو در می‌وردم که مهرانه گفت:

_ من گفتم از هم دور باشید تا خدایی نکرده نیاز سرما نخوره شما دیگه زیادی از هم فرار میکنید، اصلا آدم فکر میکنه قهرید.

قاشقی که دستم بود رو هوا متوقف شد جدی به نویان نگاه کردم ، نویان آهسته دستاشو با دستمال تمیز کرد و آروم گفت:

_ نه من نگران نیازم برای همین...

وسط حرفش چندتا سرفه زورکی کرد و ادامه داد:

_ بهش نزدیک نشم بهتره، که مریض نشه خدایی نکرده .

مهرانه خندید و گفت:

پشت چراغ قرمز

_ کرنا که نگرفت قرون، حتما نیاز بخاطر این کارت عصبانی شده نه؟

به چهره بقیه مخصوصا سانیا که مشتاقانه به بحثمون گوش میداد نگاه کردم و گفتم:

_ نه ناراحت نیستم، اتفاقا بهتر نیاد سمتم، چون خیلی بهم میچسبه...

چشای نویان درشت شد، فکر کنم گند زدم، صدامو صاف کردم ولی تلاشی برای ماست مالی حرفام نکردم و مشغول شدم، مهرانه لبخندی زد و گفت:

_ عزیزم، فکر نکنم دیگه خطرناک باشه نویان از همون بچگی زود سرما میخورد.

سانیا مثله قاشق نشسته پرید وسط و گفت:

_ ولی من حتی اگه پای زندگی خودم وسط باشه دست از عشقم نمیکشم یه سرماخوردگی ساده که چیزی نیست.

بهش نگاه کردم و زیر لب گفتم:

_ فضولو بردن طویله یونجه اش دادن نمیره.

فکر نکنم عمو و زن عمو صدامو شنیده باشن حداقل اگر هم شنیدن به روشن نیوردن ولی سانیا عصبانی بهم نگاه کرد و منم بلند شدم و عقب کشیدم ، کوفتت میشه با این بشر غذا خوردن.

شام تموم شد و طبق معمول همه نشستیم دور هم به بحثای الکی و ظاهر سازی های همیشگی، نتونستم برگردم اتاقم چون خیلی تابلو میشد ترجیح دادم یه جا بشینم و حرف نزدم، عمو از زیبایی های اونور آبی تعریف می کرد و منم بی حوصله سرمو تگون میدادم، سانیا کنار نویان نشسته بود و

پشت چراغ قرمز

زیر زیرکی چیزی بهش میگفت و نویان هم فقط به من خیره شده بود و عکس العملی به حرفاش نشون نمیداد، من واقعا نمی‌فهمیدم عمو و مهرانه یه درصد هم احتمال اینو نمیدادن من از این که دخترشون می‌چسبه به مثلا شوهر من اعصابم بهم میریزه؟ اما دیگه مهم نبود... نگاه های نویان هم فایده ای نداشت چیزی که نباید میدیدمو دیدم.

به ساعت که ده شبو نشون میداد نگاه کردم و گفتم:

_ من میرم بخوابم شب بخیر.

به سمت اتاقم رفتم که صدای آهسته مهرانه رو شنیدم که می‌گفت:

_ حال نیاز خوب نیست فکر کنم ، کاش معاینه اش میکردی سانیا.

همونطور که از پله ها بالا میرفتم اداشو در اوردم، مسخره های غرب زده.

_ نویان تو کجا؟

صدای قدمای نویانو که پشت سرم حس کردم تند تر حرکت کردم و سریع وارد اتاقم شدم و درو بستم و بهش تکیه دادم، چندباری به در زد و آهسته گفت:

_ نیاز یه لحظه درو باز کن ، باهات حرف دارم.

بازم جوابشو ندادم دوباره به در زد و گفت:

_ میشنوی چی میگم؟ یه لحظه باز کن این درو لااقل گوش بده یه حرفام .

پشت در نشستم و خودمو هزار بار برای اینکه انقدر تیتیش مامانی شده بودم لعنت کردم، لعنت بهم که نمیتونستم خودم باشم و برم جوابشو بدم و بهش بفهمونم من آویزونش نیستم و نمیتونم مثله یه آدم بی رگ بشینم ببینم داره چیکار میکنه و حرف نزوم.

باید زودتر از این خونه و آدماش فرار میکردم و میرفتم یه جایی که چشمم به نویان نیفته، همیشه پشتم بهش گرم بود که حداقل جلوی اونا هوامو داره ولی الان دیگه از این خبرا نیست، اونم مثله بقیه است.

روی تختم خوابیدم و پتو رو روم کشیدم، شاید مسخره به نظر بیاد اما اولین باری که اومدم این اتاق و روی تخت خوابیدم تا سه روز بدنم به نرمی تخت عادت نداشت و احساس کوفتگی بهم دست داده بود اما از ذوق اینکه بالاخره تونستم همچین زندگی رو توی عمرم تجربه کنم تحمل کردم،

170

ولی حالا نمیتونم با وجود تمام امکانات اینجا دیگه اون ذوقو داشته باشم و فقط دوست دارم برم، برم و نباشم، صدای در قطع نشد، به افکارم ادامه دادم و بهش توجهی نکردم.

نمیدونستم باید کجا برم

دلهره زیاد باعث شد معده درد بگیرم و قلبم محکم تر از قبل بزنه، میرم پیش کامی اون همیشه پشتمه مخصوصاً بدونه بخاطر اون توی این وضعیت گیر افتادم، منتی ندارم ولی باید بدونه تا منو از دست این وضعیت نجات بده، اصلاً شاید باعث شد از ایمان جدا بشیم خودمون تیم شیم کاسبی راه بندازیم

پتو رو کنار زدم و روی تخت نشستم، یعنی واقعا نویان انقدر بی عاطفه بود که میخواست منو اینطوری فراری بده؟ بابا بخدا یه گربه هم چند شبانه روز پیش آدم زندگی کنه بعد چند وقت بهش وابسته میشه یعنی من از یه گربه هم کمترم؟ بلند شدم و توی اتاق راه رفتم، نه باید قبل رفتن یه

پشت چراغ قرمز

چیزی بهش میگفتم دلم خنک شه، اصلا باید ازش بپرسم سانیا چه پیشنهادی بهت داده که منو انقدر راحت فروختی؟ مگه نگفتی یه تار موی منو به صدتای سانیا نمیدی؟ یعنی دروغ بود؟

خوب آره دروغ گفت ولی من یه کوچولو زود باورم چیکار کنم.

از اتاق خارج شدم و به سمت در اتاقش رفتم، وسط راه منصرف شدم و برگشتم اتاق خودم، این کارا چیزی رو درست نمی‌کرد رفتنی باید بره چه امروز چه فردا.

انقدر با خودم کلنجار رفتم و حرف زدم که وقتی به خودم اومدم هوا گرگ و میش شده بود، مناسب ترین فرصت برای رفتن بود، کمی دو دل شده بودم و نمیتونستم قدم از قدم بردارم، اما با یاد آوری خنده های نویان و عشوه های سانیا شک و دو دلیم از بین رفت و به سمت کمد رفتم و لباس ساده ای پوشیدم و دسته چمدونمو که از قبل آماده اش کرده بودم گرفتم و خواستم راه بیفتم که یاد لحظه ورودم به این خونه افتادم نگاهی به لباسام انداختم، من این ریختی بودم؟

نبودم...

لگدی به چمدون زدم و مانتو شلوار کهنه و کفشای قدیمی خودمو برداشتم تنم کردم و گوشی مو گذاشتم رو میز و رفتم بیرون، هوا روشن شده بود و یک ربع بیشتر به شیش صبح نمونده بود، با حسرت تمام درو دیوارای خونه رو نگاه کردم، میتونست شرایط از اینی که هست بهتر باشه، اما نشد که بشه، تک تک جاهای خونه رو تاجایی که امکان داشت مجددا نگاه کردم و حسرت خوردم،

حواسم که سرجاش اومد توی اتاق نویان ایستاده بودم و تصویر خوابیده مردی که ناخودآگاه دوست داشتم به چشمش بیام رو به روم بود، اینجا چیکار میکردم؟ اون غرق در خواب ناز بود و شک ندارم من حتی توی کوچکتین قسمت مغزش جا نداشتم، هم مغزش و هم قلب... خدایا چه بلایی داره سرم میاد؟

به سمت در چرخیدم و خواستم بی سر و صدا برم که دستم به گلدون روی میز خورد و چرخید و چرخید نزدیک بود بیفته که سریع با دوتا دستام مهارش کردم، برگشتم و توی دلم خدارو صدا زدم که بیدار نشده باشه، اما خدارو شکر خوابش سنگین تر از این حرفا بود، پاورچین پاورچین به سمت در رفتم و بازش کردم و آرام رفتم بیرون تا درو بستم یهو با چهره خواب‌آلود عمو رو به رو شدم، سر جام خشکم زد و با رنگ پریده نگاهش کردم، با دست چشماشو مالید و گفت:

پشت چراغ قرمز
_ صبح بخیر، کجا صبح به این زودی؟

ترسیده لبخند زدم و با تته پته گفتم:

_ چیزه.. دارم میرم تا...

_ پیاده روی؟

بشکنی زدم و گفتم:

_ آره ایول پیاده روی زدی... یعنی زدید تو خال.

خمیازه ای کشید و گفت:

_ احسنت عمو جون برو برای سلامتی خوبه؛ مهرانه و سانیا رو هم میخوای صدا کنم باهم برید؟

سریع گفتم:

_ نه، نه بزارید بخوابن من ورزشم یکم طول میکشه.

_ پس به صبحانه خودتو برسونی دخترم.

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

پشت چراغ قرمز
_ چشم، یه سری کار بیرون دارم اگه دیر رسیدم منتظرم نمونید.

مهربون بهم نگاه کرد و گفت:

_ باشه بابا جان.

خواست بره که گفت:

_ عمو

بهم نگاه کرد و گفت:

_ جانم؟

_ شما خیلی مهربونید، کاش بابایی مثل شما داشتم.

جوابمو با لبخند داد و منم گفتم:

_ خدا حافظ.

به رفتنم نگاه کرد و گفت:

_ خدا به همراهت.

پشت چراغ قرمز

بغضمو قورت دادم و بدو بدو از خونه بیرون زدم، در خونه رو نیمه باز گذاشتم تا اگه پشیمون شدم راه برگشتی داشته باشم، به خودم نهیب زدم و گفتم:

"تو هیچ وقت برنمی‌گردی... فکر کن یه خواب بوده و تموم شده یه رویا که تهش کابوسی بیش نبوده ولی تو با تصمیم عاقلانه ات از خواب بلند شدی و تمومش کردی."

درو بستم و از خونه دور شدم.

بی هدف خیابونو قدم زدم و یک ساعت بعد خودمو توی پارک همیشگی نزدیک به محل کاسبی بچه ها دیدم، ماتم زده و سرخورده روی نیمکت نشستم و به دستام و خودم نگاه کردم من دیگه اون آدم همیشگی نبودم.

خاک تو سرم زندگی اعیونی بهم چسبیده بود و دست و دلم به کار نمی‌رفت؛ بالا نشینی زیر زبونم مزه کرده بود پای رفتن به پایین شهر و نداشتم، چرا اینجوری شده بودم؟ به دختر پسرای که دستاشون تو دست هم بود نگاه کردم و با حسرت گفتم:

_نویان...چرا انقدر عوضی چرا؟

سرمو روی زانوم گذاشتم و فکر کردم:

"نکنه واقعا سو تفاهم بود؟ شاید من اشتباه می‌کردم، کاش می‌ذاشتم حرف بزنه چرا انقدر من عجولم؟ اما نه، نه کار درستی کردم، وای نمی‌فهمم خوب به من چه؟ دوست داشته رفته هر غلطی خواسته کرده به من چه ربطی داره؟"

پشت چراغ قرمز

نقطه مقابل تفکراتم شروع به تحلیل کرد و فرمان مغزمو به دست گرفت و گفت:

"اون میخواست تو بری و با این کار بهت فهموند که نمیخوادت هدفش فقط این بود خودت با پای خودت بزاری بری اوکی؟ حرف مفتم نزن جایی نمیری."

سرمو تو دستام گرفتم و بلند شدم:

"قانع شدم، سختیش همون چند ساعت اوله باید برم پیش کامی."

اولین قدمو که برداشتم پام گیر کرد به بند کفشم و نزدیک بود با کله بیفتم زمین، با چهره درهم دستامو مشت کردم و گفتم:

_خاک تو سرت که دو روز کفش درست حسابی پوشیدی الان نمیتونی با اینا راه بری!

از رفتن منصرف شدم و دوباره نشستم، نیم ساعت دیگه گذشت و روی نیمکت نشسته بودم و به نقطه نامعلومی خیره شده بودم، فندکی که توی دستم بودو هی خاموش روشن میکردم و نفسای عمیق میکشیدم تا گریه ام نیاد، در همین حال بودم که دوتا پسر از کنارم رد شدن و یکیشون به رفیقش اشاره کرد و گفت:

_جون، چشارو.

بی تفاوت به کارم ادامه دادم و چیزی نگفتم، یعنی دل و دماغ نداشتم که جواب بدم، رو به روم ایستادن، یکیشون که خیلی احساس نمک بودن میکرد به رفیقش گفت:

_واقعا چرا این دخترا اینجوری ان؟ من اگه دختر بودم به همه پسر پا میدادم.

پشت چراغ قرمز
رفیقش با خنده گفت:

_والا داداش.

از فکر دراومدم و بهشون نگاه کردم و گفتم:

_شما همین الانم به پسرا یا بدید مطمئن باشید کسی دست رد به سینه تون نمیزنه.

پسره به دوستش نگاه کرد و با خنده گفت:

_موش بخوره زبونتو.

از جام بلند شدم و با بی خیالی گفتم:

_گمشو بابا.

قدم برداشتم و بی هدف به سمت مخالف حرکت کردم که متوجه شدم اون دوتا دارن پشت سرم
میان، چشمامو به سمت بالا چرخوندم و برگشتم سمتشونو گفتم:

_تنتون میخاره نه؟

پسر پروئه با خنده گفت:

_بگم آره خاروندن بلدی؟

پشت چراغ قرمز
چاقوی ضامن داری که طبق عادت همیشگیم به پام می‌بستم و این چند هفته کنار گذاشته بودمشو از
توی جیب مانتوم در اوردم و گارد آدمای شرور و چاقو کشو گرفتم و گفتم:
_چه جورشم.

مثله اینکه خدا اینارو رسونده تا دق و دلی اون سانیا خوارگُمبه رو سرشون در بیارم.

چاقو رو باز کردم و گفتم :

_آخرین بار دو نفرو با این پاره پوره کردم.

حرف مفت میزنم آخرین بار باهاش هندونه قاچ کردم، خدا شاهده من خون میبینم یه طوری میشم .

به آسمون نگاه کردم و گفتم:

_اینم از سومی و چهارمیش، خدایا به امید خودت.

به سمتشون رفتم و گفتم:

_کی تنش میخارید؟

یکم عقب رفتن و یکیشون با تعجب گفت:

_باشه روانی بکش عقب اون کارد میوه خوریتو.

تا اومدم جواب بدم یهو نویان نمیدونم از کجا پیداش شد و خودشو پرت کرد وسط معرکه، با چشای
درشت شده گفتم:

پشت چراغ قرمز
_نویان!

نویان مثله این دیوونه ها بهشون چک و لگد میزد و داد می‌کشید، البته بماند که یکی میزد ده تا میخورد ولی با این کارش یه آن اشک شوق تو چشمام جمع شد، ازاینکه من تنها نیستم و تو این دنیای بی رحم یکی پشتمه، حتی اگه اون یکی برای من تنها نباشه و متعلق به همه باشه! این اوضاع یکی بزن دوتا بخور نویانو که دیدم به خودم اومدم و به سمتشون دویدم و داد زدم: _گمشید احمقا وگرنه...

یکیشون در حالی که داشت لگد پرونی های نویان خنثی می‌کرد با مسخرگی گفت: _مزاحم چیزه مراحمیم.

دهنمو کج کردم و یه ابرومو انداختم بالا.

نویان عصبانی تر شد و با شدت بیشتری به سمتشون حمله کرد و گفت : _ خفه شو بی‌ناموس خوارتو... خفیف میکنم

با داد بیشتری گفتم:

_خز و خیل نکبت ولش کن تا همینو نکردم تو... توو حلقه.

پشت چراغ قرمز

دست بردار نبودن و منم چاره ای نداشتم با دستای لرزون چاقو رو نزدیک صورتش گرفتم که همون موقع نویان بلند شد و دوباره خواست شروع کنه به زد و خورد یهو اون پسره دیگه به سمت عقب دوید و گفت :

_امید از این شر ترش نکن بریم.

پسره که اسمش امید بود خودشو عقب کشید و دوتایی فرار کردن، با رفتن اونا چاقو رو سریع جمع کردم و دستامو گذاشتم تو جیبم و درحالی که لبمو گاز میگرفتم گفتم:

_خدایا شکرت نذاشتی دستم به خون آلود بشه، خدایا مرسی.

همونطور که به آسمون نگاه می کردم و برای خدا بوس و ماچ می فرستادم، نویان با اخم خاک لباسشو تکوند و گفت:

_فراریشون دادم عوضیا رو.

برگشتم سمتش و با ابروهای بالا رفته به صورت درب و داغون و لباسای جر و جرش نگاه کردم و جدی گفتم:

_ خسته نباشی قهرمان، یکم دیگه می گذشت دوتا جنازه اینجا رو زمین پهن بود.

نویان که اصلا حواسش نبود با همون اخم گفت:

_آره خوب شد رفتن وگرنه من خون که جلو چشمو میگیره میزنم له میکنم مخصوصا وقتی پای ناموسم وسطه.

پشت چراغ قرمز
پوست لبمو با حرص کندم و گفتم:

_آره خواهشا تو یکی دیگه غیرتی نشو، چون یدونه ناموس که نداری خدا بخواد اکثر دخترای این
شهر ناموستن.

بهم نگاه کرد و گفت:

_مسخره میکنی؟ دوست داشتم بیام مگه الکیه یهو میذاری میری؟

با ابروهای بالا رفته گفتم :

_والای خدایا تو غیرتی نشو خواهشا، اصلا این همه اعتماد به نفسو از کجا میاری؟ چیزی میخوری؟
وگرنه این مقدار اعتماد به نفس برای یک آدم بی سابقه است، بله میذارم میرم تا تو با اون دختر
عموی هولت هر غلطی میخوای نکنی فهمیدی؟

در حالی که هنوز متعجب از حضور ناگهانش و اینکه چطوری منو پیدا کرده بودم به سمت خیابون
حرکت کردم و زیر لب گفتم:
_چقدرم رو داره پررو.

جلو اومد و راهمو سد کرد و گفت:

_ اون دختر عمومه بعدشم برات قبلا توضیح دادم که چیزی بین منو اون نیست الان مشکلت چیه؟

توی چشماش براق شدم و گفتم:

پشت چراغ قرمز

– تو با اون برابر با دور زدن من و این اصلاً قابل تحمل نیست، آقا میخوای بهم بگی بیا مثله دوتا آدم عاقل بشینیم رو راست بهم بگو چرا میپیچونی منو؟

چشماشو کلافه بست و گفت:

– یه لحظه بهم گوش میدی؟

تهاجمی داد زدم:

– نه برو کنار.

حیرت زده گفت:

– آخه چرا؟ مگه نگفتی مثله دوتا آدم عاقل حرف بزنیم؟

– چون میدونم میخوای چی بگی، اون برای وقتی بود که کار به اینجا نکشیده باشه.

جلوم ایستاد و راهمو سد کرد و با آرامش به ساعتش نگاه کرد و دست به سینه گفت:

– خوب تا نذاری حرفمو بزنم نمیذارم بری که.

دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم:

– برو کنار و گرنه داد میزنم همه بریزن سرت.

جدی تر از من گفت:

_ داد بزن اصلا هر کاری میخوای بکن تو زنی منم شوهرتم از هیچ احدی هم ترسی ندارم داد بزن...
آره داد بزن.

چشامو بستم و اومدم که داد بزنی یهو دستشو گذاشت رو دهنم:

_ نه وایستا یه دقه داد بزن.

با اخم سعی کردم دستشو از روی دهنم کنار بزنی اما نشد در همون حال خفه داد زدم و سعی کردم
دستشو کنار بزنی که سریع گفت :

_ ببین یه لحظه خفه شو.

چشام درشت شد و بیشتر تلاش کردم که زود حرفشو اصلاح کرد:

_ نه یعنی ساکت باش، اصلا سی ثانیه وقت بده قانع نشدی برو دیگه پشت سرتم نگاه نکن.

ثابت سر جام ایستادم و منتظر نگاهش کردم پشت کله شو خاروند و گفت:

_ نه نه سی ثانیه کمه نمیتونم قانعت کنم بیخیال.

دیگه داشت کفرمو در می آورد قیافه مو که دید سریع گفت:

پشت چراغ قرمز

_بابا و عمو توی کارخونه باهم شریکن نصف کارخونه مال منه نصف دیگه اش سهم سانیا، من دارم با چنگ و دندون اون کارخونه رو میچرخونم بعد این از راه رسیده تا یه حرفی میشه بحث فروختن سهمشو پیش میکشه، اون روز که شیراز بودیم بهم یه پیشنهاد داد که اگه بگم وسوسه نشدم دروغ گفتم... گفت اگه باهم ازدواج کنیم ارث منو سه سوته از عمو پس میگیره من بهش توجه نکردم چون اصولا از این بلوفا زیاد میزنه اما وقتی گفت برای نشون دادن حسن نیتش اون سه دونگ کارخونه که به اسمشه میزنه به نام من دیگه مطمئن شدم بلوف میزنه... ولی انصافا بلوف قشنگی بود خیلی وسوسه شدم.

عصبانی به سرتا پاش نگاه کردم، جون به جونش کنن پول پرسته بعد اسم ما دخترا بد در رفته.

_ اونجوری نگاه نکن تو بودی وسوسه نمیشدی؟ هه البته سوالم خیلی مسخره است، میدونم.

واقعا برای چی راجبم اینطوری فکر می کرد!؟

_ اون شبم بخاطر جواب ردی که به پیشنهادش دادم اینطوری وارد عمل شد تا از دوری منو تو استفاده کنه و مثلا منو لای منگنه بزاره، بخاطر همینه مراعاتشو میکنم هیچی بهش نمیگم حالا فهمیدی؟ الانم به خاک مادرم قسم هیچی بین منو اون نیست، چرا جواب نمیدی؟

به دستش که هنوز روی دهنم بود نگاه کردم.

_ اها.

پشت چراغ قرمز
سریع برداشت و منتظر نگاهم کرد. پشتمو بهش کردم و خواستم برم که سریع گفت:
_ کجا میری؟

خیلی معمولی گفتم:
_ مگه نگفتی قانع نشدی برو پشت سرتم نگاه نکن؟ دارم میرم دیگه.

3

لاله گوششو خاروند و خنده ای از روی عصبانیت کرد و گفت:
_ چرا اونوقت؟ چیز مبهمی گفتم؟

چشمامو بستم و نفس حرصی کشیدم و گفتم:
_ توقع داری داستانی که سر هم کردی رو باور کنم؟

کلافه دستشو تو هوا تکون داد و گفت:
_ ببین دارم سه ساعته برای کی فک میزنم.

سعی کردم به احساساتم مسلط باشم لبمو گاز گرفتم و گفتم:
_ اگه دلش اینه چرا اونجوری باهام برخورد میکردی؟

دلیل این که بحثو به این جا کشیدم برای خودمم غیر قابل هضم بود اما دوست داشتم الان که لحظات آخره همه چیو بهش بفهمونم، کمی از حرفم جا خورد و اخماش باز شد، همونطور بهم نگاه کرد و چیزی نگفت، برای جلوگیری از ایجاد بغض آب دهنمو تند تند قورت دادم و گفتم:

_ منو بگو چقدر ساده هرکاری که گفتمی کردم هر جور گفتمی رفتار کردم اونوقت تو...

متعجب خندید و گفت:

_ الان من اصلا منظورتو از این حرفا نمی‌فهمم.

یهو جریان شدید خون به صورتم دوید و شرایطو درک کردم، من داشتم زیادی احساسی با این ماجرا برخورد میکردم، دستپاچه به چمنای روی زمین و خیابون نگاه کردم تا بتونم فکر کنم و بحثو از این جَوّ خارج کنم برای ماست مالی حرفام گفتم:

_ هیچی...چیزه ، یه چیزی گفتم بهش فکر نکن من گاهی دیوونه میشم.

یهو نزدیکم اومد، جوری که فاصله بینمون دو، سه سانتی بیشتر نبود، با این کارش قلبم به تپش افتاد، جدی و قاطعانه گفت:

_ اگه توی این دنیا یه دیوونه پیدا بشه که بتونه با من کنار بیاد بی شک اون دیوونه تویی.

از جوابی که داد زبونم بند اومد و رسماً جا خوردم چشم تو چشم بهم نگاه میکردیم من متعجب و اون جدی تر از همیشه، یهو گُر گرفتم و قلبم توی سینه ام بی قرارانه کوبید، نگاهمو ازش گرفتم و عقب رفتم و نفس عمیقی کشیدم و به ماشینای درحال حرکت توی خیابون نگاه کردم سکوت طولانی بینمون حاکم شد، باید پیش خودم اعتراف میکردم که نمیتونستم خواسته شو رد کنم و ازش دور شم

پشت چراغ قرمز

مخصوصا با این حرف الانش ، حتی با وجود اینکه میدونستم اون از حس من خبر نداره و بخاطر منفعت خودش اومده دنبالم، دلو زدم به دریا و گفتم:

_ امیدوارم راست گفته باشی.

این حرفم نقطه پایانی بود برای اینکه بگم آره بازم با حرفات خر شدم، بر عکس چیزی که فکر میکردم از حرفم خوشحال نشد و خیلی معمولی سرشو تکون داد و گفت:

_ در هر صورت عمو اینا فردا پرواز دارن و میرن، معلوم نیست چندین ماه بعد برگردن ، اومدم دنبالت چون میدونم که خودتم میدونی که من با هرکی برنامه داشته باشم با سانیا ندارم، الانم اصرار نمیکنم هرجور خودت صلاح میدونی.

بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم، راستش باورم شد چون... نمیدونم چرا دلیلی ندارم ولی امیدوارم که از زود باوری الانم پشیمون نشم.

مظلومانه سرشو پایین انداخت و با نوک کفشش سنگ جلوی پاشو به بازی گرفت.

نفسمو تو سینه ام حبس کردم و گفتم:

_ میام.

یهو چشاش برق زد و لبخند کمرنگی روی لباش اومد با دیدن من که داشتم بهش نگاه میکردم سریع خنده شو جمع کرد و گفت:

_ باش، پس بزار یه تاکسی بگیرم برگردیم.

پشت چراغ قرمز
حالا انگار نه انگار من بهش لطف کردم یه تشکر خشک و خالی هم نکرد! خودمو جدی نشون دادم و
گفتم:

_ ماشینت کو؟ اصلا چطوری منو پیدا کردی؟

برگشت با لبخند ملیحی بهم گفت:

_ وقتی خوابم یواشکی بهم نگاه عاشقونه میکنی نمیگی شمعدونیا دق میکنن؟

و راه افتاد، چشم درشت شد و با اخم اینطرف و اونطرفو نگاه کردم و دویدم سمتش و گفتم:

_ خیر اصلا همیچین چیزی نیست ، من اومدم... تا...

لعنتی نمیدونستم چی باید بگم.

_ اومدم تا برای آخرین با قیافه نُ... اهم موقع خواب ببینمت خدا حافظی کنم، ببینم مگه خواب
نبودی؟

سرشو تکون داد و با چشم به ماشین که برامون ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

_ باشه، سوارشو.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردیم، اصلا حال خودمو نمی فهمیدم، اون موقع ته دلم به
رفتن راضی نبود و الانم حس خوبی به برگشتنم نداشتم، حس می کردم قضیه خیلی داره جدی میشه
یه چیزی فراتر از یه ازدواج سوری...

پشت چراغ قرمز
پیاده شدم و بدون حرف وارد خونه شدیم، اولین کسی که چشمم بهش خورد عمو بود با دیدنم خیلی
جدی گفت:

– چقدر دیر کردی نیاز.

دستپاچه گفتم :

– گفتم که کارم یکم طول میکشه.

نویان پشت سرم اومد داخل خونه و سلام کرد و بدون اینکه کتشو دربیاره گفت:

– از این به بعد هر جا خواستی بری قبلش بهم خبر بده باهم بریم.

تا اومدم حرف بزnm به چشمام نگاه کرد و انگشت اشاره شو بالا گرفت و گفت:

– حتی اگه ساعت 6 صبح باشه و من خواب باشم!

درحالی که از این حرفش حظ کرده بودم باشه ای زیر لب گفتم و اونم با نیمچه لبخندی سرشو تگون
داد و به ساعتش نگاه کرد و گفت:

4

– یک ساعت بیشتر وقت ندارم برم بالا لباسمو عوض کنم صبحونه رو بزnm که من برم.

پشت چراغ قرمز
اخم کردم و گفتم:

_کجا؟

_ یعنی بعد این همه وقت نمیدونی میره کارخونه؟

برگشتم و به چهره درهم سانیا نگاه کردم، من باید به این دختره یه درس حسابی میدادم:
_ نه مثله اینکه شما بهتر میدونی.

نویان دستمو گرفت و کنارم ایستاد و یواش گفت:
_ نیاز بیخیال شو، من خودم درستش میکنم.

بی توجه به نویان عصبانی به سانیا نگاه کردم، توی صورتم براق شد و گفتم:
_ آره چون مثله تو تازه از راه نرسیدم، بودم همیشه بودم و خواهم بود.

عمو و نویان به هم دیگه نگاه کردن و چیزی نگفتن، مهرانه هم انگار تو هنگ بود و داشت شرایطو
هضم می‌کرد، درحالی که صدام داشت از عصبانیت میلرزید دستمو محکم از توی دست نویان بیرون
کشیدم و نزدیکش شدم و آروم گفتم:

_پس یه چیزی بهت میگم به درد آینده ات بخوره خانم پیشکسوت، سهمت از کارخونه رو بهتره نگه
داری برای خودت لازمت میاد، چوب حراج نزن اینجوری به زندگیت عزیزم.

پشت چراغ قرمز
اما مثله اینکه توی آروم حرف زدند موفق نبودم چون عمو سر در گم گفت:

– سهم کارخونه؟ ماجرا چیه؟

مهرانه حیرت زده از این رفتار ما میون بحثمون اومد و گفت:

– یعنی چی؟! به خودتون مسلط باشید خانما.

سانیا به نویان خیره شده بود و منتظر بود حرفی بزنه ، نویان متعجب از سلیقه بازی های من بهم نگاه می کرد و چیزی نمی گفت، عمو آهسته گفت:

– بهتره بریم صبحانه بخوریم.

نذاشتم بحث اینجا تموم بشه و سعی کردم با محترمانه ترین شکل ممکن صحبتامو بگم، به سانیا نگاه کوتاهی کردم و گفتم:

– عمو جان شما برام خیلی عزیزید، نمیخوام ناراحتتون کنم ولی منم گاهی تحمل یه چیزایی از توانم خارجه.

عمو که تیز تر از این حرفا بود و مطمئن بودم قبل گفتن حرف من خودش همه چیو فهمیده در جواب حرفم به سرش تگون خفیفی داد و حرفمو تایید کرد، سانیا با چشمایی که توش اشک حلقه زده بود به مهرانه و سپس عمو نگاه کرد و گفت:

– چی؟ بابا راجب من چی فکر کردی؟ تو اصلا میدونی دور و برت چی می گذره؟ اصلا مطمئنید که این دوتا واقعا همو دوست دارن؟

پشت چراغ قرمز

نویان نگران از این که مبادا سانیا قضیه رو لو بده سریع گفت:

_ اِه، سانیا جان بسه دیگه تمومش کن، نیاز بارداره یکم اخلاقش تند شده منظوری نداره.

چشم غره ای به نویان رفتم و سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم و این حسمو به نویان هم انتقال بدم، قبل اینکه نویان حرفی بزنه کنارش و ایستادم و گفتم:

_ معلوم هست چی داری میگی؟ من بخاطر آدمی که دوستش ندارم قهر میکنم میرم تا موش دووندن بقیه رو تو رابطه مون نبینم؟ من بخاطر آدمی که دوستش ندارم اولین سفر زندگیمونو به خودم و خودش زهر مار میکنم تا بگم نباید جز من به کسی فکر کنی هان؟ اصلا از عشق و دوست داشتن چیزی شنیدی؟ من برای آدمی که تو زندگیم نقشی نداره اینجوری میزنم به سیم آخر میام جلوت داد و بیداد راه میندازم؟ اصلا چرا وقتی همو دوست نداریم باید باهم باشیم؟

با تموم شدن حرفام انگاری یه چیزی تو مغزم جابه جا شد! من... چی گفتم؟ من همه این کارا رو واقعی انجام داده بودم! نویان هم بدون چون و چرا همراهیم کرده بود! یعنی...؟

نویان دست به سینه به زمین خیره شده بود و توی چهره اش حالتی مشخص نبود یعنی انگاری توی فکر بود

سانیا سریع گفت:

_ نویان چی اونم تورو دوست داره؟

حرفش با داد عمو نصفه موند:

_ بسه تمومش کن.

پشت چراغ قرمز

سانیا بی توجه به بقیه منتظر بهم خیره شد، نگاهمو ازش دزدیدم و اینبار من رفتم تو فکر. پوزخندی زد و منو با حالی که برام ساخت تنها گذاشت.

مهرانه دستمو گرفت و روی صندلی نشوندم و گفت:

_ آروم باش عزیزم بشین استرس برات خوب نیست.

5

و عفتو صدا کرد تا آب قند بیاره، انقدر هیجان داشتم که نفسم بالا نمیومد، بیشتر از دادی که عمو کشید و برای اولین بار چهره اش از حالت مهربون در اومده بود از فکری که نوین پیش خودش داشت راجب می‌کرد می‌ترسیدم و از حس خودم بهش! عفت با عجله برام آب قند آورد و مهرانه همش زد و بهم داد با دستای لرزون آب قندو گرفتم و درحالی داشتم میخوردمش به نوین نگاه کردم، مهرانه رفت پیش سانیا و نوین بالاخره چشم از زمین برداشت و با حالت خاصی بهم نگاه کرد، دستپاچه لیوانو از لبم فاصله دادم و بعد مکث کوتاهی رو به عمو گفتم:

_ از همتون معذرت میخوام، مخصوصاً شما عمو نمیخواستم ناراحتتون کنم.

عمو در حالی که یک دستش روی قلبش بود کتشو برداشت و گفت:

_ نه دخترم خواهش میکنم اما ای کاش اول به خودم میگفتی نوین.

نوین آروم گفت:

_ نمی‌خواستم ناراحتتون کنن، حالتون خوبه؟

پشت چراغ قرمز
عمو سری به نشونه تایید تکنون داد و به سمت در رفت

بلند شدم و رفتم پیشش و گفتم:

_ نویان تقصیر نداره من مجبورش کردم عمو، اگه ماجرا رو نمی‌گفت دیگه هیچ وقت نمی‌خواستم برگردم به این...

حرفمو قطع کرد و گفت:

_ دیگه هیچ وقت این حرفو نزن بابا، تو عضو این خانواده ای هیچ جا هم نمیری جز جایی که متعلق بهشی یعنی اینجا، تو و سانیا هردو برای من عزیزید دوست نداشتم اینجوری حرمت ها شکسته بشه بهتر بود به من میگفتید تا قضیه رو فیصله میدادم، اما گله ای نیست بهتون حق میدم، آدم عاشق بی منطقه.

درو باز کرد و خواست بره که نویان گفت:

_ بزارید باهاتون پیام.

دستشو گذشته رو شونه نویان و گفت:

_ نه عمو میخوام تنها باشم یکم قدم بزنم تو بمون پیش بقیه.

و رفت. هردو به در بسته خیره شدیم و حرفی نزدیم، لبمو به دندون گرفتم و اومدم سریع بیچونم و برم که نویان زودتر از من عزم رفتن کرد و یهو رو به روی هم قرار گرفتیم، اخم کمرنگی کردم و دستپاچه گفتم:

_ من، چیزه برم بالا یکم بخوابم.

نویانم درحالی که سعی می کرد از تماس چشمی باهام دوری کنه گفت:

_ برو تو اتاق من، سعی کن با سانیا حرف نزنی...من باید برم شرکت ممکنه دیر بیام.

تند تند سرمو تکون دادم و باشه ای زیر لب گفتم، سویچ ماشینشو برداشت و خواست بره که یهو از دستش افتاد جلوی پای من سریع خم شدم و برش داشتم همزمان اونم همینکارو کرد من زودتر بر داشتم و سویچو بالا گرفتم و منتظر موندم ازم بگیرتش، اول به چشمام نگاه کرد و بعد درهمون حال سویچو ازم گرفت و گفت:

_ مراقب خودت باش، خداحافظ.

هول شده از نگاهش به درو دیوار نگاه کردم و سر سری گفتم :

_ توهم، بای.

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم:

_خیلی معمولی رفتار کردم ایول بهم!

بعد دستمو که در همون حالت رو هوا خشک شده بود آرام پایین اوردم و موهامو از توی صورتم کنار زدم و صاف ایستادم، خیلی معمولی رفتار کردم آره... اصلا خیلی خوب عکس العمل نشون دادم اونجا هم که شیرجه زدم زودتر از اون سویچو از رو زمین برداشتم خیلی ضایع نبود به چشم نیومد!

متفکر سرجام ثابت موندم، این دهن لقی من آخر کار دستم میده، فکر می‌کنم یکم دارم از هدف اصلی که ازدواج سوریه دور میشم! اه بیخیال.

عقب گرد کردم و به سمت پله ها رفتم، دعا میکردم با سانیا چشم تو چشم نشم وگرنه ضمانت نمی‌کردم چی میشه.

پشت در اتاق نوین رسیدم و دستمو روی دستگیره در گذاشتم و خواستم برم تو که یهو اون روی سلیطه بازیم گل کرد و پیش خودم گفتم چرا من باید قایم شم؟ اون باید از من بترسه، به سمت اتاق خودم رفتم و اومدم درو باز کنم که صدای جیغ سانیا به گوشم رسید:

– چرا باید این همه تاوان پس بدم؟ دارم هر روز و هر ثانیه خار و خفیف می‌شم کمه؟ یعنی این همه زجر کشیدم بس نبود؟ توهم که همش از اون دفاع میکنی.

یهو صدای بلند زن عمو سانیا که هیچ منو هم می‌خکوب کرد:

– تو حق نداشتی وقتی به نوین متعهدی با یکی دیگه باشی، قبول کردم بیایم اینجا چون حس کردم بعد گذشت این چندسال فکر نوین از سرت افتاده.

سانیا با حق حق گفت:

– نیفتاده، منم اولش فکر کردم این علاقه برای زمان نوجونیه و تموم میشه اما اینطوری نبود، روز به روز بیشتر شد تا رسیدم اینجا.

دستم روی قفسه سینه ام گذاشتم و مضطرب گوشمو بیشتر به در چسبوندم، باید حدس می‌زدم یه چیزی بینشون هست که نوین از من پنهان میکنه.

_ اگه واقعا دوستش داشتی چرا خیانت کردی؟ همه چی داشت خوب پیش می‌رفت چرا اینکارو کردی؟

سانیا بیشتر داد زد و گفت:

_ مامان، مامان تو جواب این سوال منو میدونی و با این حال هر بار ازم میپرسی؟ چندبار بگم خیریت کردم غلط کردم چیکار کنم؟ گندی که زدم چطوری جمع کنم؟ همه روبه روی منن هیچ کس کنارم نیست تورو خدا تو کنارم باش، تو کمکم کن، کمکم میکنی مامان؟

_ الان اصلاً حرفشو نزن چون نمیشه، نیاز بارداره اگر هم فرضاً یک درصد راهی باشه باید بعد بدنیا اومدن بچه راجبش فکر کنم.

_ دختره پاپتی جادوش کرده میدونم، انگار اصلاً منو نمیبینه بهم توجه نمیکنه هر کاری کردم مامان هرکاری، باردار نیست من مطمئنم دیدی که رفتیم دکتر چیشد؟ خاله مژده هم خودش توضیح داد که خواستن زندگیشو بهم بزنن برای شوهرش پاپوش دوختن که یهو مطبشو ول کرد رفت، همه اینا یهویی میشه بنظرت؟

مهرانه با صدای ضعیفی گفت:

_ آروم حرف بزن، هر اتفاقی هم که بیفته من طرف تو ام، اما یکم منطقی فکر کن اگه بخوای بازم دل نویانو بدست بیاری باید این اخلاقتو بزاری کنار، یکم صبر داشته باش همه چی به وقتش درست میشه.

پشت چراغ قرمز

از شدت تعجب چشم داشت از حدقه میزد بیرون، ما چیکار کردیم؟ اصلا چرا مهرانه انقدر با تصورات من تفاوت داشت؟ چقدر بی منطق بودن جفتشون مثلا من زن نویانم یعنی به این راحتی میتونستن به فکر بهم زدن زندگی من و چسبوندن سانیا به نویان باشن؟

سانیا با صدایی که خوشحالی توش موج میزد گفت:

– پس یعنی کمک میکنی منو نویان بهم برگردیم؟

– نمیدونم، فعلا مهم اون بچه است که سالم بدنیا بیاد.

– این یعنی بله؟ مرسی مامان مرسی.

از در فاصله گرفتم و دستمو گذاشتم رو شکمم:

– نگران نباش، مامان ازت مراقبت میکنه شکستشون میدیدم.

وای من دارم چی میگم؟! گوشیمو از جیبم در اوردم و به سمت اتاقم رفتم شماره نویانو گرفتم و منتظر موندم جواب بده اما متوجه شدم خاموشه، حرصی چندبار دیگه امتحان کردم و وقتی نا امید شدم بیخیال تماس شدم و نشستم روی تخت و به حرفای مهرانه و سانیا فکر کردم، پس ماجرا همین بود سانیا و نویان باهم داستان داشتن و سانیا به نویان خیانت کرده و همه چیو بهم زده.

بعد شنیدن حرفای مهرانه و سانیا دیدم کلا نسبت بهشون تغییر کرد مخصوصا مهرانه توی تصوراتم شده بود یه زن دو بهم زن که ظاهر و باطنش زمین تا آسمون باهم فرق داره، فقط دلم به عمو خوش بود، از خدا میخواستم لااقل اون تو زرد از آب در نیاد، از رفتن نویان ساعت ها می‌گذشت و گوشیش همچنان خاموش بود و منم در نبودش پامو از اتاق بیرون نذاشتم، تو حال خودم بودم که یهو گوشیم زنگ خورد شماره ناشناسو جواب دادم و با پیچیدن صدای جیغ توی گوشی فهمیدم که خودش!

هلن:

_سلام مامان نیاز چطوری بلا؟

بی حوصله گفتم :

_چندتا شماره داری تو؟

با خنده گفت:

_ عزیزم بچه لگد نمیزنه؟

عصبانی گفتم :

_کدوم آدمی هفته دوم سوم بچه اش لگد میزنه که من دومی باشم؟

_ اگه بچه ی نویانه که مطمئن باش همون روز اول لگد پرونی هاشو شروع میکنه.

و بلند بلند زد زیر خنده، جوری که نفهمه گوشی رو به سینه ام چسبوندم و خنده ریزی کردم و بعد گفتم:

_ زهر مار انقدر چرت و پرت نگو، منم یه حالیم انگاری باورم شده حامله ام.

— جون اینو از اول بگو خوب کلک ، وای چه هیجان انگیز همه رو ریز به ریز برام تعریف کن.

به صفحه گوشی نگاه کردم و نا امید گفتم :

— فکر کنم رو پیشونیم نوشته " هرچی اسکله بیاد طرفم " ، چون این حجم از افراد رو مخ و شل مغز که دور و برم ریخته دلیلی جز این نمیتونه داشته باشه!

7

— میشه لطفا از بحث اصلی خارج نشیم؟

— آها راست میگیا، ولی قول بده بعدا بهم بگی...

نفس عمیقی کشیدم و دستمو گذاشتم روی پیشونیم و گفتم:

— خدایا صبر بده بهم.

مکث کوتاهی کرد و گفت:

— چیشد؟ تسلیم شدی؟ قوی باش دختررر، تازه دعا کن زود برن خونشون وگرنه دردسر بیشتر میشه.

با حالت مبهمی گفتم:

پشت چراغ قرمز
_ چگونه؟

_ آخه زنی که چند هفته است بارداره یکم شکم باید داشته باشه.

چشام با این حرفش درشت شد و سریع گفتم :

_ ادامه نده... حتی نمیخوام به اون موقع فکر کنم چه برسه به عملی کردنش.

_ باشه حالا توهم شلوغش نکن اینا همه خاطره میشه مثله دوران دانشجویی و دوران سربازی نه؟

عصبی لاله گوشمو خاروند و گفتم :

_ هلن کارتو بگو.

ایشی کرد و ادامه داد:

_ مهرداد هرچی با نویان تماس میگیره جواب نمیده گفت ازت بپرسم پیش تو نیست؟

نگران توی اتاق راه رفتم و گفتم:

_ نه، منم زنگ زدم خاموش بود، هزار دوباره امتحان کنم قطع کن.

_ دو دقیقه بودی حالا!

بدون توجه بهش تلفونو قطع کردم و برای صدمین بار شماره نویانو گرفتم، جواب نمی‌داد که نمی‌داد، دوباره افکار عصبی و تومخی که توی شرایط سخت میومد سراغم و مخمو سوراخ می‌کرد توی سرم رژه میرفت و حالمو بهم میزد.

بخاطر دهن لقی و حرفای صبح بود که زدم

نباید انقدر ناشیانه جلوش بندو به آب میدادم

حتما پیش خودش فکر میکنه من برای ثروتش و ادامه زندگی باهاش نقشه کشیدم اه لعنت بهت نیاز لعنت بهت.

صدای کوبیده شدن های متمادی به در اتاق داشت دیوونه ام می‌کرد، عفت بود با وجود اینکه گفته بودم چیزی میل ندارم داشت برای ناهار صدام میزد:

_ خانم...

گوشی تو دستمو عصبانی به سمت در پرت کردم و داد زدم:

_ گفتم گرسنه ام نیست ولم کن.

صدای تیکه تیکه شدن گوشی رو که شنیدم فهمیدم دوباره گند بالا اوردم!

فکر کنم یکم خشن برخورد کردم! گوشی عزیزم تف به ذاتت سانیا

اهم...

چشامو بستم و سعی کردم بخوابم تا از فشار افکار روانی کننده کمتر شه، این موضوع قابل انکار نبود که من گاهی وقتا به طرز جنون آمیزی عصبانی میشم!

خداوشکر در این زمینه موفق بودم چون وقتی چشم‌امو باز کردم از تاریکی اتاق برگام ریخت! با دادی که کشیده بودم عفت هم حتی ترسیده بود بیاد اتاقم برقو روشن کنه.

اوخ از گرسنگی و معده درد مثله مار به خودم می‌پیچیدم، با وجود همین حال بازم خواستم شماره نویانو بگیرم که با تکه تکه های گوشیم که روی زمین افتاده بود مواجه شدم، ابرویی بالا انداختم و با پام تیکه هارو شوت کردم اونطرف و یواش دروباز کردم و سرک کشیدم، چه حرکت لاکچری رفتم عَع. اهم...خوب خوشبختانه هیچکس نبود!

این یعنی ایول.

پاورچین پاورچین از اتاق خارج شدم و آروم پله هارو پایین رفتم، نمیدونم تجربه کردید یا نه اما حس اینکه از خواب بیدار شی و هوا تاریک باشه یهو فراموشی بگیری که شبه؟ روزه؟ یا شایدم قیامت شده! یکی از مزخرف ترین حالات دنیاست مخصوصاً حالا که کسی خونه نبود و برقاً هم خاموش بود، کورمال، کورمال رفتم توی آشپزخونه و در یخچالو باز کردم، یکی از خوبی هایی که این یخچالهای آدم پولدارا داشت این بود که هرچی اراده میکردی توش بود، مثلاً من الان یک عدد کیک شکلاتی میخواستم فقط کافیه دستمو دراز کنم و برش دارم...نگاهی به داخل یخچال انداختم، بله دوستان در پشت صحنه اشاره می‌کنند کیک شکلاتی هامون تموم شده.

_د آخه من میدونم که همون سانیای شل مغز برداشته خورده وگرنه توی این همه سال امکان نداشته توی یخچال خونه ما کیک شکلاتی نباشه باور کن.

پشت چراغ قرمز

توقعمو پایین اوردم و چشامم یکم بیشتر باز کردم و فهمیدم این چند وقته مثله اینکه خرید نرفتیم یخچالمون خالیه، اشکال نداره خبر مرگم تخم مرغو که خدا ازمون نگرفته، ابتدا برمیدارم می‌شکنیم و می‌خوریم.

تخم مرغی برداشتم و در یخچالو بستم که یهو صدایی از پشت سرم شنیدم، فکر کنم بهتر این بود که برقو روشن میکردم، تا دستمو روی کلید گذاشتم و برقو زدم یهو آهنگ ملیحی توی فضا پخش شد و عمو و نویان و مهرانه فشفشه به دست تولد تولد برام خوندن.

تولدم بود؟

من خودمم تاریخ تولدمو یادم نیس اینا چی میگن؟

مسلمنا نباید از این حرکتشون هول میشدم چون خیلی آروم بود اما نتونستم خودمو از این لذت محروم کنم و با جیغ الکی تخم مرغو پرت کردم تو صورت سانیا و دستمو رو قلبم گذاشتم و گفتم:

_ وای خدایا سوپرایز شدم دَهنتون سر...

نگاه نویانو که دیدم با خنده گفتم:

_ سروده پرندگان عشق باشه ایشالا.

عجب چرت و پرتی بهم بافتم، سانیا شوک شده درحالی که تخم مرغ داشت از صورتش چکه می‌کرد بهم نگاه کرد، لبخند الکی زدم و بسته دستمال کاغذی رو پرت کردم تو بغلش و سپس مهرانه رو با وجود تموم هفت خطی و دورویی هاش بغل کردم و اونم مهربون گفت:

_ تولدت مبارک عزیزم، نمیخواستیم اینجوری سوپرایزت کنیم ولی گفتیم این در برابر شهربازی هیچه.

کنایه حرفش از چشمم پنهون نموند؛ عقب رفتم و ازش جدا شدم و از عمو تشکر کردم تا حد ممکن فاصله مو باهاش رعایت کردم که نکنه یه وقت بخواد منو بغل کنه.

_ تولدت مبارک هممون باشه عمو جان شب آخریه که اینجاییم امیدوارم ازمون خاطره بدی تو ذهنت نمونه باشه.

مؤدبانه از ته دل گفتم:

_ نگید این حرفو عمو آشنایی با شما و خانواده تون بهترین چیز تو زندگی من بوده.

مثله همیشه با لبخند حرفشو خاتمه داد و چیزی نگفت.

نگاهمو به نویان دادم و درحالی که داشتم فکر می کردم باید چه رفتاری در مقابل جواب ندادن گوشیش از خودم بروز بدم که پیش بقیه تابلو نشه که اون زودتر از من دست بکار شد و یهو نزدیکم اومد و منو تو بغلش گرفت.

یک آن حس کردم قلبم از حرکت ایستاد لباسو نزدیک گوشم برد و آروم گفت:

_ تولدت مبارک.

با این حرفش رسماً مردم و از گرمای نفسش کل تنم مور مور شد، انگار فلج شده بودم نه قدرت حرف زدن داشتم و نه نای عقب رفتن با یکی از دستام که ناخواسته روی پشتش گذاشته بودم لباسشو چنگ زدم، آهسته ازم فاصله گرفت و با لبخند به صورتم نگاه کرد و کوتاه بوسه ای به پیشونیم زد؛ چشمامو بستم و یهو جوری که انگار راه تنفسم باز شده باشه هوا رو با تمام وجودم بلعیدم.

_ لعنتی اینجوری تو نقشت فرو نرو من اگه غش کنم شرف مرف برام نمیمونه!

پشت چراغ قرمز

عمو و زن عمو با ذوق بهمون نگاه میکردن و من مثله چوب خشکم زده بود و تگون نمیخوردم نوین به سمت میز رفت و به بهونه آوردن کیک منو به همون حال خودم گذاشت.

مات و مبهوت دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم به خودم پیام، گرمم شده بود، یعنی یه چیزی ناجور تر از گرما داشتم آتیش میگرفتم، زن عمو با ذوق به کیک و شمع روش که عدد بیست نشون میداد اشاره کرد و گفت:

– بیا شمعارو فوت کن که صد سال زنده باشی.

عمو زودتر گفت:

– اول آرزو کن بعد فوت کن.

9

به سمت کیک رفتم و روی مبل نشستم، خجالت میکشیدم به نوین نگاه کنم اصلا دوست نداشتم باهاش چشم تو چشم شم؛ چشمامو بستم و از ته دل آرزومو از خدا خواستم و بعد شمع ها رو فوت کردم، سانیا روی مبل نشسته بود و میخواست نشون بده که هنوزم از من دلخوره و این حال من براش مهم نیست حالا نه که منم خیلی سمت چپم میگرفتم رفتارشو، والا.

تو همین فکر بودم که یهو نمیدونم چیشد با سرعت نزدیکم اومد کیکو برداشت و درحالی که سردرگم داشتم بهش نگاه میکردم ببینم میخواد چیکار کنه محکم کوبیدش تو صورتم و همه جا تیره و تار شد، دستامو مشت کردم و با جدا شدن کیک از صورتم خامه ها رو از روی چشمم پاک کردم و به سانیا که هرهر میخندید نگاه کردم، دوست داشتم بلند شم با همین دستام خفش کنم اما خنده بقیه رو که دیدم بیخیال شدم و سعی کردم آروم باشم.

موقع باز کردن کادو ها که رسید مهرانه جعبه ی کادو پیچ شده ای رو از روی میز برداشت و به سمتم گرفت و گفت:

پشت چراغ قرمز
_این کادو از طرف منو سانیا امیدوارم خوشش بیاد.

با ذوق خندیدم و گفتم:

_ حتما.

کادو رو باز کردم و بالا گرفتم و همراه با لبخند حرصی به مانتوی بارداریه زرشکی که جنسش از مخمل بود نگاه کردم.

سانیا که اصلا با من حرف نمیزد و حتی نگاهم نمی‌کرد موقع باز کردن کادو چنان با تمسخر بهم می‌خندید که دوست داشتم همین مانتو رو عمودی بکنم تو حلقش.

اما خدارو شکر کادوی مزخرف زن عمو و سانیا رو کادوی باحال و خفن عمو قشنگ شست و برد، طوری که دوست داشتم بلند شم و همراه با جیغ لپشو بکشم و ماچش کنم، بعد از گوشی که نویان برام خریده بود گرون قیمت ترین کادوی عمرم دستبندی بود که عمو بهم هدیه داد، وای اصلا انگاری داشتم خواب میدیدم یعنی واقعی مال من بود؟ خوب معلومه که نه! ولی فعلا که میتونست مال من باشه! جون جون دستبند خدایا واقعا نمیدونم این پاداش کدوم کار خوبیه که انجام دادم ولی هرچی هست حتی کوتاه خیلی برام رویایی و خفته.

این حرفم گفتن نداره اما از خدا که پنهون نیس از شما چه پنهون توی دلم خدارو هزار مرتبه شکر کردم که نویان اومد دنبالم و برگشتم، با وجود اینکه هنوزم استرس داشتم و توی دلم عروسی بود.

مشغول تشکر کردن مکرر از عمو بودم و هی به جعبه دستبند نگاه میکردم:

_ دستبندش که برای من نیست ولی جعبه اش خوشکله برش میدارم.

یهو یه گردنبند از بالای سرم اومد جلو صورتم، اگه بگم با دیدن گردنبند طلا با جواهر سبز رنگ ظریفی که بهش چسبیده بود یه لحظه چشام سیاهی رفت ته ندید بدید بازیه ولی بزار بگم... کم

پشت چراغ قرمز

مونده بود غش کنم که گردنبندو دور گردنم بست و از این فاجعه جلوگیری شد، به سمت نوین که پشت سرم ایستاده بود چرخیدم و گردنبندو تو مشتم گرفتم و درحالی که واقعا احساساتی شده بودم گفتم:

– مرسی.

شاید تشکر کوتاه بود اما خیلی احساس و حرف توش بود، در جوابم یکبار پلک زد و چیزی نگفت. برگشتم و تلپی خودمو روی مبل انداختم و چندتا نیشکون محکم از خودم کندم که مطمئن بشم زبونم لال خواب نباشم.

جشن تولد اون شبم با وجود کار رو مخی سانیا خیلی خوش گذشت چون ظاهرا زهر چشمی که ازش گرفته بودم کار ساز بود و کمتر هیز بازی در میاورد، اما هنوز یه چیزی برام قابل هضم نبود حس مبهم آغوش نوین و رفتارای مهربونش واقعا منو گیج می کرد که داره نقش بازی میکنه یا نه؟

تمام شبو از نزدیک شدن و حتی حرف زدن با نوین فرار کردم و از تماس مستقیم چشمی باهاش تا حد ممکن دوری کردم، به محض اینکه کنارم می نشست به بهونه الکی جامو عوض میکردم و میرفتم یه جای دیگه مینشستم این منوال ادامه داشت تا وقتی که عمو اینا برای استراحت به اتاقاشون رفتن و منم زیر چشمی نگاهی به نوین انداختم و همچین ریز قالش گذاشتم و بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم حرکت کردم پله هارو طی کردم و با هیجان دستمو رو قلبم گذاشتم کمتر از یک متر مونده بود تا برسم به اتاقم که یهو دستم به شدت کشیده شد و به سمت نوین برگشتم با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

– چرا انقدر فرار میکنی؟

دستپاچه عقب رفتم و گفتم:

– برای چی فرار کنم مگه ازت میترسم؟

پشت چراغ قرمز
نگاهی به خودم و خودش انداخت و گفت:

_ از سر شبی که هی در میری تا یکم نزدیکت میام جاتو عوض میکنی الانم همچین یک متر فاصله
گرفتی انگار کرونا دارم، میخوای دستاتم بشوری؟ خجالت نکش.

یعنی انقدر تابلو رفتار کردم!

صدامو صاف کردم و گفتم:

_ اصلانم اینطور نیست، تو خودت چرا گوشی تو جواب نمیدادی؟

یکم نزدیک اومد و گفت:

_ بحثو عوض نکن جواب منو بده.

یک متر ازش فاصله گرفتم و درحالی که مثله کنگفو کارا گارد گرفته بودم گفتم:

_ جلو نیاها.

یه ابروشو بالا انداخت و گفت:

_ حالت خوبه؟

با لبخند گفتم :

_ ممنون شما خوبید؟

دست به سینه بهم نگاه کرد و چیزی نگفت، اخم کردم و هول گفتم:

_ چیه؟ حالت خوب نیست؟

_ من چمه؟ مثله اینکه تو سر صبحی کم مونده بود خرخره سانیا رو بجویی ها.

_ دلت براش سوخت؟

شونه ای بالا انداخت و دستی به ته ریشش کشید و به نرده ها تکیه کرد و گفت:

_ یه کوچولو

عصبی شدم و نزدیکش رفتم و تهاجمی داد زدم:

_ به تخم...—

چشمای متعجبش رو که دیدم بیشتر داد زدم:

_ اههه هزار حرفمو بزنم، به تخم مرغای توی یخچال که گناه داشت، جلو چشم من داره به تو نخ میده

هیچی نگم؟

بهش نگاه کردم و متوجه شدم خیلی دیگه دارم زر میزنم، برای اینکه روی گندم ماله بکشم گفتم:
_ فکر نکنی بخاطر توئه انقدر عصبانیم، اصلا، من کلا از همون بچگی رو داشته هام حساسم وقتی
یکی بهشون چشم داشته باشه بهم میریزم.

همونطور که داشت نگاهم می کرد گفت :

_ یعنی من الان جزو داشته هاتم؟

به اطراف نگاه کردم و آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_ نخیر کی گفته؟ منظورم این بود که من بدم میاد یکی با پرویی وارد حریم زندگی من بشه و اونو
تصاحب کنه و منم مثله بز بشینم نگاهش کنم.

با همون حالت اینبار سردرگم وجدی تر گفتم:

_ پس یعنی من حریم زندگی توام؟

با استرس کمی به زمین و آسمون نگاه کردم و درنهایت راهی جز کولی بازی برام نمود و داد زدم:
_نخیر تو اون بزه ای که نشسته داره نگاه میکنه، چقدر سوال میپرسی ولم کن دیگه، اصلا تو هیچی
تو زندگی من نیستی هیچی.

پشت چراغ قرمز
خواستم برم که یهو جلو اومد و راهمو سد کرد محکم برخورد کردم بهش و درحالی که داشتم با
صورت جمع شده سرمو لمس میکردم گفتم:

_ چرا همچین میکنی؟

به صورتش نگاه کردم، نگاه جدی شو که دیدم خودمو جمع و جور کردم و گفتم:
_نویان برو کنار لطفا میخوام برم.

_تو انگاری یه چیزی رو از من پنهون میکنی؟

چشام با گفتن این حرفش درشت شد و نگاهمو ازش دزدیدم و گفتم :
_ منظورت چیه؟

آهسته چونه مو گرفت و مجبورم کرد به چشماش نگاه کنم، ضربان قلبم هر لحظه بیشتر شدت
میگرفت و از حرفی که میخواست بزنه میترسیدم، اما اون فقط به چشمام نگاه کرد و چیزی نگفت،
دستشو از روی چونه ام برداشت جهت نگاهم همون شکلی مونده بود و سرمو تکون ندادم.

_ بهم نمیگی ولی من میدونم... همه چیو میدونم.

از شوک بیرون اومدم و به اجزای صورتش نگاه کردم جوری که اثری از خنده یا شوخی توش پیدا کنم
اما نبود.

– چی چیو؟ نه اون چیزی که تو فکر میکنی نیست.

شصت‌شو حرصی به گوشه لبش کشید و گفت:

– هست... لازم نیست انکار کنی!

دیگه داشت گریه ام میومد با این کارش داشت رسماً اعلام می‌کرد تو عاشق منی این یعنی فاجعه!
جلو رفتم و درحالی که چشم از فرط اضطراب میسوخت انگشت اشاره مو بردم بالا و با اصرار گفتم:
– نویان چرت و پرت نگو اصلاً چنین چیزی امکان نداره، اینکه اون حرفا رو به سانیا زدم فقط برای...

چشماشو بست و با غیظ گفت :

– بسه، تو از این اینکه برگشتی پشیمونی، داری به زور این خونه و آدماشو تحمل میکنی، دنبال بهونه ای که بری از رفتارت مشخصه چرا فکر میکنی من هیچی حالیم نیست؟

در همون حالت یهو عضلات بدنم شل شد و متعجب گفتم:

– ها!؟

سریع گفت :

– هان؟ فکر نمیکردی انقدر حواسم جم باشه که بفهمم؟

از اینکه انقدر آی کیوشو دسته بالا گرفته بودم و نفهمیده بود گل از گلم شکفت و خندون گفتم :
_ نه فکر میکردم نمیفهمی... امم من خیلی چیزم خوشم نمیاد از اینجا آره درست گفتمی ههه.

همزمان که متعجب شده بود اخم کرد و گفت :

_ داری میخندی؟

به خودم مسلط شدم و گفتم :

_ نه، نه بین اینجوری نیست...

نگاه منتظرشو که دیدم ادامه دادم :

_ الان توضیح میدم...

عصبی و بی حوصله به سمت پله ها حرکت کرد و گفت :

_ ولم کن بابا.

هرچی صداش زدم جوابمو نداد نفس عمیقی کشیدم، خیلی بد شد، ولی بدتر از اینم میشد که بشه
چشامو بستم و گفتم :

_ وای خدایا شکرت

سانیا :

با دیدن نویان که داشت از پله ها پایین میومد سریع خودمو قایم کردم و تا خواستم اونجا رو ترک کنم با نگاهش غافلگیرم کرد، باید اعتراف میکردم که هیچ وقت نمیتونستم گولش بزنم

_ اونجا چیکار میکردی؟

نگاهی به پله ها انداختم و گفتم :

_ میخواستم برم حیاط.

حرفمو باور نکرد و به نگاه سوالیش ادامه داد ، شونه ای بالا انداختم و به سیگار توی دستم اشاره کردم:

_ میکشی؟

نوچی کرد و همزمان ابروهاشو بالا انداخت و به سمت آشپزخونه رفت ، عاشق این عادتش بودم که همراه حرف زدن با ابروهاش بازی میکرد، نفسمو تو سینه حبس کردم و برای آخرین بار خواستم شانسمو امتحان کنم:

_ نویان، من هنوزم رو حرفم هستم.

برنگشت و به راهش ادامه داد.

نفسمو با حرص رها کردم و دهنمو باز کردم تا حرف بزنم، بهش بگم خیلی بی رحمه؛ خیلی سنگه؛ خیلی بده که منو به یه دختره پاپتی فروخته، بهش بگم فردا میرم ولی یادت بمونه چقدر اصرار کردم و قبول نکردی.

در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که متوجه کسی پشت سرم شدم برگشتم و به نیاز که دست به سینه روی پله ها ایستاده بود و با لبخندی که قصد داشت منو بچزونه بهم خیره شده بود مواجه شدم ، داشتم از عصبانیت منفجر میشدم نمیتونستم کاری بکنم و اون داشت بهم می‌خندید، چندباری نفس عمیق کشیدم و به اتاقم برگشتم، روی تختم نشستم و سیگارو روشن کردم و کامی ازش گرفتم اما آروم نکرد عصبانی به سمت مخالف پرتش کردم و تمام لوازم آرایشی های روی میز توالتو با یک حرکت کنار زدم و سرمو میون دستام گرفتم، آبروم جلوی خانواده ام، غرورم، عزت نفسم همه چیم رفت و بازم نتونستم دل نویانو بدست بیارم...خدای من!

با شنیدن صدای ویبره گوشیم سرمو بالا گرفتم و بی حوصله بهش نگاه کردم، نفس عمیقی شنیدم و صاف نشستم و جواب دادم، چشمامو با شنیدن صداش بستم و گفتم :

_ چقدر بهم زنگ میزنی جان؟ گفتم که دارم سعی میکنم جورش کنم میفهمی؟

و بعد گوشيو قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم.

نفهمیدم کی خوابم برد، با حالت آشفته ای چشمامو باز کردم و بی حوصله به صدا زدن های متمادی مامان به سمت حموم رفتم، باورم نمیشد انقدر فجیع پس زده بشم اونم از سمت کی؟ نویان! کسی که یه زمانی تو چشمات شور و شوق زیادی نسبت به خودم میدیدم، اما منه خر خراب کردم همه چیو خراب کردم.)

دسته چمدونمو محکم گرفتم و با بغض به نویان که دستش روی شونه نیاز بود نگاه کردم و گفتم:

پشت چراغ قرمز
_ مامان مگه تو نگفتی همه چیو درست میکنی؟

مامان با اخم گفت:

_ الان وقتش نیست سانیا بعدا حرف می‌زنیم.

حرفی اشکامو کنار زدم و گفتم:

_ کدوم بعدا؟ ببینشون...اون دختره رو ببین چجوری خودشو توی دل نویان جا کرده مامان ببینش...

_ باشه، آروم تر

داشتم باهاش حرف می‌زدم که و نویان و نیاز به همراه بابا بهمون نزدیک شدن، بابا با چشم به مامان اشاره کرد "چیشده؟" و مامان هم با خنده بحثو عوض کرد و نویان و نیازو بغل کرد و گفت:

_ دلم براتون خیلی تنگ میشه، حتما برای دیدن کوچولو نازتون یکبار دیگه میایم و باهم جشن میگیریم.

نیاز به نویان نگاه کرد و گفت:

_ حتما.

پشت چراغ قرمز

بابا هم نویانو بغل کرد و آهسته چیزی بهش گفت و نویان سری تگون داد و دست بابا رو به گرمی فشرد، با حسرت بهش خیره شده بودم و پلک نمیزدم، متوجه نگاهم شد و خودشو به اون راه زد. بابا نزدیک نیاز رفت و تا خواست بغلش کنه نیاز عقب رفت و با چهره رنگ پریده و مشکوکی گفت:

_ د.. دلم براتون خیلی تنگ میشه عمو.

همه متعجب از این رفتارش بهم خیره شدیم، بابا هم طبق معمول به روی خودش نیاورد و در عوض دستشو روی شونه نیاز گذاشت و گفت:

_ دل ماهم برات تنگ میشه فرشته خانم.

نیاز در حالی که با استرس مشهودی دست بابا رو روی شونه اش تحمل می‌کرد گفت:

_ عزیزید.

بابا عقب رفت و همه منتظر به من خیره شدن، با نارضایتی پیششون رفتم و گفتم:

_ خوش گذشت، قول نمیدم برای بدنیا اومدن بچه تون پیام ولی براتون آرزوی موفقیت میکنم.

نیاز لبخند تصنعی زد و گفت:

_ ممنون توهم ایشالا بری که بر نگ... اهم یعنی زودی برگردی پیشمون.

دندونامو روی هم فشار دادم و لبخند حرصی زدم و با نفرت بهش نگاه کردم:

_ اینطوریه؟

لبخند دندون نمایی زد و آروم گفت:

_ یه دکتر دامپزشکم... ههه ببخشید روانپزشک، من همیشه دامپزشک و روانپزشک و بز کوهی رو باهم اشتباه میگیرم.

به تیکه آخر حرفش که رسید به من اشاره کرد و سرشو نزدیک صورتم آورد و آروم گفت:

_ روان پزشک هم برو وقتی رسیدی باشه؟ حالا روانپزشک دامپزشک فرقی نمیکنه فقط برو!

دستامو مشت کردم و گفتم:

_ من که تورو مینشونم سر جات.

نویان طبق معمول برای کاور کردن سوتی های نیاز دستشو گرفت و عقب کشیدش و با خنده گفت:

_ امیدوارم که دفعه بعدی که میای با یه پسر خوشتیپ و همه چی تموم بینیمت.

این حرفشو بلند گفت جوری که مامان بابا هم فهمیدن و خندیدن، بیشتر از حرفای نیاز از این جمله نویان عصبانی شدم و خونم به جوش اومد بخاطر همین وقتی همه حواسشون پرت خندیدن بود از موقعیت استفاده کردم و سرمو نزدیک صورتش بردم و گفتم:

_ هیچ وقت این اتفاق نمیفته خودت خوب میدونی.

لبخند آروم آروم از روی صورتش رفت، با نگاه به چهره اش همه چی یادم رفت نادیده گرفتنم؛ شکستن غرورم... همه چی

اختیار خودمو از دست دادم و پیش چشم نیاز که خندون داشت با مامان و بابا حرف میزد جلو رفتم و روی پنجه پاهام ایستادم و دستامو دور گردنش حلقه زدم و بغلش کردم، چشمامو بستم و در همون حالت موندم، صدای نفسای خشمگین و عضلات منقبض شده فکش نشون از این میداد که خیلی از این کارم عصبانی شده، بلندگو پروازمونو اعلام کرد نویان آهسته منو از خودش دور کرد و منم بالاخره رضایت دادم برم عقب، بابا و مامان خشکشون زده بود و عکس العملی نشون نمیدادن، نویان خنده نمایشی و زورکی کرد و عصبی با شصتش گوشه لبشو خاروند و شونه ای بالا انداخت و به سمت راست نگاه کرد، به نیم رخ عصبانی و فک منقبض شده اش نگاه کردم و با لبخند گفتم:

_ خداحافظ.

نیاز از سر جاش تکون نخورد و مات شده به من که داشتم میرفتم خیره شده بود، نویان ولی ظاهرو تا حد امکان حفظ کرد و دستشو بالا برد و باهامون خداحافظی کرد، پشتمو بهشون کردم و به زور خندیدم و زیر لب گفتم:

_ خیال کردی آقا نویان... من کنار نمیكشم، یک هیچ به نفع تو ولی به هم می‌رسیم.

(نیاز)

لبمو با حرص جویدم و به نویان نگاه کردم و لبخند زورکی تحویلش دادم، حرفی نزد و سری تکون داد و گفت:

_ خوب دیگه... بریم.

پشت چراغ قرمز
خودمو بی تفاوت نشون دادم و گفتم:

– بریم.

از فرودگاه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم، توی راه حرفی بینمون رد و بدل نشد، سانیا وقیح تر از
اونی بود که فکرشو میکردم آخ چنگ مینداختم روی کله اش این موهاشو با دستام دونه دونه
میکندم.

– چیزی نمیخوای؟

بی حواس گفتم:

– بعدم آتیشش میزدم!

متعجب گفت:

– هان؟

سریع به خودم اومدم و گفتم:

– ها؟ نه نمیخوام.

مشغول رانندگی بود و منم تو فکر بودم که سرعت ماشین کم شد و ایستاد:

– من اینجا یه خورده کار دارم سریع برمیگردم.

بی تفاوت سرمو کج کردم و چیزی نگفتم. به چهره ریلکس و بی خیالم نگاه کرد و تک خنده ای کرد و به جهت مخالفت نگاه کرد:

_ باش، بمون زود میام.

از ماشین پیاده شد و خواست بره که سریع گفتم:

_ حوصله ام سر میره.

خودشو متفکر گرفت و خیلی جدی گفت:

_ میخوای برات تیتاپ بگیرم سرت گرم شه؟

بی حوصله گفتم:

_ نمک، نخیر گوشی تو بده.

منظورمو نگرفت و با اخم کوچیکی گفت:

_ چی؟

با دستم ادای گوشی رو در اوردم و گفتم :

_ گوشی...گوشیتو بده

خندید و دستشو توی جیبش کرد و گوشیشو به سمتم گرفت و گفت:

_ حریم خصوصی و این داستانا تعطیل دیگه...

ازش گرفتم و گفتم:

_ نه بابا این حرفا چیه خاکی باش باما.

پوزخند کمرنگی زد و گفت:

_ کسی زنگ زد جواب نده، من رفتم.

نویان که رفت گوشیه روشن کردم و خواستم خودمو سرگرم کنم که چشمم به مغازه کفش فروشی اونطرف خیابون افتاد... مسلما اتفاق خاصی نمیافتاد یه لحظه میرفتم اونطرف یکم کفشارو تماشا کنم، زود برمیگردم.

از ماشین پیاده شدم و خیابونو رد کردم و وارد کفش فروشی شدم و همزمان یه چشمم به ماشین بود یک چشمم به کفشای رنگ و وارنگ مقابلم.

_بفرمایید.

به آقای فروشنده نگاه کردم و لبخند زورکی زدم.

پشت چراغ قرمز
_بفرمایید؛ میتونم کمکتون کنم؟

آخ که چقدر من بدم میاد از این فروشنده هایی که چپ و راست هی میگن بفرمایید؟
خو لعنتی اگه چیزی بخوام خودم می‌فرمایم لازم نیست هی بپرسی.

آقاهه اومد کنارم ایستاد و گفت:

_ به تیپتون میاد سبک کلسیک دوست داشته باشید

این کفش مناسب خانمی مثله شماست.

به کفش مشکی پاشنه داری که توی دستش بود نگاه کردم:

_ کلسیک! این بود آرمانهای ما؟

کفشو ازش گرفتم و گفتم:

_ چند؟

لنگه دیگه کفشو پرت کرد تو هوا یه دور دور انگشتش چرخوند و گفت:

_ چرم اصل تمساح داخل پشم شتر، پاشنه ها شاخ تراش خورده گوزن.

خشک شده به کفش توی دستم نگاه کردم، حاجی پشمام! من این همه حیوونو چطوری بپوشم؟!

پشت چراغ قرمز
_ قابلتونم نداره ده تومن چون شماييد نه ميليون و نهصدو نود و نه هزار تومن؛ کارتخوان هم داريم.

چشام درشت و داد زدم:

_ چي؟

مرده از جا پرید و گفت:

13

_ چيزی شده؟

اين شاسکول داشت چي ميگفت؟ نه ميليون و نهصدو نودو نه رو کارت به کارت ميکنن؟!
نه ميليون و نهصدو نود و نه و ميذارن تو ليموزين ده تا باديگارد چهار طرفش ميکارن تا خود بانک
جابه جاش ميکنن.

کفشو با احتياط و احترام گذاشتم سر جاش و گفتم:

_ خيلي خوبه، خوشم اومد مخصوصا با تخفیفی که داديد، فقط من دو جفت ميخوام داريد ديگه؟

با صورت جمع شده گفت:

_ اي واي، متاسفم نه.

سریع گفتم:

_ اِههه، چه بد هیچی پس حیف شد نمیخوام دیگه.

_ خیلی شرمنده، میخواید بقیه کفشامونو نشون بدم شاید خوشتون بیاد؟ ببینید این کفش از پوست مار پیتون ساخته شده.

قدمامو سریع کردم و زیر لب گفتم پوست زیر بغل اسب آبی رو هم بیاری من نهایت خودمو بتکونم جیامو خالی کنم یک هزارم اونو بتونم قسطی بدم والا!

آقاه دنبالم اومد و گفت:

_ الان انتخاب دیگه ای ندارید؟ فکر نکنم کفش‌هایی که ما داریم جایی دیگه ای بتونید پیدا کنید شما، بفرمایید من خدمتتون میارم.

برای اینکه دست از سر کچلم برداره بهش نگاه کردم و گفتم:

_ بز زرد کوهی.

چشاش درشت شد و گفت:

_ با منید؟

تند تند گفتم:

پشت چراغ قرمز

_ نه بابا با شما نبودم؛ کفش با پوست بز زرد میخواستم شمام خودتونو دست بالا گرفتیدا.

خندید و گفت:

_ ببخشید واقعا... ولی من اصلا اسم این حیوونو نشنیدم، بز خالی شو داریم ولی متاسفانه زرد نیست.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

_ نا ناا من خیلی برام زرد بودنش مهمه، اینم که ندارید؛ چی دارید شما اینجا؟ من برم دیگه ممنون.

پشت سرم اومد و گفت:

_ شرمنده واقعا، چیز دیگه ای نمیخواستید؟

سرمو به طرفین تگون دادم و گفتم:

_ حالا شاید نظرم عوض شد، من یه دور بز نم برمیگردم.

با تایید مغازه دار سریع از کفش فروشی خارج شدم و پشت چشمی براش نازک کردم و رفتم مغازه بغلی، خیلی وقته کفش نخریدم کفشهااا چقدر گرون شده ، به کفشای اونجا هم نگاهی انداختم و گفتم:

_ ببخشید این کفش قرمزه چند؟

فروشنده خانم ریز نقشی بود لبخندی بهم زد و اومد پیشم و گفت:

پشت چراغ قرمز
_ اون صدو ده تومن عزیزم.

به ظاهرش میومد دختره خوبی باشه، نفس راحتی کشیدم و گفتم:
_ خداروشکر توقع نه میلیون و نهصدو نود و نه تومن داشتم.

متوجه منظورم نشد و گفت:

_ جان؟

سریع گفتم:

_ هیچی بابا این کفش فروشی بغلی رو میگم... چقدر یارو سیریش و نچسب و رو مخه، تازه
کفشاشو هم گرون میده.

خنده از روی صورتش رفت و پوکر فیس گفت:

_ شوهرمو میگید؟

میخ سر جام ایستادم و جا خورده لبخند ملیحی زدم و گفتم:

_ شوهرته؟

دست به سینه سرشو تکون داد، لبمو گاز گرفتم و به سقف خیره شدم و گفتم:

پشت چراغ قرمز
_ همین مغازه بغلیه دیگه؟

حرصی گفت:

_ بله.

الان جاشه، مستقیم بُدووم کلمو بکوبم تو پیشخون همه از دستم راحت شن با این سوتی هام.

سرمو تکون دادم و در حالی که سعی می کردم عادی رفتار کنم گفتم:

_اوهوم... پس من برم یه دوری بزnm برمیگردم.

همونطور دست به سینه گفت:

_ هر جور مایلید.

14

از کفش فروشی بیرون نرفته بودم که گوشی نویان زنگ خورد، شماره ناشناس بود جواب دادم و گفتم:

_ الو؟

صدای نویان تو گوشی پیچید که گفت:

پشت چراغ قرمز
_ لازم کجایی؟ مگه رانندگی بلدی تو!؟

همونطور که گوشی روی گوشم بود به جای خالی ماشین و نویان که کنارش ایستاده بود نگاه کردم و
آب دهنمو با صدا قورت دادم، با صدای بلند گفتم:

_ نیاز؟ میشنوی صدامو؟ کجایی؟

ترسیده گفتم:

_ نه صدات نمیداد.

_ پس چطوری داری جواب میدی؟

_ نه الان نمیداد میدونی...

صدای نفس طولانی که کشید از پشت تلفن اومد و عصبانی گفتم:

_ نیاز تو الان کجایی؟

دستم بالا بردم و گفتم:

_ سمت راست.

پشت چراغ قرمز
سرشو چرخوند و با دیدن من گفت:

– چطوری رفتی اونجا؟ پس ماشین کو؟

صورتمو جمع کردم و گفتم:

– فکر کنم بردنش.

عصبی خندید و گفت:

– اصلا وقت شوخی نیست.

وقتش بود میگفتم: "آره موش موشی باهات شوخی کردم تو جیمه!"

اما از اونجایی که خودم مثله سگ ازش میترسیدم ترجیح دادم اینو نگم.

– متاسفانه شوخی نیس، دزدیدنش.

چشماشو بست و نفس طولانی کشید و گفت:

– یه تاکسی بگیر یک راست برو خونه.

سریع گفتم:

– عه تنهایی؟ چجوری بدون تو برم؟!

پشت چراغ قرمز
از میون دندون های کلید شده غرید:

– ببین هرچور دوست داری برو فقط سعی کن الان نزدیک من نیای که ضمانت نمیکنم چه اتفاقی میفته.

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و یه چشممو بستم، حق داشت، گند زده بودم، حالا درسته بچه مایه است یکی دیگه میخره ولی اینم حماقت بزرگی بود، باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم، خمیازه ای کشیدم و دستمو برای تا کسی تکون دادم که یهو یادم اومد پول ندارم!

آره مسخره بود ولی نداشتم دیگه فقط یدونه کارت دستم بود که اونم رمزشو یادم رفته بود، یعنی توی گوشیم نوشته بودم الان گوشیم دیگه نیست.

از خیابون رد شدم و بهش رسیدم، پشتش به من بود و داشت با موبایل حرف میزد و راه میرفت، نزدیک رفتم و با انگشت اشاره ام دوتا ضربه به پشتش زدم و گفتم:

– کسی خونه هست؟

برگشت و گفت:

– مهرداد بعدا زنگ بزن.

گوشی رو قطع کرد و صورتشو نزدیک صورتم آورد و تو چشمام براق شد و عصبانی گفت:

– مگه نگفتم برو خونه؟

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

– مایه تیله نداشتم خو چیکار میکردم؟

دستشو روی دهنش گذاشت و دست دیگه شو به کمرش زد و متاثر به صورتم زل زد، شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ ندارم خوب.

چند دقیقه همینطوری نگاهم کرد و بعد با حالت نا امیدی برام تاکسی گرفت و یه اسکناس صدی تو جیب راننده گذاشت، راننده متعجب گفت:

_ آقا این زیاده.

با انگشت اشاره اش علامت سکوت آورد:

_ دم در پیاده اش میکنی صبر می‌کنی بره داخل مطمئن شدي رفت اون موقع میری.

پشت چشم نازک کردم و زیر لب گفتم:

_ انگار میخواد تروریست جابه جا کنه.

ماشین حرکت کرد و بعد چند دقیقه خیلی کوتاه رسیدیم دم در، از ماشین پیاده شدم و بی حوصله درو بستم، ماشین حرکت نکرد، خم شدم و سرمو بردم تو ماشین و گفتم:

_ ممنون.

فقط بهم نگاه کرد، اخم کردم و گفتم:

پشت چراغ قرمز
_ برو دیگه منو نگاه میکنه.

ماشینو روشن کرد و رفت، ادای نویانو در اوردم:

_ دَم دَل پیدش میکنی وایستی بره...مزخرف، انگار نه انگار همین دیروز بود افتاده بود به التماس کردن من که برگرد خونه، ای خدا هرچی میخورم از این دل ساده امه...

_ چطوری نیاز، زندگی لاکچری بهت چسبیده نه؟

با شنیدن صدای آشنا یخ زدن جریان خون توی بدنمو حس کردم و بدون اینکه برگردم به سمت خونه قدمامو تند کردم که یهو شالم به شدت کشیده شد و به عقب برگشتم، بدون اینکه حرف بزنم دندونامو روی هم فشار دادم و بهش نگاه کردم، لبخند پلیدی زد و سرتا پامو از زیر نظر گذروند

_ کجا؟ هنوز پیدات کردم، دیگه اومدی این بالا بالا ها مارو فراموش کردی؟

شالمو به زور از دستش کشیدم بیرون و با صدایی که به زور در میومد گفتم:

_ ولم کن.

برای خرید ادامه این رمان در 1240 صفحه به لینک زیر مراجعه کنید

<https://zarinp.al/358964>

تذکر: تنها منبع معتبر برای خرید این رمان لینک بالا و یا سایت رمانکده می باشد و در صورتی که شما از طریق هر منبع دیگری اقدام به خرید این رمان کنید عواقب آن به عهده خودتان می باشد و سایت رمانکده که منبع اصلی این رمان می باشد هیچ مسئولیتی در قبال آن ندارد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com